

هو

۱۲۱

دیوان

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر
ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی نیشابوری

قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات

قصائد

در خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
فکرت کنند در صفت عزت خدا
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
سرگشتگی است مصلحت ذره هوا
شاید که شبمی نکند قصد آشنا
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا؟
می در کشد نهنگ تحیر من و ترا
در آب شوی لوح دل از چون و از چرا
ای کم ز ذره، هست نشان دادنت خطا
کی آورد به معرفت کردگار پا؟
از روی لعبتان فلک نیلگون غطا
زان مهره‌ها بحقه ازرق دهد ضیا
چون زنگی، که خنده زنان افتد از قفا
تا اختران آینه گون را دهد جلا
در جیب ترک صبح نهد عنبر صبا
بر کهکشانش زریزه مرجان و کهریا
احکام خویش جمله قضا می‌کند قضا
بنگاشت از دو حرف دو گیتی کمایشا
عرش آفرید و ثم علی العرش استوا
چون ذره ذره اسفل و چون عرش بر علا
و آنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا
الا هو الذی خلق الارض و السما
چون جمله اوست، کیستی آخر تو بینوا؟
پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا

سبحان خالق، که صفاتش ز کبریا
گر صدهزار قرن همه خلق کاینات
آخر بعجز معترف آیند کای اله
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن
و آنجا که کوس رعد بغرد ز طاس چرخ
حق را بحق شناس، که در قلم عقول
چون آب نقش می‌پذیرد، قلم بسوز
چون نیست آفتاب حقیقت نشان‌پذیر
عقلی که می‌برد قدح در دیش ز دست
سبحان صانعی، که گشاید بهر شبی
از زیر حقه مهره انجم کند پدید
شب را ز اختران همه دندان کند سفید
در دست چرخ مصقله ماه نو نهد
در پای اسب شام کشد اطلس شفق
گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد
با هیبتش کزو قدری ماند با قدر
سبحان قادری، که در آینه وجود
چون برکشید آینه کل کاینات
بر عرش ذره ذره خداوند مستویست
در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
خود هیچ جای نیست که اونیست، جمله اوست
تو نیستی و بسته پندار و هستی‌ای

در کوزه نیم ذره سیماب چون برفت
یک ذره سایه‌ای تو و خواهی که آفتاب
ای از فنای محض پدیدار آمده
خواهی که در بقای حقیقی رسی به کل؟
در نافه خون چو نیستی خود صوابدید
چیزی که پی نمی‌بریش، از پیش مرو
بس سرکه همچو گوی درین راه باختند
خاموش باش، حرف چه می‌گوئی ای سلیم؟
گر سرکار می‌طلبی، صبرکن، خموش
گر تو زبان بخایی و خونش فرو بری
لیک عشق زن تو درین راه خوفناک
گویند: پشه بر لب دریا نشسته بود
گفتند: چیست حاجتت ای پشه ضعیف؟
گفتند: حوصله چونداری، پس این مگوی
منگر بناتوانی شخص ضعیف من
عقلم هزار بار بروزی کند خموش
چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن
در خون، تو آشنازن و دل را بحق سپار
جاوید در متابعت مصطفی‌گریز
خورشید خلد و خواجه دنیا و آخرت
مفتی کل عالم و مهدی جن و انس
چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین
کان بود کل عالم و او بود آفتاب
چون آفتاب از فلک دین حق بتافت
گردون، که خیمه بهترش از آفتاب نیست
اندر نظاره کردن مشک دو گیسویش
خورشید را از آن سبلی نیست درد چشم
کس را نگشت معجزه کز در زمین پدید
گویند مه شکافت، تودانی که آن چه بود؟
یک شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ
در پیش او، که غاشیه کش بود جبرئیل
از انبیا چو مشغله طرقتوا بخاست
چون نرگس از نظاره گلشن نگاه داشت
آنجا که جای گم شد، گم کرده بازیافت
از دست ساقی و سقاهم شراب خواست

نه در خلا بماند اثری زو، نه در ملا
در برکشی؟ رواست، ببر درکشش، هلا
اندر فنای محض کجا ماندت بقا؟
از هستی مجازی خود شو بکل فنا
پر مشک شد زنافه دم آهوی ختا
وز خود مکن قیاس حق و پیش درمیا
بس مرغ تیزپرکه فرو شد درین فضا
حرمت نگاهدار، چه می‌خواهی، ای گدا؟
تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
واحرام دردگیر درین کعبه رجا
در فکر سرفکنده، بصد عجزو صد نوا
گفت: آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
گفت: بناامیدی ازو چون دهم رضا؟
بنگرکه این طلب زکجا خاست وین هوا؟
عشقم خموش می‌نکنند یک نفس مرا
بی‌رنج شب گذار درین گنج ازدها
تا حال خود کجا رسد؟ ای مرغ آشنا
تا نور شرع او شودت پیر و رهنما
سلطان شرع و صاحب کونین، مصطفی
در هر دوکون برکل و بر جزو پادشا
صاحب قبول هفت قران، صاحب لوا
مس بود خاک آدم و او بود کیمیا
تا هر دوکون پر شد از انوار والضحی
پیراهن مجره ز شوقش کند قبا
صد چشم شدگشاده ازین طارم علا
کو چشم را ز خاک درش کرد توتیا
و او خاص بد بمعجزه برارض و بر سما
گردون ترنج دست ببریید از لقا
از قدسیان خروش برآمد که: مرحبا
هم انبیا پیاده دویده، هم اصفیا
در عرش اوفتاد از آن طرقتوا، ندا
بشکفت در رخس گل ما زاغ و ما طغا
از هر صفت که وصف کنم بود ماورا
حالی شراب یافت ز جام جهان نما

موسی ز بیقراری خود در بساط قرب
حالی و شاق چاوش عزت بدو دوید
چل شب درین حریم بخلوت تو چله بند
موسی به لن ترانی جان سوز چربه خورد
آن را خدای گفت: زنعلین دور شو
آن را ز بعد چل شب پیوسته بار داد
آن را ز طور کرد سرای حرم پدید
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم
زان جمله محرم حرم خاص چار یار
صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحق
در باخت مال و دختر در پیش یار غار
دیدند جای خواجه صحابه سزای او
گر تو قبول می‌نکنی در خلافتش
فاروق اکبر، آنکه چو طاها و هو شنید
آهوی طاوها چو برآورد های و هوی
چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص
هرگز ندید ار چه بسی دیده برگماشت
میر سوم، خلاصه دین، آنکه در کشید
آن ذات پاک او ز کف سید دوکون
در بحر بی‌نهایت قرآن چو غوطه خورد
دانی بر آسیای فلک چیست این شفق؟
صدری که بود از پس و علوی ز پس بود
شیر خدا و ابن عم نبی، آنکه باز یافت
چون مصطفاش در اسدالله مثال داد
این حلقه دری که دری جست تا بیافت
گر عشق چار یار نداری میان جان
گر چار رکن کعبه دل چار یار نیست
ای مکرمی، که نیست بر غبت ترا کرم
گر در ثنای تو دم عیسی مراست، پس
بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز
بانگ درای اشتر راهب شنوده‌ام
چون در ثنات افصح آفاق دم نزد
خود را بکشته‌ام من بیچاره از زحیر
چون من بکرد خویشتم معترف شده
چون من بصد زبان مقررم برگناه خویش

خود را فکند بر در او پیش از عصا
کای نعل خود گرفته، ز نعلین شو جدا
تا محرم حریم شوی در صف صفا
و او توبه زد که ما کذب القلب مارا
وین را براق بین که فرستاد از کجا؟
وین را شبی ببرد بخلوتگه دنا
وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
قد فاد بالهدایة منهم من اقتدا
هر چار قبله حرم و کعبه وفا
شایسته‌تر ازو نبود هیچ پیشوا
جان هم بباختست باو یار بی‌دغا
کاری کجا کنند صحابه بنا سزا؟
واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا
در های و هوی آمد و شد صید طاوها
پر مشک شد ز آهوی هو نافه در هوا
حالی خروش عام برآورد کالصالا
شمعی ازو فروخته‌تر جنت العلا
آب حیات معرفت از کوثر حیا
هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا
شد غرق بحر و کرد در آن بحر سرفدا
بر خون بگشت از غم خون وی آسیا
آن صدر صدر هر دو جهان بود مرتضی
تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتی
طغرای آن مثال کشیدند لافتی
وان در در مدینه علمست و بابها
صورت مکن که پنج نمازت بود روا
زنار چار کرد گزین و کلیسیا
وی معطی، که نیست بعلت ترا عطا
در وصف تو چگونه برآرم دم صفا؟
دردا! که نیست درد مرا اندکی دوا
هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا
لا احصی بگفت و زبان بست همچو لا
وانگه ز خون دیده خود داده خون بها
بر من چه حاجتست گواهی دست و پا؟
ای دست گیر خلق، چه حاجت بدین گوا؟

در تنگنای پرده پندار مانده‌ام
بر فضل خود نویس برات نجات من
آن کس که بر متابعت دوستان تو
عطار خاک آن سگ مردان نه راه تست
از عمر یک نفس، که بصدقی برآمدست

بازم رهان ز پرده پندار و تنگنا
بر من ببخش و بر عمل من مده جزا
گامی دو برگرفت رهید از همه بلا
در خاک خود نگر ز سر لطف ربنا
حشرش بدان نفس کن و بگذر زمامضی

یارب، به فضل، حاجت آن کس روا کنی

کاین خسته را دوا کند از مرهم دعا

ای مرغ روح، برپیر ازین دام پر بلا
سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب
بر دل در دو کون فروبند، از کمال
گنج وفا مجوی، که در کنج روزگار
بشنو، که چند پند شنیدی ز نیک و بد؟
این جمله گفتگو نه از آن بود تا تو خوش
آخر بقای عمر تو تا چند در کشد؟
ای همچو مورخسته، درین راه بیش جوی
افلاک در میان کشدت خوشخوش از کنار
گر آنچه می کنی تو ز غفلت بجای خویش
مرکب ضعیف و بارگران وره دراز
تو خفته‌ای ز دیرگه و عمر برگذر
عمر تو در هوس همه بر باد رفته شد
عمری، که یک نفس اگرت آرزو کند
در بند خلق مانده‌ای و زهد از آن کنی
این زهدکی بود؟ که ترا شرم باد ازین
باد غرور از سر تو کی شود برون؟
از بسکه چرخ بر سر تو آسیا براند
کافور گشت موی تو، ساز کفن بکن
بنشین، که عمر رفت و دریغا بدست ماند
خو کرده‌اند جان و تن از دیرگه بهم
بگری چو ابرو زارگری و بسی گری
اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر
از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک
خاکست و خون بگرد تو و در میانه تو
آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ
گر رأی خویش جمله بیابی بکام دل
در روز واپسین، که سرانجام عمر تست

پرواز کن بذوره ایوان کبریا
کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا
تا چشم خویش بازگشایی بدان لقا
گنجی نیافت هیچ کس از بیم ازدها
بنگر، که با تو چند بگفتند انبیا؟
در ششدر غرور، دغل بازی ودغا
تو در محل نیستی و معرض فنا
وی چون گل ضعیف، درین دور کم بقا
و ایام در میان کندت خوشخوشی سزا
بر تو همان کند دگری، کی دهی رضا؟
تو خوش بخفته، کی رسی آخر به متها؟
تو غافل ز کار خود و مرگ در قفا
تو هم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟
نفرو شدت، اگر بدهی صد گهر بها
تا خلق گویدت که: فلا نیست پارسا
گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا
تا ندروند از تن تو سر چو گندنا
موی سیه سفید شد از گرد آسیا
کامدگه رحیل سوی عالم جزا
برخیز و رو، که بانگ برآمد که: الصلا
خواهند شد هر آینه از یک دگر جدا
در ماتم جدایی این هر دو آشنا
و آخر به خاک آمده‌ای عور و بی‌نوا
بنگر که: اولت ز کجا و آخرت کجا؟
گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا
لختیست قسم تو و دگر جملگی هبا
ور ملک کاینات مسلم شود ترا
از خشت باشدت کله و از کفن قبا

روی، که ماه نو بگرفتی بنیم جو
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
دو زنگی عظیم درآیندگرد تو
نه مدريت بر سر و نه مشفقیت یار
تو در میان خاک فرو مانده و اسیر
آن شیشه گلاب که بر خویش می زنی
تو چون گیاه خشک بریزی بزیر خاک
تو زیر خاک و بیخبران را خبر نه زانک
چون مدتی مدید برین کار بگذرد
خاک تو خاک بیزبه غربال می زند
بسیار چون بیزدت و باز جویدت
تو پایمال گشته و هر ذره خاک تو
آن دم، که طاق عمر تو از هم فروفتد
بر آسمان مسای سر خود، که تا نه دیر
از شرق تا به غرب سراپای خفته اند
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
نه پیشوای وقت بماند، نه پس نشین
بیچاره آدمی، دل پر خون زکار خویش
از دست حرص و آز نشستن بگوشه ای
بیچاره آدمی، که فرومانده ایست سخت
گاه از هوای کار جهان روی او چو زر
که خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم
که مرده دل بیک سخن طنز از کسی
که نیم جو نسنجد، اگر خوانیش امیر
که بی خبر ز طفلی و آن در حساب نیست
نه هیچ صدقه داده برای خدای خود
گر هیچ پای بر سر خاری نهد بسهو
عمرش گرو بیک دم و او صدهزارکوه
بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
یارب، به فضل در دل عطارکن نظر

یارب، هزار نور بجانش رسان بفضل

آن را که گویدش ز دل پاک یک دعا

در زیر خاک زرد شود همچو کهربا
گهواره توگور و تو در رنج و در عنا
از نیکوی و بدیت پیرسند ماجرا
ای وای بر تو، گر نرسد رحمت خدا
گویا زبان حال تو با حق که: ربنا
بر خاک تو زنند و برآرند از آن عزا
تا بنگری ز خاک تو بیرون دمدگیا
بر شخص تو چه می رود از خوف و از رجا؟
جای گذر شود سر خاکت بزیر پا
باد هوای تو برد آن خاک بر ولا
نقدی نیابد از تو، کند در رخت رها
برداشته زبان که: دریغا و حسرتا!
نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا
نه پاسبان ملک بماند، نه پادشا
که مبتلای آز و گه از حرص در بلا
زین بیش دست می ندهد، چون کنیم ما؟
در ماتخانه قدر و ششدر قضا
گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا
که بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا
که زنده دل به طال بقائی که مرجبا
که در جهان نگنجد، اگر خوانیش ثنا
که مست از جوانی و مستغرق هوا
نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا
بر جایگه بداردش آن خار مبتلا
بر جان خود نهاده که این چون و این چرا
سر، جمله حدیث بگفتیم بر ملا
خط درکش آنچه کرد در این خطه خطا

که هست عرصه بی دولتی سرای فنا
طریق دولت دل بسته شد بسد جفا
زکوة خواست همی خشک شد بنوبت ما

خطاب هاتف دولت رسید دوش بما
ولی چو نفس جفا پیشه سد دولت شد
هزار جوی روان کابتر مزاج ازو

چو نفس سگ بجفا شام خورد بر دل ما
هزارنامه حاجت فزون فرستادیم
ز یک کبوتر از آنم جواب نامد باز
منم که هر شب پهنای این گلیم بمن
هزار بازی شیرین سپهر، بازی کرد
چو نقطه بست قضا، ساکنم بیک حرکت
به های های نیارم گریستن، که فلک
ز بس که اشک فرو ریختم ز چشمه چشم
محیط چون نقطه دل ز چشم از آن دارم
سزد که بر رخ چون زر فشانم اشک چو سیم
ز خون دل همه اشک چو سیم می ریزد
مرا که صد غم بیشست، هیچ غم نبود
ز کار خویشتم دست پاک و حقه تهی
ز سرگرانی هر دو برون شدیم ز دست
نه مونس، که به شب او دهد بمن نوری
کی ات بدست شود یک رفیق یکتا دل؟
بخنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوری
اگرچه خوانچه خورشید دایمست ولیک
اگرچه صبح کله دار صادقست چه سود
وگرچه کاسه سیمین ماه می بینی
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید
گیاه می دمدم از خاک گور و غم اینست
چو آسیا سر این خلق جمله درگردد
کدام صدر اجل دیده ای که با او هم
کدام مفلس سرگشته را شنودی تو
فرود قبه چرخ و ورای مهره خاک
چه خواب داد ندانم سپهر بوالعجیبت؟
صفای دل طلب از بهر روی، از آنکه نظر
ز اشک گرم و دم سرد خوی خشک مکن
بسوز خون دل و همچو مشک زن دم صدق
بوقت صدق فرو می روی عجب اینست
ز سر سینه خود دم مزن ز پرده برون
ز سر پرده گر آوا دهی تو جان نبری
اسیر چون و چرای، ز کار پر علت
میان بیشه بی علتی چرا مطلب

نفس چگونه برآیدکنون ز صبح وفا؟
بسوی عرش بدست کبوتران دعا
نشددلیم بمراد تمام کامروا
سیه گلیم فلک می نماید از بالا
که ازخوشی نتوان خورد پیش داومرا
چو برگشاد چو پرگار صد دهن بالا
به های و هوی درآید ز اشک من عمداً
بمد و جزر شدند این دل من و دریا
که چون محیط تن آمد، رخم شد از بالا
که روز و شب بزر و سیم می کند سودا
که گشت از گل سرخ اشک همچو سیم جدا
اگر مرا بغم خویشتن کنند رها
که مهره چون بنشیند میان خوف و رجا؟
ز چرب دستی گردون برون شدیم ز پا
نه همدمی، که دمی همدمی کند بنوا
که خفته در نهد هفت چار طاق دوتا
تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا؟
چه فایده که همه خود همی خورد تنها؟
که کرد پرده زر بفت شب بتیغ قبا
سیاه کاسگیش در خسوف شد پیدا
که تا چو خوشه سر خلق می زند به قفا
که نیست هیچ غمی داس را ز رنج گیا
ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا
اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا؟
که بر سرش بنگردید آسیای فنا؟
تو در میانه این خوش بخفته، اینت خطا
که او بشعبده ای مست خواب کرد ترا
ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا
چرا چونافه شدی تا که دم زنی بریا
که زنده دل شوی از یک دروغ: طال بقا
که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا
از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا
ولیک کار خدا را نه چون بود، نه چرا
که آن ستور بود، کو فرو شود بچرا

ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری
اگر دلیل چو خورشید بایدت، بنگر
در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند
اگر کمال طلب می کنی، چو کار افتاد
چو پیرگشتی و گهواره تو آمدگور
از آن به پیری در گاهواره خواهی شد
بدان خدای، که در آفتاب معرفتش
که پختگان ره و کاملان موی شکاف
چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی خسبند
نه مرغ کیست که شب خویشتن در آویزد
چو زار ناله کند جمله شب از سر درد
بصبح از سر منقار، قطره خونش
اگرچه نوحه کند نوحه گر بسی، آن به
اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز
وگرنه از گهر و لعل یا ز سنگ و سفال
ز روز روشن خفاش در شب تیره است
کسی که چشمه خورشید را ندارد چشم
نفس مزن نفسی و خموش، ای عطار
بمرغزار بهشت سکوت گیر، آرام
اگر دمی بحضوری ترا میسر شد
وگر بمیری ازین زندگی بی حاصل
بسعر خاطر عطار همدم عیسیست
ز وقت آدم تا این زمان نیافت کسی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی
بزرگوار خدایا، مرا مسوز، که من
گناه کرده ام و زیر پرده داشته ام
ز آستان تو صد شیرکی تواند کرد
زبان، که از پی ذکر توام همی بایست
هباء متورست آنچه هست منظوم
ز درگهت به مشام دلم رسان دیگر

در آن زمان برخویشم رسان، که می سوزم

میان سجده سبحان ربی الاعلا

که هم نشینی سلطان کنی مگر تو گدا
که بر خدایی او هست ذره ذره گوا
نه ذره راست مجال و نه سایه را، یارا
قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا
چو کودکان دغل باز تا بکی زدغا؟
که گرچه پیر شدی طفل این رهی حقا
بدره ای نرسد عقل جمله عقلا
چو طفلکان بشیرند در طریق خدا
توهم مخسب، که درد ترا تویی بسزا
چنانکه دم نزنند ساعتی ز بانگ و نوا
هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا
فرو چکد، که برآید ز نه فلک غوغا
که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
بسر این سخن راهبر شدی دانا
تفاوتی نکند پیش چشم نابینا
ز روز کوری خود شب رو در بیم ضیا
جهان هر آینه مشغول داردش بسها
که بیش یک نفسی نیست عمر تو اینجا
که اوست صورت معنی جنت المأوا
ز عمر قسم تو آنست روز عرض جزا
بعمر خویش نمیری از آن سپس حقا
از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا
نظیر این گهر اندر خزانه شعرا
ز نه سپهر برآید فغان که: صدقنا
در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا
توأم به پرده فضل پوش روز بقا
به سنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا
بشعر بیهده فرسود چون زبان درا
مرا به ملک هب لی خلاص ده زهبا
بدست پیک صبا سحر نسیم صبا

بماندم بی سر و سامان دریغا
که می گردند سرگردان دریغا
که راهی نیست بس آسان دریغا

ندارد درد من درمان دریغا
درین حیرت فلکها نیز دیربست
درین دشواری ره جان من شد

رهی بس دور می‌بینم، درین راه
فرو ماندم درین راه خطرناک
زرنج تشنگی مردم بزاری
چون نه جانان بخواهد ماند، نه جان
اگر سنگین نه‌ای، بنیوش آخر
بین تا بر سر خاک عزیزان
عیزان جهان را بین که یک راه
مگر جان‌های ایشان ابر بودست
بیا، تا در وفای دوستداران
همه یاران بزیر خاک رفتند
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید
از آن لب‌های چون عناب دردا
بیک تیغ اجل درج دهان را
بتان ماهروی خوش سخن را
زنخندان‌ها چو برخواهند بستن
بسا شخصا؟ که از تب ریخت در خاک
بسا ایوان! که برکیوان کشیدند
بسا قصرا! که چون فردوس کردند
درین غم خانه هر یوسف، که دیدی
چو یکسانست اینجا ترک و تازی
تو خواه از روم باش و خواه از چین
از افریـدون و از جمشـید دردا
هزاران گونه دستان داشت بلبل
پس از وصلی که همچون باد بگذشت
ز ملک و مال این عالم تمامست
برای نان چه ریزی آبرویت؟
ترا تا جان بود نان کم نیاید
خداوندا، همه عمر عزیزم
اگرچه بس سفیدم می‌شود موی
چو دوران جوانی رفت بر باد
نشد معلوم من جز آخر عمر
مرا گر عمر بایستی خریدن
خدایا، چون گناهم کرد ناقص
بسی عطـار را درد و دریغست
اگر کرد این گدا بر جهل کاری

نه سر پیدا و نه پایان دریغا
چنین زار و چنین حیوان دریغا
جهان پر چشمه حیوان دریغا
ز جان دردا و از جانان دریغا
ز یک یک سنگ گورستان دریغا
چگونه ابر شد گریبان؟ دریغا
شده با خاک ره، یکسان دریغا
که می‌بارید چون باران دریغا
فرو باریم صد توفان دریغا
تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
کنون در خاک شد پنهان دریغا
وز آن خطهای چون ریحان دریغا
نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا
زنخندان را ز نخ میدان دریغا
شد از تبریز تا کرمان دریغا
کجا شد صاحب ایوان؟ دریغا
کنون شد کلبه احزان دریغا
لحد بر جمله شد زندان دریغا
هم از ایران، هم از توران دریغا
نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
ز کیخسرو، ز نوشروان دریغا
نبودش سود یک دستان دریغا
درآمد این غم هجران دریغا
ترا یک لقمه چون لقمان دریغا
که آتش بهترت زان نان دریغا
چه باید کند چندین جان؟ دریغا
ز جهل آورده‌ام بزیان دریغا
سیه می‌گردم دیوان دریغا
بسی گفتم درین دوران دریغا
که کردم عمر خود تاوان دریغا
تلف کی کردمی زین سان؟ دریغا
نهادم روی در نقصان دریغا
که او را هست جای آن دریغا
از آن غم خورد صد چندان دریغا

تو عفووم کن، که گر عفوت نباشد
فرو مانم بصد خذلان دریغنا

تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
بر دلت پیدا شود در یک نفس صد فتح باب
جهدکن تا در میان نه سیخ سوزد، نه کباب
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
ذره‌ای گردد به پیش نور جانت آفتاب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب؟
نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می‌کش بر صواب
چون هوای نفس تو بنشست، برخیزد حجاب
ای دل مست و خراب نفس، تا چند از شراب؟
از دل پر خون برآر آهی، چو مستان خراب
خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
هیچ کاری را نمی‌شایم دمی از هیچ باب
برخود و برکار خود بنشین و بگری بی حساب
باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
تا نیاری زیر خاک تیره رویت در نقاب
تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب
آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
یک دمی لذت کجا ارزد بصد ساله عذاب؟
در چنین راهی فرو ماندند، چون خر، در جلاب
تا چو روی اندر لحد آری نمایی در عقاب
زانکه زیر خاک بسیاریت خواهد بود خواب
بر سر خاک تو می‌تابد بزاری ماهتاب
در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب
از سیاست آب گردد زهره شیر از عتاب
هیچکس را نیست آگاهی که چون آید ز آب؟
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب؟
بادگشتند از هوا، تا نبودت هیچ انقلاب
پس چرا چون شمع باید دید چندین تف و تاب؟
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت التراب
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب

وقت کوچست الرحیل، ای دل، ازین جای خراب
بال و پرده مرغ جانرا، تا میان این قفس
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
چون ز عقل و نقل، ذوق عشق حاصل شد ترا
گرچه عالم می‌نماید دیگران را آب خضر
گر چنان گردی جدا از خود، که باید شد جدا
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
رو، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
از هوای نفس شوق در حجابی مانده‌ای
در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
خیز، کاجزای جهان موقوف یک آه تواند
هر نفس سرمایه ملکی، تو ز آنی بی‌خبر
درد و حسرت بین، که چندین گاه فکرت می‌کنم
چون نیامد از توکاری، کان بکار آید ترا
تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان
این زمان با تست حرصی و نندانی این نفس
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
ای دریغنا! می‌ندانی، کز چه دور افتاده‌ای
چون چراغ عمر تو بی‌شک بخواهد مرد نیز
آخر ای شهوت پرست بی‌خبر، گر عاقلی
توشه این ره بساز آخر، که مردان جهان
غره دنیی مباش و پشت بر عقبی مکن
شب چو مردان زنده‌دار و تاتوانی شب‌مخسب
بس که تودر خواب باشی و از این طاق کبود
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست؟
کار روز واپسین دارد، که روز واپسین
تکیه بر طاعت مکن، زیرا که در آخر سبو
چون سر و افسر نخواهد ماند، تا می‌بنگری
گر همی بینی که روزی چند این مشتی گدا
چون بیک دم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد
زانک این مشتی دغل باز سیه‌گر، تا نه دیر
زیر خاک، از حد مشرق تا به مغرب، خفته‌اند
دل منه بر چشم و دندان بتان، کاین خاک راه

آنکه از خشمش طناب خیمه مه می گسست
آنکه پیراهن ز خود، از تاب، می نگشاد باز
وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی، این زمان
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سرداشتی
ما همه نی آگهیم، آباد بر جان کسی
یا رب، از فضل و کرم عطار را بیدار کن
توبه کردم، یا رب، از چیزی که می بایست کرد

هرکه این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق

یارب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

برگذر، ای دل غافل، که جهان برگذرست
تا تو در ششدره نفس فرو مانده شدی
عمر بگذشت و بیک ساعت امید نماند
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی؟
پرده بر خویش متن، لعب پس پرده مکن
رو پی کار جهان گیر، جهان گیر و جهان
خاکساری، که بخواری به جهان ننگرد او
چند سایی بهوس تاج تکبر بر چرخ؟
آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش بفخر
جمله زیر زمین، گر بحقیقت نگری
چشم را باز کن، از مردمی و نیک بدان
فکر کن یک دم و بر خاک بخواری مگذر
در دل خاک، زبس خون دل تازه، که هست
شکم خاک پرست از تن دلسوختگان
از سر درد و دریغ از بر هر ذره خاک
هر گیاهی، که ز خاکی بدمد، هر برگش
از درون دل پر حسرت هر ذره خاک
تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ
شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
روز پیری همه کس به شود، ای پیر خرف
چون بهفتاد درافتادی و آن نیست عجب
غره مال جهان گشتی و معذوری از آنک
چو حیات تو بسیمست، پس از عمر مگوی
عمرت ارکم شد و بگذشت، چه باکست ازین؟
بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
شرم بادت که: نمی دانی و آگاهت نیست

در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
تا کفن سازند از وی باز کردندش ز تاب
ابر می ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب
خاک تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب
کز سر آگاهی بگذشت ازین جای خراب
تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب
روی لطف خویش را از تائب مسکین متاب

وین همه کار جهان رنج دل و درد سرست
مهره کردار، دل تنگ تو زیر و زیرست
همچنان خواجه در اندیشه بوک و مگرست
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
که پس پرده نشستی و جهان پرده درست
که جهان گذران با تو بجان در کمرست
بر سرش خاک، که از خاک بسی خاک ترست
که همه زیر زمین تا بزیر تاجورست
این زمان بین که چسان زیر قدم پی سپرست؟
شکن طره مشکین و لب چون شکرست
مرد چشمست همه خاک، که بر رهگذرست
که همه مغز زمین تشنه ز خون جگرست
نیست آن لاله، که از خاک دمد، خون ترست
باز کن چشم، اگر چشم تو صاحب نظرست
خون فرو می چکد و خواجه چنین بی خبرست
گر بدانی، ز دل پاک دریغی دگرست
آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست
کاجلت در پی و عمر تو چنین برگذرست
پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست
بچه طبعی تو، کنونست که وقت سفرست
عجب آنست که این نفس تو هر دم بترست
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست
که حیات تو به نزدیک تو نامعتبرست
عمرگو: کم شو، اگر سیم و زرت بیشترست
که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست
که ترا در ره این بادیه چندین خطرست

ای دریغا! که همه عمر تو بر عشوه گذشت
تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
مغز پالودی و پس هیچ نه در خواب شدی
ای فرومانده خود چند ز پندار آخر؟
توکفی خاک و بر باد هواداری سر
یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب نه‌ای
چون بسی توبه بیهوده نکردی بهوس
خون دل بر رخت افشان بسحرگاه، از آنک
حلقه درگه اوگیر و دل از دست بده
دل پر امیدکن و صیقلیش ده بصفا
یا رب، از فضل و کرم در دل عطار نگر

عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس

که ترا از بدو از نیک نه نفع و نه ضرست

کیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرسست؟
تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی پرست
گویی آن لقمه هر روز تو از مغز خرسست
استخوانی تو و در چنگ قضا و قدرست
باد پندار، ترا خاک لحدکارگرست
صدشب از بهر هوی نفس تو بیخواب و خورست
توبه‌ای کن، اگر ت یک نفسی ما حضرست
توشه راه تو خوندل و آه سحرست
گرچه چون حلقه دل امروز ازین در بدرست
که دل پاک تو آینه خورشید فرست
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست

تا دست بکام دل خویشم برسدست
در عمر خود از هر چه بگفتست و شنیدست
دیرست که در دامن اندوه کشیدست
از دست خود امروز همه جامه دریدست
از بارگران همچو کمانی بخمیدست
زان کرد سیه جامه، که هم‌درد ندیدست
اکنون ز سر عاجزی گوشه گزیدست
از ننگ من ناخلف از تن بر میدست
امروز طمع از بد و از نیک بریدست
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
تو مانده‌ای و عمر تو از پیش دویدست
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
گر تو بحقیقت نگری، زهر چشیدست
سر سام ز پی دارد، اگر چند گزیدست
نفسست همه بفروخته و عشق خریدست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست
تو غافل و صبح قیامت بدمیدست
نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
گویی تو که امروز لبش شیر مکیدست
از دام نجستی تو و عمرت پریدست

بس کنز جگرم خون دگرگونه چکیدست
امروز پشیمانی و دردست دل‌م را
پایی، که بسی پویه بی‌فایده کردست
دستی، که بهر دامن حاجت زدمی من
وان قد چو تیرم، که سبک دل بد ازو سرو
وان دیده، که خون جگر از درد بسی ریخت
وان تن، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
و آن جان، که بانصاف بیارزد به جهانی
وان دل، که زخوی خوش خود در همه پیوست
وان عقل، که هشیارترین همه او بود
هان، ای دل گمراه، چه خفتی؟ که درین راه
اندیشه کن از مرگ، که شیران جهان را
چندین می‌نوشین چه چشی؟ کانکه چشیدی
شهدی، که ز سر نشتر زنبور بجستست
عمر تو، که یک لحظه بصد گنج بیرزد
دل از شره نفس تو در پای فتادست
هرگز نفسی پاک نیابد ز دلت بر
تو خفته و همراه تو بس دور برفتست
نه بادیه از ترا هیچ کران هست
مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی
آخر تو چه مرغی؟ که ز بس دانه که چینی

یا رب، بکرم کن نظری در دل عطار کز دست دل خویش دل او ببردست

نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست
کاختران چون لعبتاند و فلک چون چادرست
مرگ، این هنگامه را چون وامخواهی بر درست
کاخترین روزی بسر باریش مرگی درخورست
جمله زیرزمین پر لعبت سیمین برست
کاین همه خاک زمین خال بتان دلبرست
برکمر، نی را ز برگ خویشان هم خنجرست
اخگر چندی درخشان گشته در خاکسترست
سنجدی سنجد، اگر خودفی المثل صدسنجرست
رشته بی قدرست، اگر سر تا به پا پرگهرست
درچنین راه، ای سلیم القلب، چه جای سرست؟
کاین رهی بس مهلکست و وادی بس منکرست
تا ابد یک یک دم عمر تو یک یک جوهرست
خود دم عودت گرفتم، جای تو هم مجمرست
زانکه دنیا نفس آتش خوار را آبخورست
ورنه آتش درزند درتو، که: یعنی کافرست
کاین حیات بی مزه حیات روز محشرست
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبرست
خانه را باران چکد آری چو بامش ابرست
سینه پر آتش او گرم همچون مجمرست
گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست
در بدن چون خار خار افتد علامات گریست
پاره کردن مار را در مهدکار حیدرست
خرقه و تاج و نمذ برگستوان و مغفرست
پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست
پوست را نبود صدایی، گر جدا از چنبرست
اهل کشتی را شب دیجور اختر رهبرست
عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست
دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست
نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست
جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست
و آن کسی برخورد ازین معنی که بی خواب و خورست
لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست

چرخ مردم خواراگر روزی دومردم پرورست
این زمان هنگامه می سازد بیازی خیال
عاقبت هنگامه او سردخواهدگشت، از آنک
درجهان منگر، اگرچه کار و باری حاصلست
دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر، از آنک
فکرکن بر خاک و مگذر همچو باد، ای بیخبر
تکیه بر خنجر مکن، گر برکمر باشد ترا
تکمه های زر، که برسنجاب شاهان دیده ای
ملک عالم را نظامی نیست درمیدان مرگ
سفله را مشمر سفال، او هست مالا مال زر
صد هزاران سروران را سردرین ره گوی شد
در چنین ره گرنداری توشه برعمیا مرو
دم مزن، دم درکش و همدم مجوی، از بهر آنک
خوشر از عودت نخواهد بود، آخر دم مزن
تا نگیری ترک دنیا کی رهی از نفس شوم؟
آتشی مردانه در آبخور اندر زن تمام
از هوای لعب و لهوت این چنین خوشدل مباش
سفله را اقطاع دینی بهتر از عقبی بود
از ندامت اشک ریزد، خم چو گردد پشت پیر
گرگدا را عور سوز از نقره نبود، گو مباش
بهر بودن کلبه درویش و کاخ شه یکیست
فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
نفس بد را در بدن کشتن نه کار هرکیست
بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
جنگ جستن، باز خود افزون تری، ماند بدان
بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
هرچه گویی آنچنان گو، کان نباشد غیر آن
یار کاغیارسرست راز دم بدم خواهد ز تو
گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر
گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوری
شمع چون آتش زداندر خویش شد بی خواب و خور

در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشست
همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای
شیر مردا، ساغری خواه از کف ساقی جان
گر از آن صد ساغرت بخشند، جز تشنه مباش
هفت دریا را نمی‌بینی، که از بس تشنگی
چند چون طفلان کنی نظاره‌ لب فلک؟
چرخ زال کوژپشتست و تو مردی بچه طبع
دانه سیمرخ جو، چون رستم و بگذر زال
گر ز سگ طبعی کند با تو بره‌گرگ آشتی
گرچه پای گاو دیدی در میان، غره مشو
گر دو پیکر از تو جان خواهند تو جان درمباز
مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را
چند بر پهنا روی؟ پرهیزکن از شیر چرخ
خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه
چون کمان درشت آورد و تنت چون توز کرد
همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کاین فلک
دلو اگر دادت رسن توگرد عالم دومگیر
چند بینی ماهیان در طشت چرخ؟ از بهر آنک
نه، خطا گفتم، هم اختر، هم فلک برهیچ نیست
کار از آنجا می‌شود کاینجا فلک گم می‌شود
تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
زن که پنهان داریش، کس را بر آن نبود طمع
نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم
زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست
گر زبالا نوش و نیشی می‌رسد، خوش باش، از آنک
عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر
کی بود جاهل چو عارف؟ گر بیک مسند درند
ابجد نیک اختری در سعی تعلیم بدان
این قصیده هست، ای عطار، دریای سخن
خالقا، عطار را بویی فرست از بهر آنک
زان شدم عطار کز کوی تو بویی برده‌ام
چاره جانم بکن، زیرا که جانم والهست
من کف خاکم، اگر در دوزخم خواهی فکند

نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست
طفل و فرعونیت در پیش و دهان پراخگرست
زانکه دریا‌های عالم رشح آن یک ساغرست
کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست
خشک لب ماندست اگرچه هفت اندامش ترست
همچو مردان صف شکن گرجان پاکت صفدرست
بچه زان مغرور شد، کاین زال غرق زیورست
زانکه با این جمله زر این زال نه زال زرست
آن هم از روباه بازی دان، که او شیر نرست
زانکه این گاو از خری بی‌پرچم و بی‌عنبرست
زانکه خاک کوی یک جان صد هزاران پیکرست
او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست
زانکه جای صید شیران وادی پهناورست
گاه برگی ندهدت، کو در پی یک جو زرست
نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبرست
چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست
بس عجب باشد ترا در جعبه گر تیری درست
بزرگرفتت روز و شب وز بهر تو بازیگرست
زانکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبرست
چشم‌ت اصرگشت و ماهی نیست، چوب احمرست
از فلک دورست او، زاختر بسی این برترست
چون فلک گم می‌شود آنجا چه جای اخترست؟!
دل درین دام بلا مانند مرغی بی‌پرست
ایمنست از چشم نامحرم چو زن در چادرست
سر بسر ارقام او مرکذب او را محورست
شخص سرماخورده را میلی بسوی آذرست
عاشقان را عیش‌ها در جنگ و صلح دلبرست
مست لایعقل کجا در بند حفظ ساغرست؟
سنگ سنگست، ارچه در پهلوی در ازهرست
مثل نایی یا سرودی خواندن نزد کمرست
لفظ او همچون صدف، معنی چو درو گوهرست
هر کجا عطار باشد بوی در وی مضمهرست
لیک جانم منتظر در بند بویی دیگرست
در دل مستم نگر، زیرا که دل بس مضطرست
بود و نابودم بدوزخ یک کف خاکسترست

پادشاهها، هرچه خواهی کن، کیم من خویش را؟
کانچه آید بندگان را از تو آن لایق ترست

سرش سریر خود ز سرای سرور یافت
هرکو ازین سرای حوادث عبور یافت
زیرا که این زوال گرفت، آن کسور یافت
هر شب سیاه کاسگی از وی ظهور یافت
یک لقمه خورد و کاسه سر پر غرور یافت
پس جنگ چون ز یک سر ناخن شعور یافت؟
خورشید برج وحدت حق دور دور یافت
آهی، که برکشید، بخار از بخور یافت
هر روز صدقیامت و صد نفخ صور یافت
میرد کسی که زندگی از عشق حور یافت
کان کس که یافت حور و قصور از قصور یافت
مرد آن بود که رقه بحر البحور یافت
در جوف هفت پرده تاریک نور یافت
اندر درون پرده کحلی حضور یافت
عشاق کار دیده بغایت غیور یافت
آن دم که سر بیاخت، درین خطه، نور یافت
کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
در هر دو کون داعی وحدت فتور یافت
چندین عقیده از پی عقل فکور یافت
زیرا که عشق واسطه شرالامور یافت
یا قوت سرخ معرفت از کان طور یافت
داود هرکمال، که یافت، از زبور یافت
محصول خویش حاصل ما فی الصدور یافت
چون غرق رازگشت تجلی نور یافت
عزلت گرفت، شاهی خیل طیور یافت

عطار، تا که بود، دل خویش را مدام
از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند
سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند؟
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
پستی و زردی گزید، تا برهد از گزند

هر دل که در حظیره حضرت حضور یافت
طیارگشت در افق غیب تا ابد
از قرص مهر و گرده مه کم نواله پیچ
همکاسه تو خوان فلک، گشت همچو زر
زین خوان دگر فضولی کاسه کجا برم؟
پشتت چو چنگ گشت و شعیری نیافتی
از نور شرع شمع بر افروز، ز آنکه عقل
مرد آن بود، که از جگر خویش هر سحر
خود زنده دل کیست، که از عشق ز آه سرد
آن عشق کی بود؟ که بحوری نظر کنی
خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام
در بند حور و چشمه کوثر مباح، از آنک
اندر سواد فقر طلب نور دل، که چشم
در شب طلب حضور، که در چشم مردمک
در پرده دار عشق، که معشوق خویش را
گر سوز عشق می طلبی سر بنه، که شمع
در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد
بر فرق خاک ریز، اگر یک نفس ترا
بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو، جان پاک
خیرالامور اوسطها عقل را بود
خون از دل چو سنگ بر آور، که مرد طور
برخوان زبور عشق ز لوح دلت، از آنک
صندوق سینه پر گهر راز کن، که دل
در بحر راز گوهر دل غرق کن، که جان
در عز عزلت آی، که سیمرغ، تا زخلق

غره مشو، گر ز چرخ کار تو گردد بلند
چون برسد آفتاب در خط نصف النهار
واقعه آدمی هست طلسمی عجیب
هر که ببندی درست، دم نزند جز بدرد
هر که چونرگس بیاغ دیده بیننده داشت

نرگس چون چشم داشت، پست شد از بیم مرگ
آنکه جگرگوشه اوست بر جگرش آب نیست
بر سر خارت، چو گل، عمر کم از هفته ایست
هین! که سپیده دمیدگرد رخت همچو برف
مرگ در آورد پیش وادی صدساله را
صبحدم از خنده زد، روز تو تاریک شد
آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می روی
نفس پلیدت سگیست، لیک سگی شیرگیر
با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بر سر نفس از هوی تاج منه، چون خروس
طالب معنی بین کز پی مطلوب خویش
هر سر ماهی فتد نعل سمندش براه
گر نه بسی زود، نیز نعل سمند افکند
چونکه نیامد مراد روز قیامت زیاس
پرده چو برهم درید، هر چه همی جست یافت
هر که چو چرخ فلک، هست ز خود در حجاب
پرده هستی بدر، تا برهی از بلا
درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس
گوهر عالم تویی، در بن دریا نشین
در صف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد؟
خضم چو برگ رزان زرد پیا اوفتاد
عالم صغری بفرع، عالم کبری باصل
سجده ترا کرد آنک خیل ملایک بجمع
هر که گهر آردش روح ملک از بهشت
و آنکه مسیح جهان هست نوآموز او
بس که ز عطار ماند نکته بکر و لطیف

سرو، که آزاده بود، گشت زغفلت بلند
گر جگرش خون گرفت هم جگر خویش رند
پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند
خیز، که شد کاروان چند نشینی نژند؟
عمر تو افکند شست بر سر هفتاد و اند
ز آنکه دمت داد صبح، تا کندت ریشخند
زود بچیید شوق سر ز مهار و روند
گر چه باید شدن از در رومت بچند
این سر سگ باز بر، همچو سرگوسپند
بازی بز می دهد تا کندت خوک بند
ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند
این فلک خرقة پوش چند فلک راند چند؟
در مه نوکن نگاه، آنک نعل سمند
ورنه بسی عمر، نیز تیز بتازد نوند
پرده نه توی خویش پاره کند چون پرند
شاخ تمنا برید، بیخ خودی را بکند
نیست ز سرگشتگی جز فلک خود پسند
زهر اجل نوش کن، تا ز پی آرند قند
ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند
پیش خسان، همچو کوه، بیش کمر برمبند
پای منه در رکاب، دست مزن در کمند
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند
چشم و دل و جان تست، کیست چو تو ارجمند؟
چشم بدان را، بسوز بر سر مجمر سپند
شاید اگر زابلهی کان بکند در خرنند
خوب نیاید از خواندن پازند و زند
لیک چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند

نفس و هوی، خالقا، کشت بصد زاریم

باز رهانم، از آنک دست خوشم کرده اند

جانم ز سرکون بسودا در اوفتاد
از بسکه من بفکر ز پیا آمدم بسر
چون آب این حدیث ز بالای سرگذشت
چون دل ز هر چه کرده بدو آنچه گفته بود
امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد
تا رفته دیدکار ز دستش برفته کار

دل زو سبق ببرد و بغوغا در اوفتاد
پایم ز دست رفت و سر از پا در اوفتاد
آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد
بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد
از بس که جان بفکرت فردا در اوفتاد
از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد

نیک و بد و جود و عدم جمله پاک برد
فرخ کسی که در طلب این حدیث او
از ابلهیم قصد کنند، کز کمال جهل
چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت
یک حمله کرد ترک تحیر بترکتاز
بر خویشتن بلرز، اگرچه ز بیم مرگ
تسلیم کن وجود خود و ترک خویش گیر
بیچاره منکری، که در آن موسم رضا
بسیار قطره چون من و چون تو بیک زمان
چه کم شد و چه بیش گر از تند باد مرگ
چندین مخور غم خود و انگار شیشه‌ای
این خود چه آتشت؟ که از باطن جهان
در زیر چرخ باد هوا دید موج زن
ترسید دل که بسته این دامگه شود
چون عقل رای زن شد و چون علم گرم رو
احباب ره نداشت، بسی رنج راه دید
برهم درید پرده اسما و خوش برفت
توفیق حق نگر، که چه مردانه جست از آنک
چون در جهان غیب فناگشت در بقا
از غیب بنگرید همه دردها پدید
اسرار ذره ذره بروگشت آشکار
چون سر ذره نامتناهی بدید او
چندانکه سر بیش طلب کرد، بیش یافت
گاه از حجاب تن بثری رفت، تا قدم
می گشت در میانۀ وجه و قدم مدام
چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت
نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار
پنجه هزار سال سفرکن علی الدوام
طوطی، که کرد از قفس آهنین حذر
از پیش کار، پرده برافکن، که زهر به
ما را ز بهر یک شکر از ما جداکنند
چیزی نیافت یک دم و از دست رفت دل
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب
ای بس که چرخ در پی این راز شد نگون
چون راه شوق عشق به پای خرد نبود

جان را یگانه کرد، که تنها دراو فتاد
برخاره خار خورد و بصحرا دراو فتاد
این جمله دید و خوش بتمنا دراو فتاد
وز بیم مرگ لرز باعضا دراو فتاد
پس دست برگشاد و بیغما دراو فتاد
آتش بمغز صخره صما دراو فتاد
کان کس هلاک شد که بهیجا دراو فتاد
از غایت سخط بعلا لا دراو فتاد
در بحر چه نهان و چه پیدا دراو فتاد
یک شبم ضعیف بدریا دراو فتاد؟
ناگه ز دست بر سر خارا در او فتاد
ظاهر شد و به پیر و به برنا دراو فتاد
چونان که نور دیده بینا در او فتاد
مردانه پیش صف شد و تنها دراو فتاد
بی عقل و علم آمد و شیدا دراو فتاد
القصه حمله کرد و باعدا در او فتاد
اسما چو محو شد به مسما دراو فتاد
زو مرد تر بسی دل دانا دراو فتاد
برخاست لا ز پیش به الا دراو فتاد
خوش خوش سوی نظاره اشیا دراو فتاد
بازش نظر بعالم اسما دراو فتاد
دایم درین طلب به تقاضا دراو فتاد
آخر ز عجز خود به مدارا دراو فتاد
گه سوی وجه فوق ثریا دراو فتاد
گاهی به پست و گاه به بالا دراو فتاد
چون وجه داشت زان بتمنا دراو فتاد
نی هر دو، هر دو چیست، بعمداً دراو فتاد
وین صیدرا ببین که چه زیبا در او فتاد
تا چشم زد همی بهمانجا دراو فتاد
زان یک شکر که طوطی گویا دراو فتاد
طوطی ما بدام نواها دراو فتاد
جان نیز نیست گشت و بسودا دراو فتاد
دید که سخت سخت زلیخا دراو فتاد
گاهی بزیر و گاه باعلا دراو فتاد
از دست رفت علقم و از جا دراو فتاد

بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود
یارب، درین طلب دل عطار خون گرفت

در من نگر، که خاک سگ کوی تو منم

وین سگ بکوی تو بتولا دراو فتاد

هر که بر پسته خندان تو دندان دارد
شکر پسته خندان تو می دانی چیست؟
هر که پسته خندان تو از دیده بشد
لب خندان تو از تنگ دلی پرنمکست
پسته را زیر نمک از لب تو سوخت جگر
شکر از پسته شیرین تو شور آوردست
جانم از پسته پر شور تو چون پسته شود
و آنکه از پسته تو این دل شور آورده
عقل، چون پسته، دهن مانده مگر از هم باز
ای بت پسته دهن، بر دل و جانم یک شب
تو مرا هر نفسی، پسته صفت می شکنی
جان آمد بلب از پسته رعنائ مرا
هیچ شک نیست که چون پسته ننگجد در پوست
پسته در بازکن، آخر چه در بسته دهی؟
زلف برگیر، که خورشید تو در سایه بماند
با من سوخته، چون پسته، برون آی از پوست
محنت از روی فرو بسته خویشم منمای
آن خط سبز، که از پسته لعل تو دمید
شده این پسته تو تازه و سرسبز چراست؟
نه، که در پسته تو حقه خضرست نهان
دل از ظلم خط فستقیت می خواهد
تا بخشمت برسد سوخته گردد خورشید
تا بقای من دلسوخته صورت بنده
تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست
سال عمر تو، که از گردش دوران خیزد

خسروا، خاطر عطار به مداحی تو

کف موسی ز دم عیسی عمران دارد

دم عیسیست که بوی گل تر می آرد
یا نه زانست نسیم سحر از سوی تبت
وز بهشتست نسیمی که سحر می آرد
یا صبا رفت وصف مشک ختن بر هم زد
کاهویی آه دل سوخته بر می آرد
نافه مشک مدد از گل تر می آرد

یا نه باديست که از طره مشکين بتی
یا نه ازگيسوی لیلی اثری یافت سحر
یا بر آورد ز دل شيفته‌ای بادی سرد
یا چو من سوخته‌ای را جگری سوخته‌اند
یا کسی از مقرر عز برون افتادست
یا مگر آه دل رستم دستان این دم
یا مگر باد به پيراهن يوسف بگذشت
یا نه داود، زبور از سردردی برخواند
یا مگر باد سحر آن دم طاها خواندن
یا مگر سيدسادات بامید وصال
یا نه روح القدس از خلدبرین سوی رسول
این چه باديست که طفلان چمن راهردم
نقش بند چمن از نافه مشکين هر روز
نوبنو دشت کنون زیب دگر می‌گیرد
نه که هر گنج که در زیر زمین بود دفین
کوه بالاله بهم، بندکمر می‌بندد
بلبل مست ز شاخ گل تر موسی وار
ابرگرینده بیک گریه گهر می‌ریزد
سمن تازه که از لطف بیازيست گروه
ارغوان هر سحری شبنم نوروزی را
یاسمن دست زنان بر سرگل می‌نازد
نرگس سیمبر آنرا که فروشد عمرش
سبزه از بهر زمین بوسی اسکندر عهد
خسرو روی زمین فخر وجود آنکه زجود
مهد خورشيدکه زنجیره زرین دارد
خسروا در دل خصم تو زغصه شجریست
آفتابی تو و کوهیست عدو لیک ز برف
دشمنت را که شب از شب بتش باد فلک
خسروا خاطر عطار ز دریای سخن
نیست در باب سخن درخور من یک هنری
عیسی عظم و هر نظم که آرد دگری
ختم کردم سخن و هر که پس از من گوید
تا که هشتم بششم دور بهم می‌گردد

ببر عاشق شوریده خبر می‌آرد
که سوی مجنون زینگونه اثر می‌آرد
باد می‌آید و آن باد دگر می‌آرد
باد از سینۀ او بوی جگر می‌آرد
بغریبی بسحر باد سحر می‌آرد
نوش دارو ببرکشته پسر می‌آرد
بوی پيراهن او سوی پدر می‌آرد
جبرئیل آن نفس پاک بپر می‌آرد
از سر واقعه‌ای سوی عمر می‌آرد
روی از مکه بهجرت بسفر می‌آرد
می‌خرامد خوش و قرآنش زیر می‌آرد
سرمه‌ای می‌کشد و شانه پسر می‌آرد
این جگر سوختگان بین که بدر می‌آرد
دم بدم باغ کنون گنج گهر می‌آرد
ابر خوش بار بیکبار زیر می‌آرد
کبک از تیغ برون سر به کمر می‌آرد
ارنی گوی سوی غنچه حشر می‌آرد
غنچه بر شاخ ز بس خنده پسر می‌آرد
بر سر پای همی عمر بر می‌آرد
بهر تسکین صبا همچو شرر می‌آرد
لاله دل از دل من سوخته‌تر می‌آرد
بر سرکاسه سر خوانچه زر می‌آرد
روی بر خاک سوی راه گذر می‌آرد
دستش از بحر کرم گوهر و زر می‌آرد
هرمه از ماه نوش حلقه در می‌آرد
که برش محنت اشکوفه ضرر می‌آرد
بنگرش تا زکجا تا چه قدر می‌آرد
روزش از روز همه عمر بتر می‌آرد
نعت منشور تو در سلک درمی‌آرد
گو بیاید هلا هر که هنر می‌آرد
در میان فضلا زحمت خر می‌آرد
پیش دریای گهر آب شمر می‌آرد
تا نهم دور نه چون دور دگر می‌آرد

تو فروگیر بکام دل خود هشت بهشت

که عدو رخت سوی هفت سقر می‌آرد

ای پرده سازگشته درین دیر پرده در
چون کرم پيله پرده خود را کند تمام
چون کرم پيله بر تن خود بیش ازین متن
چون وقت کارتست، چه غافل نشسته‌ای؟
چون دانه و زمین بود و آب برسری
گر وقت خویش خوش بنشیند میان ده
کی بر دل تو نقش حقیقت بود پدید؟
از دل طمع مدار، که صدگونه شهوتست
اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخست
پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار
بیدارگرد، ای دل غافل، که در جهان
تو خفته‌ای ز جهل و مرا هست صبر آنک
کو صد هزارگونه زبان ذره ذره را
برخیز زود و هرچه ترا هست پیش گیر
گل کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه
خواهی که رهبری تو بنوری، که اصل اوست
چیزی بدان، که هر دو جهان غرق نور اوست
پنداشتی که ناگذرانی تو در جهان؟
چه کم شد و چه بیش شد از تندباد مرگ
چه وزن آورد شبهی ای سلیم دل
انگشت باز نه بلب و دم مزن از آنک
گر مرد راه بین شده‌ای، عیب کس مبین
بر عمر اعتماد مکن، ز آنکه عمر تو
سالی هزار نوح بماند و بعاقبت
توهم یقین بدان که ترا همچو کعبتین
زادی تو همچو کاهی و تن کوه، گیرمت
از فتنه بلا نتوانی گریختن
فرزند آدمیست، که هر جا که فتنه‌ایست
صدگونه رنج و محنت و بیماری و بلا
در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد
در وقت کینه گریودش بر حسود دست
در وقت حرص، که تا که بدست آوری جوی
صد بار خون خویش کند خلق را حلال
اینجاش این همه غم و آنجاش برسری
اول سوال گور و عذابی، که دور باد

تا کی چو کرم پيله نشینی بپرده در؟
زان پرده گردد، ار کند این پرده پرده در
خرسندگرد و رنج جهان بیش ازین مبر
برخیز، وقت کار غم کار خود بخور
آن به که کشت و ورز کند مرد بزرگ
دانی که حال چو بودش وقت برگ و بر؟
کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
نقش دل چون سنگ تو کال نقش فی الحجر
از راه پنج حس تو فرو بند هفت در
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
همچون خران نیامده‌ای بهر خواب و خور
تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر
تا بر دریغ کار تو باشند نوحه گر؟
بر باد ده، چو خاک، بیک ناله سحر
زان پیش کز گل توهمی بردمد خضر
رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر
آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟
پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر
موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر
جایی، که ناپدید شود صد جهان گهر؟
بودند پیشتر ز تو مردان راهبر
از زاغ چشم بین و ز طاوس پرنگر
یک لحظه بیش نیست و آن هست ما حضر
شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر
در ششدر فنا فکند چرخ پاک بر
چون با اجل شوی تو بدین زور در کمر؟
گرفی المثل چو مرغ بر آری هزار پر
در هر دو کون هست سوی او نهاده سر
صدگونه قهر و غصه و خوف و غم و ضرر
کاندر سخن معاینه می افکند شرر
قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر
گویی که هست هر سر موئیت دیده‌ور
تا لقمه حرام بدست آورد دگر
چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر
و آنکه بروزگار شدن خاک رهگذر

بیدار باش، ای دل بیچاره غریب
چندین هزار دام بلا هست در رهت
آن کاسه کوری که پر از باد عجب بود
وانگه بروز حشر به پیش جهانیان
نیک و بدی، که کرد درآید بگرد او
راه صراط تیز تر از تیغ پیش او
اندر میان خوف و رجا می نپد ز بیم
جانم بسوخت، چاره خموشیست چون کنم؟
درمان آدمی به حقیقت فنای اوست
ای اهل خاک، این چه خموشیست چون کنم؟
در زیر خاک با دل پر خون چگونه آید؟
آخر نگه کنید که بعد از هزار سال
آگاه می شوید که موری همی گذشت
زین پیش بوده ای جگر گوشه جهان
زین بیش در شما اثری کرد هر سخن
زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید
شخصی که از جمال ننگجید در جهان
آن کو نخورد هیچ طعامی، که بوی داشت
آن کو ز عز و ناز نمی کرد چشم باز
چه محتست این و چه در دست و چه دریغ
یارب، ز هیبت تو و اندیشه مدام
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد
چیزی، که دیدی از من آشفته روزگار

بر جان خود بترس و بیندیش، الحذر
خود را نگاه دار ازین دام پرخطر
خاکی شود، که گل کند آن خاک کوزه گر
وا خواستش کنند بلاشک زخیر و شر
وز بد هر آنچه کرد بدو نیک در شمر
دوزخ بزییر او درو او می رود زیر
تا زان دو جایگاه کدامش بود مقرر؟
چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
تا لذتی بیابد و عمری برد بسر
ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
تا کی کنید در شکم خاک خواب و خور؟
زیر قدم چگونه بماند پد پی سپر؟
چون شد که گشت گور شما مور را ممر
واکنون چه شد که آب ندارید بر جگر
پس چون شد از شما نه خبر ماند و نه اثر؟
و امروز جمله گرد و غبارید سر بسر؟
در گور تنگ و تیره چه سازد زهی خطر!
اکنون بین که چون خوردش کرم مختصر؟
افتاده چشم خانه زیبای او بدر
چه کار و کاروان و چه راهست و چه سفر؟
هم اشک من چو سیم شد و هم رخم چو زر
از روی لطف در من دل خسته کن نظر
ای ناگزیر، از سر آن جمله درگذر

هر کوز صدق دل بدعاییم یاد داشت

یا رب، بفضل پرده او پیش کس مدر

ای چراغ خلد، ازین مشکوة مظلم کن کنار
میل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
قدسیان در بند آن تا کی برآیی زین نهاد
گر غریب از شهری، کی ره بری سوی دهی
پنج حس و شش جهت بگذار و زحیس سه بعد
گیرم آنچه آرزو آنست حاصل شد همه
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
در چنین زندان، که صد شادی بروی غم کشند
مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشک

تا شوی نور علی نور که لم تمسه نار
پای کوبان دست گل بر، برین نیلی حصار
تو هنوز اندر نهاد خویشی، آخر شرم دار
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
طفره برزن، تا شوی با هشتمین جنت دوچار
چیست آن حاصل؟ همه بی حاصلی روز شمار
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار
گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار
نیست کس بی غم ولیکن نیست کس را غمگسار
گر خوشی جویی ز خون و اشک، خون و اشک بار

پاره چوبست آن عودی که می‌گویی خوشست
ماهتابش درگذار و آفتابش تیزرو
غنچه را لب بسته بینی، نسترن را پاره دل
صبر بایدکرد سالی راست، چون گل بردمد
گر درین بستان درختی سبزگردد بارور
ور درختی بارور نبود، بپرندش ز هم
گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
آدم از یکدانه سیصد سال خون ازدیده ریخت
چون پدر او بود، ما را نیز این میراث ازوست
چون نبود او را دوایی، از همه غم چاره‌ای
کمتر از آبی بود صد خاشه آید در دهان
بر جمال گل که دستی زد، درین گلزار تنگ؟
کس نکرد از می تهی یک جام، تا روز دگر
گرچه با شفقت بود مشاطه با صد آبله
گوش طفلان زخم بایدکرد و چندان درد دید
دینی سگ طبع، خوی گر بکان دارد، از آنک
قوت خود سازد همی آن بچه را ازدوستی
چون کناری نیست این غم، تو میان دربند چیست
دیده را پر نم کن و دل پرغم و برخیز و رو
مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
از غبار خاک ره بفشان سر و فرق عزیز
چشم دلبدان نرگس چشم خاک راه گشت
جمله زیر زمین در خاک بر هم ریختست
آنک سر بر آسمان می‌سود از خوبی خویش
زیر خاک از بس که ماه سرو قامت خاک شد
خون دل‌های عزیزانست در گل سوخته
نرگس از چشم بتی رستست و سبزی ازخطی
این همه گل‌های رنگارنگ از بیرون نکوست
لاجرم هرگل، که می‌خندد به ظاهر در جهان
مرغ می‌زارد بزاری بر سر این خفتگان
نیست کس زیر زمین بی‌صد دریغا، ای دریغ
جملگی زندگانی رنج و بار دایمست
گویا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
آری آری، گرچه پایانی ندارد رنج دل
جان و تن یاران همی بودند با هم مدتی

و آن خوشی چون بنگری نیکو بود دود و غبار
اختراش در و بال و آسمانش سوگوار
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار
از تگرگ سرشکن بر سرکنندش سنگسار
سنگش اندازند، تا عریان شود از برگ و بار
پس بسوزند و برآرند از وجود او دمار
تا خوری، یا نه، بایدکرد سالی انتظار
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار
چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار؟
خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هرگز مدار
تا خوری از کوزه‌ای یک شربت آب خوشگوار
تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار؟
صدقدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار
نیست ممکن در جهان دستی عروسان را نگار
تا اگر زر باشدت، روزی بسازی گوشوار
چون برآرد بچه، خود با بچه گردد شیرخوار
دشمن جا نیست او آن بچه را، نی دوستدار
در میان همگنان از خون دل پرکن کنار
در نگر در روی گورستان به چشم اعتبار
کز تکبر زهر می‌انداخت از لب همچو مار
ز آنک از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
چشم معنی برگشای و چشم عبرت برگمار
زلف‌های تابدار و لعل‌های آبدار
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار
بار می‌دهد ز بیم خویش سرو جویبار
آن همه سرخی که می‌بینی ز روی لاله‌زار
گل ز روی چون قمر، سنبل ز زلف بیقرار
کز درون خاک می‌جوشند چون خون در تغار
زار می‌گرید برو، چون خونیان، ابر بهار
خاک کن بر خفتگان خاک، یا رب، مرغزار
وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
وانگهی مرگی بسر باری چندین رنج و بار
گر بمرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار
جمله سر برنه، که نیست این هرچه هستش پایدار
عاقبت از غم جدا خواهند شد این هر دو یار

جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم؟
گر خلاص خویش خواهی، دل همه بر جان منه
چیست دنیا؟ چاه و زندانی و ما زندانیان
تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم ترا
دستگیرت کرده، زیر دار مرگ آرند زود
چون زنج بند تو بر بندند روز واپسین
پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
نیستی در پنجه مرگ از ز سنگ و آهنی
چند خسی؟ روز روشن گشت، چشمی بازکن
یار بهتر بود از پارینه، هیچت یاد هست؟
هست بنیادی که عمرت راست بر باد غرور
چون جدا خواهند کرد ایشان دو یار از یکدیگر
عمر تو هفتاد شد وین رهزنان مهره دزد
چون بماندی تو چنین و هیچ از عمرت نماند
تو بخواهی مرد و جز حق دستگیرت نیست کس
در هوا شو ذره‌ای از شوق حق چون اهل دین
حلقه در گوشه شو اندر حلقه مردان دین
کردگارا، عفوکن جرمی، که کردم در جهان
جرم من، جایی که فضل تست؛ دانی اندکیست
از سر نادانی گره بنده‌ای جرمی بکرد
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یک نفس
گر بیامری مرا، دانی که حکمت لایقست
چون ترا نیست از بد و از نیک ما سود و زیان
پادشاهها، قادرا، عطار عاجز خاک تست

کاین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
آنک جانان داد، چون جان بازخواهد، جان سپار
یک بیک را می‌برند از چاه و زندان سوی دار
زیر دار آرند ناگه، دیده پر خون، دل فکار
و آنکه آنجا کی‌خرند از چون تویی این کارو بار؟
جز زنج چبود در آن دم مال و ملک و گیرو دار؟
گر تو رستم رسته‌ای از پنجه او در شکار
رسته تر از رستم و روین تر از اسفندیار
چند باشی پایمال نفس؟ آخر سر بر آ
ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار؟
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
می‌برندت هفده عذرا، شرم بادت زین قمار
توبه کن امروز، تا فردا نمائی شرمسار
پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار
تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار
حلقه حق گیر و سرمی زن بر آن در حلقه‌وار
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز شرمسار
زینهارم ده بفضل خویش، یا رب، زینهار
از سر آن درگذر وز بنده خود در گذار
وین نفس دست تهی دارم، دلی امیدوار
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
بی‌نیازی از بدو از نیک چون ما صد هزار
در پذیرش، تا شود در هر دو گیتی اختیار

یا رب، از رحمت نثار نور کن بر جان آنک

کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار
که گر بکان تنگ روی می‌کنند شکار
ز عالمی که کلنگش بود قطار قطار
که وقت هست که سر تیزی نماید خار
چو روستایی ده گنج می‌نهد بحصار
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤلؤ شهوار؟
که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
که مردمی نتواند گرفتن این مردار

دلا، گذر کن ازین خاکدان مردم خوار
همان بهست که شیران ز بیشه برنایند
همان بهست که بازانش پرشکسته بوند
همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
همان بهست که کنجی گزینند اسکندر
همان بهست که پنهان بماند آب حیات
برو خموش، که در پیش چشم مشتی کور
برو زکار جهان آب آر و دست بشوی
سزد که هر کس مردار خوار خوانندت

به پای خویش بگور آمدی، سر خود گیر
اگر زمانه زمانت بداد، دل خوش باش
میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش
چو نیست کار جهان پایدار، سر بر نه
یقین بدان که عروس جهان همه جایست
ز عالمی بچه نازی؟ که گر نگاه کنی
عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
چو خفتگان همه در زیر خاک بیخبرند
که این چه راه و چه وادیت این؟ که چندین خلق
بچشم عقل خموشان راه را بنگر
نه همدمی، نه دمی سرکشیده زیر کفن
بخاک ریخته آن زلفهای چون زنجیر
ز فعل خویش عرق کرده جاننش از تشویر
اگر چه پیل تن بود، لیک مور ضعیف
بین که بر سر این خفتگان خاک زمین
ولیک اگر چه که این ابر زار می‌گیرد
ز خاک جمله درختی اگر پدید آید
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
چو آب هر دو یکی بود و آب این یک تلخ
فصیح در سخن آمد به پیش او آن خم
هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا
اگر هزار رهم خم کنند از سرباز
سخن شنو ز خم، آخر چه خویش سازی خم؟
چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم، شبت خوش باد
ترا خدا به کمال کرم بپرورده
بین که چند گفتند با تو از بد و نیک؟
نه زانست این همه واخواست، تا تو بنشینی
هزار دیده سزد دیده‌های عالم را
تو این سخن بندانی و لیک صبرم هست
در آن زمان شوی آگه، که باز گیرندت
دریغ مانده و سودی نه از دریغ ترا
تو غره‌ای به جهانی، که تا نگاه کنی
بسی نماند که این نطق‌های روشن روی

که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار
که هست گرد تو این تشت آتشین دوار
که هست گرد تو این طشت آتشین دوار
وزین زمانه ناپایدار دست بدار
کز اندرون بنکالست و از برون بنگار
پر آدمیست زمینش کنار تا به کنار
فرو شوند درین بادیه هزار هزار
نه هیچ کس گرهی برگشاد ازین اسرار
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار؟
بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار
اسیر مانده و در خاک و خون بزاری زار
نه محرمی، نه کسی روی کرده در دیوار
چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
میان خوف و رجا مانده‌ای جدا ز نهار
بیک دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار
چگونه زار همی‌گرید ابر روز بهار؟
هنوز می‌نشیند ز خاک جمله غبار
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
به طعم همچو شکر بود آب نوشگوار
که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
خطاب کرد که: یارب، شکال من بردار
که: بوده‌ام تن مردی ز مردمان دیار
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
هنوز تلخی جان‌کندم بود بقرار
برو که زود زند جوش خون تو بتغار
که کرده‌ای همه عمرت بهر زه روزگذار
تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار
بین که چند ترا مهل داد لیل و نهار؟
ز کبر ریش کنی راست، کژ نهی دستار
که بر دریغ تو گریند، جمله توفان وار
که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار
به پیش خلق جهان نردبان عمر از دار
زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار
نه تو بمانی و نه این جهان ناهموار
بریزد از خم این طاق دایره کردار

ز نفخ صور همه اختران روحانی
هزار نرگس تر، چون شکوفه‌های لطیف
چو گرد نای هوا باگو زمین گردد
ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
هزار زلزله در جوهر جهان افتد
تو خفته‌ای و قیامت رسید، از آن ترسم
بسی قرار نگیرند جان و تن با هم
چو جان و تن بنسازند، آدمی پیوست
اگر ز حبس بلا تو خلاص می‌جویی
ز کار نفس تو خوب بازکن به آسانی
نفس مزین بهوا، در هوای خود، که ترا
مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
بیک دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
مده بشعر فراهم نهاد عمر به باد
قدم، که بر قدم شرع او نداری تو
شراب شرع خور، از جام صدق، در ره دین
بهر زه پرده شناسی شعر چند کنی؟
دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهوده
بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی
ولیک از پی آن آفریدم ایشان را
زیان ما مطلب؛ چون زما زیان تو نیست
قوی مکن دل من مرده را به زندگی

کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

چشم بگشا، که جلوۀ دلدار
«نحن اقرب علیه» آمده است
«کل شیء محیط» می‌بینم
او به پیش تو ایستاده چو سرو
سرمه‌ای گرز نور بی‌بصری
اندرون و برون، نشیب و فراز
شاهد «لا اله الا هو»
کاروان «نفخت من روحی»
«ثم وجه الله» آیدت بنظر
این تماشا چو بنگری، گویی:

سپهر بریزند همچو دانه نار دانه نار
ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
ز هفت منظر این گرد نای کثر رفتار
ز بیم مرگ برآید ز ذر هات دمار
ز نعره «لمن الملك واحد القهار»
که تا نگاه کنی، کس نبینی از دیار
که تن ز دار غرورست و جان ز دار قرار
گاهی حزین و گهی دردمند و گه بیمار
ز خود برون شو و بر پر چو جعفر طیار
که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار
دو حافظند شب و روز بر یمین و یسار
تمامتست ترا یک دو گرده استظهار
که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار
که شعر نیست چو شرع محمد مختار
ترا ز خرقة بسی خوبتر بود ز نار
که تا زمستی غفلت دلت شود بیدار
که شعر در ره دین پرده ایست ناهموار
همی ز هر چه دروغست، یا رب، استغفار
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
که تا بریشان سودی بود مرا نهمار
که بر خدایی من سودشان بود بسیار
که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار
که مرده‌ام من مسکین بزندگی صدبار

متجلیست از در و دیوار
دور افتاده‌ای تو از پندار
آنچه می‌بینمش بنقش و نگار
سرفرو برده‌ای تو، نرگس وار
نکشی در دو چشم بر سر کار
از پس و پیش و از یمین و یسار
پیش تو پرده گیرد از رخسار
بسرای تو برگشاید بار
«و هو معکم» نمایدت دیدار
«لیس فی الدار غیره دیار»

احدیت، اگر تو بشماری همه یک قطره ایست از دریا اسب و پیل و پیاده و فرزین می نماید بچشم احول تو گر تو علم یقین بدست آری روی عین یقین عیان بینی پس بخود گویی و بخود شنوی عشق او در دلت کند منزل محوگردی، چنانکه از مستی بهمین دیده بنگری ظاهر بعد ازین ما و ساقی و لب حوض گر باین بال و پرکنی پرواز روی بیگانه ای، که می نگیری هر که اینجا ندید محرومست «من عرف ربه» نمی فرمود «من رآنی فقد رآه الحق» رمز «من کان هذه الاعمی» این سخن در توکی کند تأثیر؟ «من طلبنی وجدنی» آمده است کارکن، کار پیش از آنکه اجل چندخواهی نشست صم بکم منزل تو نه دور، نزدیکست نم آبیم ما و او آبست «فتمنوا الموت ان کنتم گر بمیری تو پیشتر از اجل ملک الموت را شود بیقین صید عنقا کجا تواند کرد در شریعت بود هر آنچه حلال چون حقیقت نقاب برگیرد «دع نفسک نعال» را بشنو دین احمدگزین، مسلمان شو خویشتن را تو در میانه مگیر صفت سر رند ازین مستی تا «امل اللسان» شود خاموش او خروشان چو بلبلان بهار

احدیت رساندت بهزار همه یک دانه ایست از خروار بستن واحد آن سپهسالار شتر و پیل و اسب و گاو و حمار سوی عین یقین بیابی بار شوی از کاینات برخوردار «لمن الملك واحد القهار» روز روشن نمایدت شب تار شناسی همی سر و دستار صورت خویش را ز صورت یار بعد ازین ما و یا روبوس و کنار شاهبازی تو در جزیل شکار آشنایی بر آیدت هر بار در قیامت، ز لذت دیدار گر نمی دید حیدر کرار از چه رو گفت احمد مختار؟ بشنوید، ای کران کبودن کار دارد آینه دلست زنگار عاشقان را بدست دست افزار بدر آرد ز هستی تو دمار پا بدامن چو صورت دیوار؟ پایمردی بکن، قدم بردار بهم آمیخته شکر کردار صادقین» آمده است در اخبار نکند بر تو تیر و خنجر کار همچو سیماب کشتت دشوار بوالفضولی که او رود بشکار؟ در طریقت بود همه مردار هر دو یک گردد، ای نکو کردار ای برادر، ز گوش پنبه برآر بگذر از خویش، بگسل این زنار سد اسکندر از میان بردار بترازم بصفحه اظهار تا «بطل اللسان» کند اقرار او خمش همچو طبله عطار

گاه «کل اللسان» شود با خویش
خود انالالحق زد از لب منصور
گفت: اننا احمد بلامیم
«رب انی» بگوش خود خود گفت
تا زخود رفت «لن ترانی» گفت
ناظر خود خودست و خود منظور
تاب در زلف و وسمه بر ابرو
خود گنه ساز هر گناه که هست
عاشق خود خودست و خود معشوق
من نیم، او خودست قافیه سنج
حمد خویش از زبان خود گوید
«قم باذنی» و «قم باذن الله»
«قل هو الله» وقف احمد دان
بچه معنی عبارت کفرست؟
خویشتن را مگوی من، یعنی
روزی از روزها کلیم الله
حکم آمد برای دین بروی
راه سرکرد، رو بحکم نهاد
گفت: ایزد برای ارشادم
گفت: من از دم ازل دارم
تو ندیم الهی نداری ننگ
بزبان نیاز بازش گفت:
در تکلم در آمد و بگشود
من مگو، گفت، تا چو من نشوی
شو به باطن ربوبیت بردار
خاطر خویش پاک کن بوضو
پس وضو چیست، فکر کردن دل
لیک غیر تو چیست؟ هستی تو
نور چشم من، از خودی بگذر
ور تو با خود زخود خدا گویی
سالکی مر جنید را پرسید:
بتکلم در آ که: مشرک کیست؟
هر که نادیده نام او گوید
هر که از وی نزد «انالالحق» نیز
هر که منکر شود، بود مشرک

گاه «طال اللسان» زهی عیار
خود برآمد ز فوق بر سردار
از زبان پاک احمد مختار
خود بخود کرد حسرت دیدار
بهمه کوچه و بهر بازار
خود تماشا و خود تماشا کار
سرمه بر چشم و غازه بر رخسار
خود زند تا ز توبه استغفار
خود طیب خودست و خود بیمار
من نیم، او خودست در گفتار
تا که بر من شوند پذیرفتار
هر دو یک نغمه است از لب یار
ور میانش، ولیک، میم بر آر
هیچ فهمیده‌ای، نکو کردار؟
من «رآنی» بگو و پیمبروار
خواست مرشد ز ایزد دادار
پیش ابلیس مفسد سالار
رفت در پیش آن لعین ناچار
بر سر تو نهاد تاج مدار
طوق لعنت بگردن ادبار
من کجا و طریق این اطوار؟
کای تو از راه عقل پاک عیار
لب شکر فشان گوهر بار
این سخن را ز من بخاطر دار
کن بظاهر عبودیت اظهار
باطن خویش را نماز گزار
صافی دل، جدا شدن ز غبار
خویشتن را کناره گیر، کنار
خویشتن را جدا انگار
مشرکی باشی و خدا آزار
کای ز سر تا قدم همه اسرار
گفت: ای هرزه گوی کردن کار
مشرکست و فضول ناهموار
بود او از جماعت کفار
من ازو چون خدای او بیزار

چون دویی از میانه برخیزد
روز آدینه بر سر منبر
کرد توحید آغاز
مگر آنجا جنید حاضر بود
آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت
گفت: هیئات! ای یگانه عصر
من همین گویم و همین شنوم
تا نکاری یگانگی را تخم
ای پسر، لا اله الا الله
چيست شرک جلی؟ رسول الله
آن یکی وقت نزع شبلی را
که: بگو لا اله الا الله
در تبسم در آمد و بشکفت
گفت: معشوق من با ستغنا
روزی خود دلست از خطرات
مسجد تو مقام تسلیمست
دل تو لقمه خوار پنج و چهار
گر بود خاطر تو مایل علم
ور بسوی عبادتت بکشند
جان من، این چه کار شیطانست
ور بود خاطر تو مایل حق
این کشاکش ز نفس شیطانست
که نباشد دل فرشته سرشت
ماهی و منزل تو «اوادنی» است
لیک اینجا ستادت مشکل
حج چه باشد؟ ز خود سفر کردن
ای پسر، در ره شریعت فرض
در شریعت گذشتن آزادست
تو اگر مرد این خجسته رهی
هستی خویش را زکوة بده
فیض یزدان گران تر از کوهست
چيست غسل تو در ته توحید؟
چيست تجرید؟ گشتنت آزاد
پس از آن از برادر و خواهر
غم اینها به هیچ نوع مخور

تو نمایی و او کند اقرار
گشت شبلی برای خطبه سوار
که: یکست او چه ده، چه صد، چه هزار
گفت: ای پاکباز جان در کار
تو عیانش همی کنی اظهار
سخن مشرکانه را بگذار
نیست کس غیر من بهر دو دیار
کی دهد شاخ آشنایی بار؟
خود ز شرک خفست آینه وار
خویشتن را ازین دو شرک برآر
گفت: ای قدوة صغار و کبار
مغفرت را ز ایزد غفار
همچو روی بهار و چهره یار
بگشاید ز روی رشوت بار
پس بود با مشاهدات انظار
قبله گاه تو طاق ابروی یار
برباید، که ننگرد زنهار
آن خطرها ز آسمان پندار
خطرات ملایکش بشمار
بخطر از درست مردم خوار
مستی تو بدل شود بخمار
شرری آمدست دست بهار
مایل هیچ کس ازین هرچار
نیست جای شکیب و جای قرار
بلکه زینجا گذشتنت دشوار
بکجا؟ جانب هدایت گار
عشوه ده یک بود بدین دیندار
در حقیقت گذشتن از انکار
دامن از کاینات خود بفشار
بر سر دوستی بکن ایثار
کوه برگردن فرشته مدار
غوطه خوردن، نیامدن بکنار
از هزاران هزار دنیادار
پس از آن از تمام خویش و تبار
بگذر از جمله و بحق بسپار

زانکه داریم ما همه خوردن
ماه و خورشید و زهره و مریخ
پس تجرید بایست تفرید
همه بهر تو در مشقت و رنج
فارغ ازدین و تارک ازدنیا
دین و دنیا و دوزخ و فردوس
خورده بودم مگر شبی سیری
گفتم: امشب خلاف عادت خویش
«اذکروالله» اولین فرمود
چند خواهی چو شاخ گل بالید؟
زود باشد که «فی فنا فی الشیخ»
او ز تو گنده خوار همچو خدنگ
هر چه بی‌یاد او تو پنداری
چشم من وقف راه قسمت دان
ای برادر، عطای تو وهمست
دید کس بایزید را در خواب
گفت: ای شاهباز عالم قدس
بگو از سرگذشت اول شب
گفت: آمد ندا ز عالم قدس
گفتم: آورده ام گناه، که هست
لیک از من نرفت در توحید
ورنه هنگام رفتن تو امین
نام خود بر صحیفه لاریب
کیسه من پر از گناهانست
این قصیده منست هاتف غیب
این نه شعرست، چیست؟ معجزه‌ای
قلم راسستی بدست آور
لیک باید که کار فرمایی

همه شوقست اندرین صفحه

همه عشقست اندرین طومار

زانکه داریم ما همه غم خوار
ابر و باران ز ما همه آزار
یعنی از آخرت شدن بیزار
تو برای همین کشی آزار
نکنند فرق افسر و افسار
تو رها کن، باین خران بگذار
شکم را گرفته بود آزار
سیر خوردم، از آن شدم بیمار
«وقنا رینا عذاب النار»
کاین بر دل ببرد و این دلدار؟
بینی از خویشتن شدی بیزار
تو و من بازمانده چون سوفار
زهرتست، او خودست مهره مار
ناالوقت خواندنست اقرار
که همی افتی از سردیوار
بود شخصی که بودش از اسرار
گفت: ای قده اولی الابصار
چه شنیدی تو از یمین و یسار؟
که چه آورده‌ای؟ بیا و بیار
نام تو هم غفور و هم غفار
شرک از کردگار لیل و نهار
زیر پا آمدت همین مقدار
خود رقم کرده‌ای: «انا الغفار»
من خریدار واپسین بازار
تیغ والا پسند آینه‌وار
گرچه مانند بصورت اشعار
بر ورقهای جان و دل بنگار
ورنه خون می‌خورد دل عطار

برخیز، کارکن که، کنونست وقت کار
آخر ز خواب غفلت دیرینه سربرآر
ماهی خدای را شو و دست از هوا بدار
بسیار چیز هست جز آن شرط روزه‌دار
تا روزه تو روزه بود نزد کردگار

ای در غرور نفس بسر برده روزگار
ای دوست، ماه روزه رسید و توخفته‌ای
سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس
پنداشتی که چون بخوری روزه تو نیست
هر عضو را بدان که به تحقیق روزه‌ایست

اول نگاه دار نظر، تا رخ چو گل
دیگر: بیندگوش ز هر ناشیندی
دیگر: زبان خویش، که جای ثنای اوست
دیگر: بوقت روزه گشادن مخور حرام
دیگر: بسی مخسب، که درتنگنای گور
دیگر: ز فکر آینه دل چنان بکن
اینست شرط روزه، اگر مرد روزه‌ای
دیگر: بسی مخور، که هر آنکس که سیرخورد
تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب؟
تا خانمان بسازی از غایت شره
چندان خوری، که دم نتوانی زد از گلو
صد بار باشدت چو شکم پرشد از طعام
این روزه نیست، گر شرف روزه بایدت
مویت سپیدگشت و دل تو سیاه شد
یا رب، بحق طاعت پاکان پاکدل
کز هرچه دیده‌ای تو ز عطار ناپسند
چون بادر توگشت و پشیمان شد از گناه

در چشم تو نیفکنند از عشق خویش خار
کزگفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار
از غیبت و دروغ فرو بند استوار
زیرا که خون خوری تو، از آن به هزار بار
چندان خواب هست، که آن هست در شمار
کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار
اعضاش جمله گرسنه گر دندوبی قرار
چون شمع جان خویش بسوزی ز انتظار
گویی دو چشم تو شود از هر سویی چهار
ور دم زنی بر آورد آن دم ز تو دمار
خالی همی ز پشت تو باز اوفتاد بار
بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار
تا کی کند سیاهگری با سپیدکار؟
یا رب، بحق روزه مردان روزگار
کان را نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار
وز فعل خویش نیک فرو ماند شرمسار

عفوش کن و ببخش، که دانی که لایقست

با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

نه پای آنکه از کوره خاک بگذرم
بی‌آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام
زان چرخ چنبری رسن و دلو ساختست
سیرم ز روز و شب، که درین حبس پر بلا
از بسکه همچو نقطه موهوم شد دلم
تا عالم مجاز نهادم بزیر پای
تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده‌اند
برکل کاینات سلیمان و قتمی
معلوم شد مرا، که: منم، تا که زنده‌ام
کاریست بس عجایب و پوشیده، کار حق
بر پی شوم بسی و چو گم کرده‌اند پی
از عشوه‌های خلق بحلقم رسید جان
هر بی‌خبر برادر خویشم لقب نهاد
دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق
بی‌وزن مانده‌ام، چون دارم، چه سود سنگ؟
مشت کلوخ و سنگ ندارند، لاجرم

نه دست آنکه پرده افلاک بر درم
پرها زنم، چو زین قفس تنگ بر پریم
تا سر درآرد از رسن خود بچنبرم
روزی بصد زحیر همی تا شب آورم
سرگشته‌تر ز دایره بی‌پا و بی‌سرم
همچون سراب شد همه عالم سراسرم
گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
گر دیو نفس یک نفسستی مسخرم
مجبور در صفت، که بصورت مخیرم
عمریست تا به فکرت اینکار اندرم
در سر پی فتادم، از آن پی نمی‌برم
نه عشوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم
آری، چو یوسف من و ایشان برادرم
چند از سپیدکاری خلق سیه گرم؟
لیکن چو سنگ و هنگ درین کفه چون زرم
چون کفه مانده بی‌زر و چون ذره برترم

هر دم مزوری کنم از هر سخن، چه سود؟
نه نه، که شکر هست شکایت چرا کنم؟
چون من بساط شکرکنون گستریده‌ام
چون مس بود و جود عدو کیمیای اوست
دیوان من درین خم ز نگاری فلک
معنی نگر، که چشمه خضرست خاطر
در چار بالش سخنم پادشاه نظم
تیغی، که ذوالفقار من آمد به پیش خصم
گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
در قوت و طراوت معنی نظم من
گر خصم بالشی کند از آب و آتشم
خورشید جانفزای بود نور خاطر
هر خون، که جوش می‌زند از عشق در دلم
هر مهره‌ای، که من به سخن گوهری کنم
چون من کمان گروهه فکرت کنم به چنگ
گویی که خاطر فلک نجم ثابتست
نه نه که بی حساب فلک را گر اخترست
بی اخترست روز و نیم من بروز او
گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای
خوانی کشیده‌ام ز سخن، قاف تا بقاف
نظاره را بخوان من آیند جن و انس
خوان فلک، که هست سیه کاسه هر شبی
آن گرده گاه پاره کند، گه درست باز
از رشک خوان من فلک ار جمله سیزکرد
روحانیان شدند برین خوان پرنوا
هر صورت جماد، که بر خوان من نشست
می‌خواره‌ای، که کاسه بدزد زخوان خلق
همچون مسیح گرده و خوان بر زمین زخم
هر روز طشت دار فلک کاسه شوی را
من خوان هنوز باز نچیده، که در رسد
اول به پای آمد و آخر بسر بشد
یارب، بسی فضول بگفتم، ز راه رسم
بی بحر رحمت تو مرا موت احمرست
زین هفت حقه فلکم بگذران، که من
روزی که خاک گور شوم، رحمتی بکن

بیمار اوست، چند نماید مزورم؟
گر خلق یار نیست، خدا هست یاورم
ازگفته حسود شکایت چه گسترم؟
یک ذره آفتاب ضمیر منورم
اکسیر حکمتست، که گوگرد احمرم
دعوی نگر، که ملک سخن را سکندرم
وز حد برون معانی بکرست لشکرم
آن تیغ گوهرست زیان چون خنجرم
برهان قاطعست لسان سخنورم
صورت مکن، که بر صفت آب و آذر
برخاکش افکنم من و چون آب بگذرم
جام جهان نمای خورد رشک ساغرم
آن خون بوقت نطق شود مشک اذفرم
از حقه سپهر فشانند جوهرم
از چار رکن عرش درآید کبوترم
از بس که هست بر فلک خاطر اخترم
هم در شبست من بحسابیش نشمرم
کاختر بود بروز و شب همچو اخگرم
پیکان هفت دایره دارند باورم
هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم؟
من خوان عام همچو سلیمان بگسترم
یک گرده دارد از مه، چندانکه بنگرم
یعنی که: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
پس صورت مجره چرا شد مصورم؟
شیرین سخن ز لذت حلوی شکر
برخاست جانور زدم روح پرورم
بی شک بود فضولی، کاسه کجا برم؟
گر روح قدس آب نیارد ز کوشم
آب حیوة و طشت ز آرد ز خاورم
از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
بوی فلک ز رایحه بوی مجرم
استغفرالله، از همه گردان مطهرم
سیرم بکن، که تشنه آن بحر اخصرم
چون مهره فتاده درین تنگ ششدرم
سختم مگیر، زانکه من آن صید لاغرم

روزی که سر ز خاک برآرم بیوی غیب
رویم مکن سیاه در آن روز رستخیز
گر ردکنی مرا و اگر در پذیریم
فی الحال سرخ روی دو عالم شوم به حکم
تا هست عمر، چون سگ اصحاب کهف تو
بر خاک درگه تو شفاعت گری کند
فریادرس مرا، که تودانی که عاجزم
آزادم از گنه کن و از بندگیت نه

عطار بر در تو چو خاکست منتظر

یا رب، درم مبنده که من خاک آن درم

رسوا مکن میانۀ غوغای محشرم
ترسم از آنکه باز براند پیمبرم
خاک سگان کوی توام، بلکه کمترم
گریک نظرکنی تو بروی مزعفرم
سر بر دو دست، بر درکویت مجاورم
از خون دیده گر سریک موی شدترم
و آزادکن مرا، که تو دانی که مضطرم
کز بندگیت خواجگی آید میسرم

ولیکن بر زبان مسمار دارم
سزداگر روی در دیوار دارم
چه سود از جان پر از گفتار دارم؟
نه یک همدم، نه یک دلدار دارم
درین عزلت خدا را یار دارم
مگر من طبع بوتیمار دارم
اگر یکدم سرد دستار دارم
اگر بیینم کسی نهمار دارم
جهانی زحمت اغیار دارم
چه باید؟ صد بنه تیمار دارم
میان خاره دل پر خار دارم
که تا با او شبی بیدار دارم؟
طریق گنبد دوار دارم
وگرچه دم بسدم اسرار دارم
تنی پاک و دلی هشیار دارم
که دایم سرد درین گلزار دارم
که خود را در درون غمخوار دارم
نیم سگ، چون سر مردار دارم
ز فردیت بسی انوار دارم
درون سینه موسیقیار دارم
سزداگر آه موسیقی وار دارم
که کاری مشکل و دشوار دارم
چه باشم؟ من کجا مقدار دارم؟
بنیادانی خویش اقرار دارم
زبان اکنون باستغفار دارم

دلی پرگه وهر اسرار دارم
چو یک همدم نمی بینم در آفاق
چو هیچ آزاده ای داننده دل نیست
چو من یک مستمع مانده دل
مرا گویند: کو عزلت گرفتست
سرکس می ندارم، چون کنم من؟
سرم بریده باد از تن قلم وار
مرا گویند: خاک کس ندارد
ز دنیاوی مرا چیزی که نقدست
ندانم برد تیمار دو صدکس
چو در عالم نمی بینم رفیقی
کجاست اندر جهان اسرار جوئی
بر امید هم آوازی شب و روز
چه جویم همدمی؟ چون می نیابم
بحمدالله رغمه للمرائی
درون دل مرا گلزار عشقست
برون نایم ازین گلزار هرگز
همه دنیا چو مردارست، حقا
فریدم، فرد بنشستم، که در دل
درخت موسی از دورم نمودند
اگر موسی نیم، موسیچه هستم
چو موسیقار می نالم بزاری
ز کار خویشتن تا چند گویم؟
خطا گفتم، غلط کردم، که در راه
زهرگفتی، که گفتم، توبه کردم

میان خلق از آن معنی عزیزم
مگر دانید سر از من بخواری
چو از هستی او با خویش رفتم
مرا سودای آن دلبر چنان کرد
دلی در راه او در کف و اسلام
بوینیدم، بسوزیدم به آتش
خداوندا، تو میدانی که دیرست
بفضل ادرار خود راتازه گردان
گر استعداد ادرار توام نیست
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل

که نفس خویشتن را خوار دارم
که سرگردانی بسیار دارم
زننگ هستی خود عار دارم
که عمرم رفت و عمری کار دارم
میان کعبه و خممار دارم
که زیر خرقه در، زنا دارم
که از دیوان تو ادرار دارم
که هم بی برگم و هم بار دارم
بدست تست، چون انکار دارم
ولی اندیشه صمدخوار دارم

فغان از هستی عطار امروز

من این غم جمله از عطار دارم

آتش تر می دمد از طبع چون آب ترم
بر سر هفتم طبق در من یزید هشت خلد
دختران خاطر بکنند چون مریم، از آنک
چون برون آرم ز جای دور معنی‌های بکر
گر بیازم با فلک نرد سخن در یک دو ضرب
زان دهان عقل مانده باز همچون پسته‌ای
گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان
کار آن دارد، که کار این جهانی هیچ نیست
کی تواند یافت جانم گوهر دریای غیب
نفس خود دایم ز غفلت تا به جان در کار شد
هر زمانم پرده دیگر بسازد بوالعجب
تن زنم، تا همچنین در زیر دوزخ می برد
گر میان دوزخ از من دودگردد نفس شوم
تا که با نفسم، فرود هفت دوزخ مانده‌ام
نفس چون بر من جهان بفروخت، دادم دین و دل
پیکرم چون در میان اژدهای چرخ زاد
من چه سازم در میان این دو خوف اژدها؟
لاجرم چون کام من پیوسته کام اژدهاست
همچو گل در غنچه‌ام، هم تشنه دل، هم تشنه لب
گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطر
مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب، بر هیچ نی
مانده‌ام بی دانه و آبی، اسیر این قفس
مانده‌ام در چاه و زندان، پای دربند استوار

در معنی می چکد از لفظ معنی پرورم
نرخ می آرد دو عالم گوهر یک گوهرم
بکر می زاید ازین سان شعر همچون شکر
از درون طبع هر منکر بیان بیرون برم
زان سخن در ششدر افتد، بی سخن هفت اختر
کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم
زین جهان سیرم، که دربند جهان دیگرم
یارب، آنجا می گردان، تا ازینجا بگذرم
تا بود این پنج حس و چارگوهر لنگرم
گر بجان نفس کافر می برآیم کافر
وای من، گر نفس خواهد بود زینسان رهبرم
آخر اندر قعر دوزخ دودگردد از برم
در میان دوزخ سوزان در آب کـوثرم
چون نماند نفس شوم، از هشت جنت برترم
تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
اژدها بچه است، گویی، گر حقیقت بنگرم
اژدهایی کرده بالین، اژدهایی بسترم
زهرگرددگر می نوشین بود در ساغرم
دل بخون می گردد، آخر چند خون دل خورم؟
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم؟
کی بود کاین پرده‌های بوالعجب برهم درم؟
مرغ جانم پرندارد، چون کنم یا چون پریم؟
پای در بند از چنین چاهی که آرد بر سرم؟

در بیابانی، که نه پا و نه سر دارد پدید
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
هر گهی خود را ز پنداری غروری می‌دهم
گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام
گر بگویم من ز اندیشه، که بر جان منست
گر بسی زیر و زبر آیم، بنگشاید گره
بی قراری می‌کنم، اما چه سازم من؟ از آنک
خالقا، عطار را یک قطره بخش از بحر قدس
سر نیچم از درت، گریند بندم بگسلی
از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
بنده خاک تست و می‌دانم که دست آنت هست

لیکن از فضل تو آن زبید که دستی بر نهی

پس از این پستی بعلیین رسانی جوهرم

هر زمان سرگشته‌تر، هر ساعتی حیران ترم
من ز بی‌کاران را هم، گر بسی می‌بنگرم
بوکه خود را از میان جمله بیرون آورم
بیش ازین خود را نمی‌دانم که سر در چنبرم
همچو من حیران بمانی، تا بداری باورم
کی گشاید این گره تا من بدنیانم؟
در سر خاشاک دنیا من عجایب گوهرم
تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
کز میان جان و دیده خاک راه این درم
حکم، حکم تست، بنشان در میان اخگر
گر به باد لایبالی بر دهی خاکسترم

آنچه در قعر جان همی یابم
و آنچه بر رست از زمین دلم
در ره‌ی اوفتاده‌ام، که درو
روز پنجه هزار سال اینجا
غرق دریا چنان شدم، که درو
گم شدم، گم شدم، نمی‌دانم
خاک بر فرق من، اگر از خویش
گاه گاهی چو با خودم آرند
آنچه آن کس نیافت جان در باخت
گر تو گویی که: من نیم خود را
هر دم از آفتاب حضرت حق
گویا من، نیم من، آنکه بدم
و آنکه پهلو بسود با موری
جان ما را چنین توان باشد
ز غم حق، که هر دم افزون باد
گاه خود را چو مور می‌بینم
گاه سر را بنور دیده سر
چون پری، گوشه‌ای گرفتم، از آنک
چون بمیرم از آن نگوید کس:
طرفه خاری، که عشق خود گل اوست
عرش بالا درخت خوشه عشق
از دم بوسه‌عید می‌دانم

مغز هر دو جهان همی یابم
فوق هفت آسمان همی یابم
نی سرونی کران همی یابم
همچو باد وزان همی یابم
ساحل بی‌کران همی یابم
که منم آنچه آن همی یابم
سر مویی نشان همی یابم
جای خود لا مکان همی یابم
من زحق رایگان همی یابم
با تو هم آشیان همی یابم
جای صد مزدگان همی یابم
خار را ضمیمان همی یابم
این زمان پهلوان همی یابم
که تن ناتوان همی یابم
دل و جان شادمان همی یابم
گاه فیل دمان همی یابم
برتر از هفت خان همی یابم
مردم از دیدگان همی یابم
کاشری از فلان همی یابم
در ره خاوران همی یابم
خار را گلستان همی یابم
دولتی کاین زمان همی یابم

دل خود را بنور سینه او
تا که بی خویشتن شدم من ازو
برتن خویش جزو جزو مرا
هرچه رفت از من و نیم در هیچ
هرکجا در دو کون دایره ایست
سر مویی که پی بجان دارد
جمله کاینات زنده کیست؟
هر وجودی، که آشکارا شد
رخش دل را، که جان سوار بروست
مرغ جانرا، که علم دانه اوست
عقل را آستین بخون در غرق
پنج حس را میان هشت بهشت
نفس خاکی، که روح بسته اوست
گردش چرخ را شبانروزی
آن جهان مغز این جهان آمد
هر سبک روح را، که اخلاصیست
هر صنعت، که خلق می ورزند
اهل بازار را ز غایت حرص
خلق را در امور دنیاوی
رفت نسل کیان، کنون بنگر
بر سر یوسفان کنعانی
بر سر هر خری، که گاو نرست
جمله ذره های خلق زمین
چرخ را همچو گوی سرگردان
روز و شب را، که خصم یکدگرند
خلق را در میان جنگ دو خصم
از جهان جهنده هیچ مگوی
اندرین باب کفر و ایمان را
صدهزاران هزار بوقلمون
نقش بندان آفرینش را
ژنده پوشان لابلالی را
پیش چشم کسی، که راه ندید
هر که دل همچو تیر دارد راست
خلق همچون زرنده و دنیا را
روزهای جهان به حکم خدای

گنج این خاکدان همی یابم
خویش صاحبقران همی یابم
همچو صد دیده بان همی یابم
پای خود در میان همی یابم
نقطه جمله در آن همی یابم
قید شیر ژبان همی یابم
من به پنهان چنان همی یابم
خود چو گنج روان همی یابم
عقل برگستان همی یابم
از دو کون آشیان همی یابم
سر برین آستان همی یابم
چار جوی جهان همی یابم
دام دارالهیوان همی یابم
دایه انس و جان همی یابم
وین جهان استخوان همی یابم
قیمت اوگران همی یابم
دانه دام و نان همی یابم
پیر بازارگان همی یابم
زیرک و خرده دان همی یابم
تا کیان را کیان همی یابم؟
دو سه گرگی شبان همی یابم
رایت کاویان همی یابم
تاج نوشین روان همی یابم
در خم صولجان همی یابم
روم و هندوستان همی یابم
در خروش و فغان همی یابم
که جهان را جهان همی یابم
محک امتحان همی یابم
زیر نه پرنیان همی یابم
جان و دل خان و مان همی یابم
شاه خسرو نشان همی یابم
مژه همچون سنان همی یابم
پشت او چون کمان همی یابم
محک امتحان همی یابم
پایه نردبان همی یابم

رخش تن را، که رستمش جانست
قصه جان چه گویمت؟ که دو کون
هرکجا ذره ایست در دو جهان
چيست آن بار عشق حضرت اوست
زیر عرش دو کون پر عاشق
شمع جانهای عاشقانش را
دل ذرات هر دو عالم را
در کمالش دو کون را دایم
در رسنهای منجیق شناخت
طوطی روح در رهش چو مگس
شیر مردان مرد را اینجا
جمله خلق را درین دریا
کوه را تا بکاه بر در او
راه او از نثارخانه جنان
آسمان و زمین بمطبخ او
خوان کشیدست دایم و هر روز
خوانده و رانده را، چو درمانند
بر سر کاینات تاموری
بر سر آن، که سر بتاقت از او
هر که سودی طلب نکرد از او
در عطاءهای دست حضرت او
آفتابست حضرتش، که دو کون
این جهان و آن جهان، جوهر دو یکیست
معطی جان، که خاک درگه اوست
جان در اوصاف او مغنی شد
شعر عطار را، که قوت دلست

با فلک هم عنان همی یابم
قصه باستان همی یابم
زیر بارگران همی یابم
راستی جای آن همی یابم
اوقتاده نوان همی یابم
نوربخش جهان همی یابم
عشق یک دلستان همی یابم
بازمانده دهان همی یابم
عقل یک ریمان همی یابم
دست بر سر زنان همی یابم
در پس دو کدان همی یابم
چون نم ناودان همی یابم
کمری بر میان همی یابم
چون ره کهکشانشان همی یابم
این کف و آن دخان همی یابم
صد جهان میهمان همی یابم
کرمش میزبان همی یابم
لطف او مهربان همی یابم
قهر او قهرمان همی یابم
همه کارش زیان همی یابم
صد جهان بحر و کان همی یابم
پیش او سایبان همی یابم
اثر غیب دان همی یابم
نور عقل و روان همی یابم
تا قلم در بنان همی یابم
زیور هر زبان همی یابم

خالقا، عفوکن، پیوش و مپرس

ایمنم، کن گمان همی یابم

از پای درافتادم و خون شد جگر من
نه هست امیدم که کس آید بر من
وز خاک پرسید نشان و خبر من
چه سود؟ که یک ذره نیابند اثر من
جز من که بدانند که چه آمد بر من؟
رستندکنون از من و از درد سر من
تا روز شمار این همه غم در شمر من

ای هم نفسان، تا اجل آمد بر من
رفتم، نه چنان کامدم روی بود نیز
آخر بسر خاک من آید زمانی
گر خاک زمین جمله بغربال ببینند
من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
بسیار ز من درد دل و رنج کشیدند
غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید

من دست تهی بادل پر درد برفتم
در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم
از خواب و خورخویش چگویم که نماندست
بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
غافل منشینید چنین، زانک یکی روز
جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد
بر من همه درها چو فروبست اجل سخت
در بادیه‌ای ماندم، تا روز قیامت
از بس که خطر هست درین راه مرا پیش
دی تازه تذروی بدم اندر چمن لطف
دی در مقرر عجز بصد ناز نشسته
از خون کفلم تر شد و از خاک لبم خشک
من زیر لحد خفته و می باز ناستد
بر باد هوا نوحه من می کند آغاز
خواهم که درین واقعه از بس که بگریید
هرگاه که در ماتم و در نوحه گرایید
دردا و دریغا! که بسی ما حضم بود
دردا و دریغا! که درین درد ندارید
دردا و دریغا! که ندانم که کجا شد
دردا و دریغا! که ز آهنگ فرو ماند
دردا و دریغا! که چو درشت فتادم
دردا و دریغا! که بصد درد فرو ریخت
دردا و دریغا! که مرا خوار نهادند
دردا و دریغا! که بیک باد جهان سوز
دردا و دریغا! که ستردند بیک بار
دردا و دریغا! که هم از خشک و تر ایام
عطارد دلی دارد و آن نیز بخون غرق

گر حق بدلم یک نظر لطف رساند

حقا که نیاید دو جهان در نظر من

بردند به تاراج همه سیم و زر من
نه شام پدیدست کنون، نه سحر من
جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من
چون هیچ نکردم چه کندکس هنر من؟
بر بندد اجل نیز شما را کمر من
جانم شد و بی فایده آمد حذر من
تا روز قیامت که درآید ز در من؟
بی مرکب و بی زاد، دریغا سفر من!
دم می نتوان زد ز ره پرخطر من
امروز فرو ریخت همه بال و پر من
تابوت شد امروز مقام و مقرر من
اینست کنون زیر زمین خشک و تر من
باران دریغا همه شب از زیر من
هر خاک، که شد زیرزمین پی سپر من
پرگل شود از اشک شما رهگذر من
ماتم زده باید که بود نوحه گر من
امروز دریغست همه ما حضم من
یک ذره خبر از من و از خیر و شر من
آن دیده بینا و دل راهبر من؟
در پرده شد آواز خوش پرده در من
از درج صدف ریخته شد سی گهر من
همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
بر خاک فرو ریخت همه خشک و تر من
تا کی نگردد در دل من دادگر من؟

سخن سرای شوندی بصد هزار زبان
ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان
مزهی که برونست از زمان و مکان
بچشم عقل کم از ذره است هر دو جهان
بقدر یک سر سوزن نیورد نقصان
که هست هستی خلقش چو نیستی یکسان

اگر به مدت جاوید ذره‌های جهان
صفات ذات جهان آفرین دهندی شرح
سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجد
خدای پاک قدیم ازل که در ره او
اگر بود دو جهان واگر نه ملکوت او
چنان بذات خود از هر دو کون مستغنی است

اگر شود همه عالم ز کافران تاریک
بجنب او دو جهان قطره ایست از دریا
بدان که چشمه حیوان نیافت اسکندر
زهی کمال خدایی که صد هزار عقول
مقدری که هزاران هزار خلق عجب
برآورید ز دودی کبود در شش روز
ز چوب خشک بصنعت گری برون آورد
هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ
ز روی برگ تماشای خرد برگ کنید
نمود قدرت اودشمن سیه دل را
حیب حضرت خود را کشید بر در غار
ز کرم پيله که ابروی و چشم از اطلس داشت
بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد
هزار نافه مشکین نمود در یک دم
بزیر پرده سیه جامه خلیفه نشاند
ز راست و چپ دو صدف راست کرد از پی سمع
بدست قدرت خود نافه مشام گشاد
ز صنع خود پس سی و دو دانه مروارید
حواس را شعفی داد سوی محسوسات
که تا بواسطه حسن ز اهل معنی گشت
هزار سال اگر فکر می کنی در حس
بعقل ریزه خود چون بکنه حس نرسی
چوکنه جان شناسی تو و حقیقت حس
اگر تو در ره کنه خدای از سر عقل
به عاقبت ز سر عاجزی و حیرانی
چو زهره نیست تراگرد ذات او گشتن
هلاک خویش مجوی و بگرد ذات مگرد
چگونه عقل تو یارد بگرد ذاتی گشت
بدان که عقل تو یک قطره است و قطره آب
بساکساکه ز عالم نشان او گم شد
بروگراف مگو چون بکنه او نرسی
بین که چند هزاران فرشته اند مدام
فرشتگان چو بکنه خدای می نرسند
کمال عزت او بین و دم مزین زنهار
مکن قیاس و بیندیش و هوش دار و بدانک

نگیرد آئینه کبریاش گردی از آن
چه کم شود چه زیادت ز قطره باران
تغیری نپذیرفت چشمه حیوان
ز فهم کردن او مانده اند سرگردان
پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان
بکرد چهار گهر هفت قبه گردان
هزار گونه گل تازه روی در بستان
که گشت چهره هر برگ چون نگارستان
که خرده کاری قدرت همی کند یزدان
میان مغز سر از نیش نیم پشه سنان
ز پرده ای که تند عنکبوت شادروان
هزار اطلس و اکسون ز پرده کرد عیان
شراب مختلف الوان شفای هر انسان
ز خون سوخته آهنوان ترکستان
که هست مدرک اشکال و مبصر الوان
که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان
که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان
فراخت تیغ زبان در میان درج دهان
وزین حواس که گفتم رهی گشاد بجان
بقدر مرتبه خویش جان معنی دان
حقیقتش شناسی بحجت و برهان
بکنه جان نتوانی رسید پس آسان
مکن بکنه خداوند دعوی عرفان
بوجه راست تفکر کنی هزار قران
برآیی از دل و جان و فرو شوی حیران
ز ذات در گذر و گرد صنع کن جولان
که وادیست که آن را پدید نیست کران
که هست نه فلکش حلقه در ایوان
چگونه فهم کند، کنه بحر بی پایان
میان خاک بریخت و ازو نیافت نشان
که هرچه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان
بمانده بر درش انگشت عجز در دندان
سرشتگان گل و آب، کی رسند بدان
که خامشست درین درد، جمله را درمان
عظیم بار خدایست خالق کیهان

مهیمنما صمدا خاتم النبیین گفت
کسی که در بن زندان هزار بار بسوخت
از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل
مرا چو در بن زندان نکو نداشته‌اند
از آن شراب که در جام مخلصان ریزی
تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه
ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست
بسی ز بی‌خبری جرم کردم و گفتم
امید بنده وفا کن بحق احسانت
چنان ز بارگنه گردنم گرانبارست
اگر چنانست که کاریت راست خواهد شد
زیان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش
منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز
چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت
دلی ز دست در افتاده در هزار هوس
لباس کرده کبود از سفیدکاری خویش
مذنبی شده اندر میان خلق مدام

مقدس‌اگنهی کان تودانی از عطار

بزیر پرده ستاریش بدار نهان

که هست دنیا بر اهل دین من زندان
مکن به آتش دوزخ دگر رهش سوزان
که هر که جست ز زندان برست جاویدان
به بوستان بهشتم بخوش دلی برسان
به جان پاک محمد که قطره‌ای بچشان
فرو میند در خلد کامدم مهمان
به آب مغفرتت آتش دلم بنشان
که تو بیخشم ای ناگزیر و بگذر از آن
که کس نماند که نوید ماند از آن احسان
که این سبک دل بیچاره رایگانست گران
بقهر کردن ما جمله حکم تست روان
چو نیست ملک ترا از گناه خلق زیان
چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان
بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان
اسیر مانده در تخته بند صد خذلان
سیاه کرده سفیدی او همه دیوان
نه در عبادت خود ثابت ونه در عصیان

وی از تو هم پرهم تهی، هر دو جهان سبحانه
هم برکناری از جهان، هم در میان سبحانه
حیران بمانده در رخت، پیرو جوان سبحانه
جان طفل لب از شیرتر، تن ناتوان سبحانه
دانش ندارند اندکی، بسیار دان سبحانه
تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه
سرگشته سودای تو، عقل و روان سبحانه
با تو سخن گو روز و شب، از صد زبان سبحانه
تسیح می‌گوید همی: کای عیب دان سبحانه
مردان ز شوق چون زنان، بر رخ زنان سبحانه
وندر طلبکاری تو، بر سر دوان سبحانه
سر برنگیرد یک زمان، از آستان سبحانه
نی در عبارت آیدم، نی در بیان سبحانه
در پرده‌های عزتی، در لامکان سبحانه
وز تو نبود اندر جهان، کس را نشان سبحانه
فرعون و موسی را بهم، روزی رسان سبحانه

ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبحانه
ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان
چرخ آستان در گهت، شیران عالم روبهت
در کنه تو عقل و بصر هم اعجمی، هم بی‌بصر
دروصف ذات بی‌شکی، از صد هزاران صدیکی
در جستجوی عقل و جان واله فتاده در جهان
دل غرقه دریای تو، جان نیز هم مولای تو
هر بی‌زبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب
ذرات عالم از علی تا نقطه تحت الثری
شبهای تار و روشنان، از بهر تو نوحه کنان
گردون ز نگاری تو، غرق هوا داری تو
بر درگه تو آسمان، در آستین آورده جان
وصفت، که جان افزایشم، گرچه زبان بگشایم
سلطان عالی حضرتی، برتر ز نور و ظلمتی
بس تن که اندر باخت جان، تا یابد از تویک نشان
پیش از همه رانده قلم، بنوشته منشور کرم

پنهان کنی پیغمبری، در آستین کافری
از نیم پشه کژدمی، انگیختی چون رستمی
از عنکبوت بی تنی، برساختی پرده تنی
آن کرم سرگردان تو، در قعر چاهی زان تو
چون جان ودل پرداختی، پنهان به خاک انداختی
بگشای چشم، ای دیده‌ور، در صنع رب دادگر
چون شب فتد در قیروان، شعرشب آرد در جهان
شب رازانجم توشه‌ای، پروین چوزرین خوشه‌ای
هر شب بدست قادری، برگنبد نیلوفری
ورصنع خود پیدا کند، صحن فلک صحرا کند
چون طاق گردون بسته‌شد، عدل و کرم پیوسته شد
گه ماه را بگداخته، در راه ماهی باخته
گه خوشه‌ای بیرون کشد، تا آدمی درخون کشد
عقرب نهاده گردنش، بگشاده دم بردشمنش
بلبل، که جان افزایش او، دستان زنان زان آید او
چشم ترازو وا کند، صدچشمه زو صحرا کند
گر بد نژادی سرکشد، ضحاکئی خنجر کشد
از شوق او چون بلبلی، چون پیش گیرد غلغلی
گزران شراب عاشقان، یک قطره برسانی به جان
هستم رهین نعمتت، دل پرامید رحمتت
ای بر حقیقت پادشا، گر بر در تو این گدا
چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان
یارب دل و دلدار شد، بارگنه بسیار شد
اول نه نیکو زیستم، جز حسرت اکنون چیستم؟
درمانده‌ام در کار خود، نه یارکس، نه یار خود
جان مرا هشیارکن، شایسته‌اش سرارکن
درشدرخوف و رجا، چون جان شود از تن جدا
از ظلمت تحت الثری جان جذب کن سوی علا
هرچند بی‌باک رهم، از لطف کن پاک رهم

عطار را در هر نفس، فریادرس لطف تو بس

پاکم، بر، ای فریادرس، زین خاکدان سبحانه

زان برد موسی آذری اندر دهان سبحانه
تا در سرای مردمی، می‌زد سنان سبحانه
تا دوستی از دشمنی گردد نهان سبحانه
هر روز از دیوان تو، اجری ستان سبحانه
مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبحانه
صد دیده بگشاید مگر، چون دیده‌بان سبحانه
تا سر براندازد از آن دوخواهران سبحانه
بشکفته در هر گوشه‌ای، صد گلستان سبحانه
از غایت صنعتگری گوهرفشان سبحانه
گه فرقدان پیدا کند، گه شعریان سبحانه
با بره‌ای همدسته شد شیر ژیان سبحانه
گه تیر را انداخته، اندر کمان سبحانه
گه دلو برگردون کشد، بی‌ریسمان سبحانه
جوزا به خدمت کردنش، بسته میان سبحانه
تا سر تو بسراید او، با صد زبان سبحانه
خرچنگ را پیدا کند، ز آب روان سبحانه
از گاو رایت برکشد، چون کاویان سبحانه
صد برگ یابد هرگلی، در بوستان سبحانه
باهش نیاید بعد از آن، تا جاودان سبحانه
تا کی رسد از حضرتت یک مژدگان سبحانه؟
سودی کند دایم ترا، نبود زیان سبحانه
اکنون بیخشی در زمان، ای غیب دان سبحانه
وین خفته تا بیدار شد، شد کاروان سبحانه
ای بس که من بگریستم، از شرم آن سبحانه
از پرده‌پندار خود، بازم رهان سبحانه
وین خفته را بیدارکن، بازم رهان سبحانه
یارب، مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه
نوری ز انوار هدی، در وی رسان سبحانه
کافکنند در خاک رهم بارگران سبحانه

ای روی درکشیده به بازار آمده
غیر تو هرچه هست سراب و نمایشست
آنجا حلول کفر، بود اتحاد هم
یک صانعست و صنع هزاران هزار بیش

خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده
کاین وحدت‌یست، لیک به تکرار آمده
جمله ز نقد علم نمودار آمده

بحریست غیر ساخته از موجهای خویش
این را مثال هست؟ بعینه یک آفتاب
دیدی کلام حق، که علی الحق یکست و بس
سنگ سیه مبین، تو یمین اللهش ببین
یک عین متفق، که جز او ذره‌ای نبود
عکسی ز زیر پرده وحدت علم زده
در خود پدید کرده ز خود سرخود دمی
یک پرتو او فکنده، جهان گشته پر چراغ
در باغ عشق یک احدیت که باقیست
بر خویش عرضه دادن خود بود کار تو
از قهر دور مانده و انکا رخواست
چون در دو کون از تو برون نیست هیچکار
زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه
بر خود جهان فروخته از روی خویشتن
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
این نقطه دلست، که غرق طواف اوست
آن کیست وز کجاست چنین جلوه گر شده؟
بویی بجان هر که رسیدست ازین حدیث
گر بحر کون موج بر آورد صد هزار
غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست
این آن قلندر است، که در من یزید او
اینجا هزار سوخته بگریخته ز دین
دستم ازین حدیث شده زیر چادری
بر هر که کشت یک نفس این راز آشکار

ابریست عین قطره عدد بار آمده
کز عکس او دو کون پر انوار آمده
پس در نزول، مختلف آثار آمده
کاینجا جهانست محو جهاندار آمده
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
در صد هزار پرده پدیدار آمده
هجده هزار عالم اسرار آمده
یک تخم کشته، این همه دربار آمده
شاخ درخت و برگ گل و خار آمده
با صد هزار کار بیک کار آمده
وز لطف قرب یافته و اقرار آمده
صد شور از تو در تو پدیدار آمده
روی تو پیش زلف بزهار آمده
خود را بزیر پرده خریدار آمده
مطلوب را که دید طلب کار آمده؟
هفت آسمان مقیم چو پردگار آمده
وین چیست و آنچه بود در اظهار آمده
از کفر و دین هر آینه بیزار آمده
جمله یکیست، لیک بصد بار آمده
عین دگر یکیست سزاوار آمده
تسبیح در حمایت ز نار آمده
در چین شده بعلم وز کفار آمده
پس چون زنان روی بدیوار آمده
انفاس بر دهانش چو مسمار آمده

با این همه ستاره اسرار چو فلک

سرگشتگی نصیب عطار آمده

مکن مدار، برای من ای پسر روزه
ز ماه روزه چو کاهی شد، ای پسر، ماهت
ترا چو از شکر بوی شیر می آید
ز لعل پر شکر بوی خون همی آید
ز روزه تا تو لب چون شکر فرو بستی
ز بس که جست بصر چون هلال عید ترا
دل از فراق تو در روزه وصال بماند
اگر سؤال کنم بوسه‌ای، جواب دهی
وگر بشب طلبم بوسه‌ای بگویی روز

که کرد عارض سیمین تو چو زر روزه
چگونه ماهی، ماهی بود بسر روزه؟
سپید شد شکر همچو شیر در روزه
گشاده‌ای تو بخون دلی مگر روزه؟
بهم گشاد بخونابۀ جگر روزه
تباه کرد، بخون مردم بصر روزه
بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
که: بی شکی برود حالی از شکر روزه
که کس نداشت بدین شام تا سحر روزه

چومن ز عشق تو بیمار وزارمانده اسیر
چو جان رنج کش من زهجر در سفرست
اگرچه من نتوانم گشاد، بگشاید
خدایگان فلک قدر، آنکه هر رمضان
سه ماه روزه گرفت و ز نورروژه او
ز بهر روزه شه نه سپهر جشنی ساخت
فرشتگان، که ز شوق خدای می‌دارند
اگرچه صایم دهرند، لیک بگشایند
کسی که روزه گرفت از پی شفاعت او
اگرچه خشک لب افتاد بحر و بر امروز
حسام گوهریت لب بیست و نگشاید
چو دام فتح گشادی، زچتر لعل گشاد
کسی، که سرکشد از طاعت تو یکسر موی
خدایگانا، شعر لطیف را عطار
منم که ختم سخن بر منست و کسرا نیست

بیار بوسه و بیمارگو، بخور روزه
رواست گر بگشاید درین سفر روزه
بیک شکر ز لبش شاه دادگر روزه
ز خون او بگشادست قصر خور روزه
مدام در دو جهان گشت نامور روزه
که بوکه شه بگشاید بدین قدر روزه
میان عرش معظم ز خواب و خر روزه
موافقت را؛ با شاه پرهیز روزه
اگر ز هیچ شماری توان شمر روزه
ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه
مگر بخون دل خصم بدگهر روزه
همای چتر تو ازدانۀ ظفر روزه
هبا شمر تو نماز وی و هدر روزه
ردیف کرد بمدح تو سر بسر روزه
که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه

همیشه تا شب و روز است عید روزی باد

هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه

الا ای یوسف قدسی، برای از چاه ظلمانی
به کنعان بی تو واشوقا همی گویند پیوسته
تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن
برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
برو بند قفص بشکن، که بازان را قفص نبود
تو بازی و کله داری، نمی بینی جهان اکنون
چو شد ناگاه چشمت باز و دیدی آنچه دانستی
بدانی کاسمانها و زمینها با چنین قدری
تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی از غفلت؟
هزاران چشم می‌باید، که بر کار تو خون گرید
شدند انباز چار ارکان، که تا تو آمدی پیدا
چو ارکان باز بخشندت بانبازی یکدیگر
طریق تست راه شرع و دین در زیر تو مرکب
بران مرکب، مگر زینجا بمقصد افکنی خود را
ترا در راه یک یک دم چو معراجیست سوی حق
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
چه خواهی کرد در زندان، بمانده پای بر آتش؟
زمانی آز دنیاوی، زمانی حرص افزونی

بمصر عالم جان شو، که مرد عالم جانی
تو گه دل بسته چاهی و گه دربند زندانی
برادر برده از تهمت به پیش پیرکنعانی
که تا صد دیده در یک دم شود زان نور نورانی
تو در بند قفص ماندی، چه باز دست سلطانی؟
ولی چون بی کله گردی بینی آنچه می‌دانی
ز خوشی گه بجوش آبی، ز شادی گه پرافشانی
نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی
تو خود را بادوروزه عمرهم چون گل چه خندانی؟
نه ای تو هیچ کس، خود را متاع چار ارکانی
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی‌رانی؟
که مرکب چون فروماند تو بی مرکب فرومانی
ز یک یک پایه‌ای برترگذر می‌کن چو بتوانی
دل خود را ازین دوزخ که نقد تست، برهانی
گهی درتف گران سنگی، گهی درسوز شهوانی
زمانی رسم سگ طبعی، زمانی شر شیطانی

گرفتار آمده در صد بلا، با این همه دشمن
میان خلط و خون مانده، چه می‌کوشی درین گلخن؟
همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
برو، چون مرد ره، بگذر ز دنیا و ز عقبی هم
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا به ملک دین
درین عالم برستند از غم بیهوده دنیا
چوزین بیع و شری رستند، رستند از غم دو جهان
چنان بیخود شدند از خود، که اندروادی وحدت
اگر خواهی که تو بیخود همه چیزی یکی بینی
اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود
چو تو در بند هر چیزی خدا را بنده چون باشی؟
چو تو چیزی نمی‌دانی که باشد دستگیر تو
چو می‌دانی که هر ساعت توانی دید ملکی نو
اگر کوهی اگر کاهی، نخواهی ماند در دنیا
اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
چو مرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو
سپند چشم بدتا چند سوزی هر زمان خود را
برو، راه ریاضت گیر، تا کی پروری خود را؟
بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری
برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب
چو یونان آب بگرفتست، خاک راه یثرب شو
دلا، تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان؟
خداوندا، درین ره من از آن سرگشته می‌پویم
شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
بآخر چون بشد شب او بجست از جای، دل پرغم
ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا: چون دهم شرح؟
ننابد صد هزاران سال ماهی چون تو در عالم
خداوندا، درین وادی برافروز از کرم ماهی
حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد؟
خداوندا، بحق آنکه میداری تو او را دوست در عالم
بجان او رسان نوری، که برهد زین همه شبهت
خدایا، جانم آنکه خواه کاندر سجده گه باشم
چو جان بنده خود را کنی آزاد ازین زندان

نه یک همدرد صاحب‌دل، نه یک همراز ربانی
بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی؟
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
که تا جانت شود پرنقد از آن انوار یزدانی
که خود را سود می‌دیدند در بازار ارزانی
در آن عالم برستند از غم درد و پشیمانی
شری و بیع زینسان کن، اگر توهم چو ایشان
یکی مست «انالحق» گشت و دیگر غرق «سبحانی»
تویی آن پرده اندر ره، مگر کاین پرده بدرانی
که نتوانی سوی این راز پی بردن به آسانی
که تو در بند هر چیزی که باشی بنده آنی
چو آتش برخوشی تو، گرت گویند نادانی
اگر مشتاق آن ملکی، چرا بر خود نمی‌خوانی؟
پس از اندیشه‌های بد دل و جان را چه رنجانی؟
ولی خون خور، که باقی نیست کار عالم فانی
ز خوف مرگ نتوان رست، اگر در خوف سندان
که اندر چشم عزرائیل کم از یک سپندانی
که بردی آبروی خویش تا در بسته نانی
که مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانی
ازین دریای مغرق، بوکه همچون خضر جهانی
که یک چشمان آن راهند ره بینان یونانی
برو، انگشت بر لب نه، که در انگشت رحمانی
که دری گم شدست از من درین دریای ظلمانی
بسی اشتر بجست از هر سویی و آورد تاوانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
برآمدگوی مه ناگه ز روی چرخ چو گمانی
از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نیسانی
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
بهروصفت، که گویم شرح، خود صدبار چندانی
مگر گم کرده خود را ببیند عقل انسانی
بدان اسرار این معنی، اگر مرد سخندانی
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی
زگریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی
به پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی

دل عطار، عمری شد که امیدی همی دارد
کجا زبید ز فضل تو، گرش نو میدگردانی؟

شک نبودى كان سخن بر خلق کمتر گویمى
گر ترا اهلیتی بودی ترا برگویمى
خود نگویی تا کرا برگویمى؟ برگویمى
فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمى
پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمى؟
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمى
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمى
تادلش را نسخه عالم مقرر گویمى
تا مثال عالم صغیرش در برگویمى
تا میان زندگیش از سر محشر گویمى
تا ز صدق یا رغار و حلم حیدر گویمى
تا بر آن دل هفت گردون حلقه در گویمى
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمى
تا ز نور فیض دریای منور گویمى
هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمى؟
تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمى
تا عجایب های این دریای منکر گویمى
تا منش اسرار این دریای اخضر گویمى
تا ز دوارى این طاق مدور گویمى
تا ز مشک تبت و عود معبر گویمى
تا بزیر هر سخن صد نکته مضمهر گویمى؟
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمى
تا صفات آب خضر و آب کوثر گویمى
تا من اندر عیدگاه الله اکبر گویمى
تا به پیش او صفات نفس کافر گویمى
گر هزاران شرح او را من زهر در گویمى
با چنین نامردی از مردان رهبر گویمى؟
راز مردان جهان با دامن تر گویمى
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمى؟
حاش لله گر من از اعراض و جوهر گویمى
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمى
زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمى
خویشتن را ملک عالم میسر گویمى

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمى
راز عالم در دل گنگم، زنا اهلی خلق
چند گویی راز دل؟ ناگفته مگذار و بگو
زیرکان هستند، کز پالان جوابم آورند
کوکسی، کاسرار چون بشنود دریابد که من
کوکسی، کز وهم پای عقل برتر می نهد؟
کوکسی، کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ سرای؟
کوکسی، کوهرچه باشد جمله را بیند بخویش؟
کوکسی، کوسینه کرسی کرد و ازدل عرش ساخت
کوکسی، کاندر میان زندگی یک ره بمرد؟
کوکسی، کزدین چوبو مسلم تبر زد روز و شب؟
کو دلی، کز حلقه گردون دن بهمت درگذشت؟
کویکی مفلس، که در ششدر فروماندست سخت؟
کویکی، کز قعر صدظلمت نهد یک گام پیش؟
کویکی طوطی شکرچین، که تا در پیش او
کویکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟
کویکی غواص تیز اندیشه بسیار دان؟
کویکی سرگشته همچون گوی در باب طلب؟
کویکی طاقی، که جفتش نیست از روی خرد؟
کویکی صاحب مشامی؟ کوزمی بویی شنید
کویکی پاکیزه خاطر، راست فهم و پاک دان؟
کو سخندانی، که او را منطق الطیر آرزوست؟
کوسکندر همتی، حکمت پژوهی، تشنه دل؟
کو فریدونی، که گاوان را کند قربان عید؟
نی، خطا گفتم خطا، کو غازی شمشیرزن؟
تا کی از نفسم؟ که هم ناگفته ماند شرح او
گر من از مردان دین آگاهی؟ هرگز کجا
دامن اندر چینمی از خود اگر هر دم زدن
جز سخن چیزی ندارم، و مرا چیزی بدی
گر از آن دریای معنی قطره ای بودی مرا
در هوای حق اگر یک ذره نوری دارمی
کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
گر من اندر ملک دین کنج قناعت دارمی

طفل را هم، مانده حرفی وگر نه طفلمی
ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من
در بقا عزت ترا و در فنا لذت مرا
یا رب، این نفس پلیدم پاک کن، تا خویش را
کی الف را گاه در بن گاه بر سر گویمی؟
گر بجز تودر دو عالم بنده پرور گویمی
مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی
همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی

گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

غزلیات

سجاده زاهدان را درد و قمار ما را
آن نیست جای رندان، با آن چه کار ما را؟
می زاهدان ره را، درد و خمار ما را
شادیش مصلحان را، غم یادگار ما را
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
کای خسته چون بیابی اندوه آر ما را

عطار اندرین ره اندوهگین فرو شد

زیرا که او تمامست انده گسار ما را

ز رویت می کند روشن خیالت چشم موسی را
به بلبل می برد از گل صبا صدگونه بشری را
برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را
بسوزی خرقه دعوی بیابی نور معنی را
چودلها در شکن دارد چه محتاجست دعوی را
اگر در باده اندازد رخت عکس تجلی را
نماید زینت و رونق نگارستان مانی را
نبینی جز به میخانه از این پس اهل تقوی را

شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطارت

اگر در روضه بنمایی بما نور تجلی را

نگار دلبر عیار ما را
پریشان کرد ناگه کار ما را
ندانند هیچ کس اسرار ما را
بیوی وصل او بازار ما را
بیا و گو ببین رخسار ما را

خداوندا، وصال یار بخششی

غلام عاشق عطار ما را

من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا
نیست جز روی تو درمان، چشم گریان مرا
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا

چون نیست هیچ مردی در عشق، یار ما را
جایی که جان مردان باشد چوگوی گردان
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را
ای مدعی کجایی، تا ملک ما ببینی؟
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت

ز زلفت زنده می دارد صبا انفاس عیسی را
سحرگه عزم بستان کن صبحی در گلستان کن
کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی
گر از پرده برون آئی و ما را روی بنمائی
دل از ما می کند دعوی سر زلفت بصد معنی
بیکدم زهد سی ساله بیک دم باده بفروشم
نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید

خدایا، رحم بخش آن یار ما را
دلارامی که همچون زلف مشکین
گاهی در صلح باشم، گاه در جنگ
دریغما! هجر او ناگاه بشکست
کسی خواهد که رنگ عشق ببیند

ای به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا
جان و دل پر درد دارم، هم تو در من می نگر
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنک
گرچه از سرپای کردم، چون قلم در راه عشق
گرامید وصل تو در پی نباشد رهبرم

چون تو میدانی که درمان من سرگشته چیست دردم از حد شد، چه می‌سازی تودرمان مرا؟

جان عطار از پریشانست همچون زلف تو

جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

چون بینی نیز نگذاری مرا
دست ندهد جز بدشواری مرا
یک زمان پروای هشیاری مرا
دل ترا باد و جگر خواری مرا
زانک در فریاد می‌آری مرا
بار بفزایی بسر باری مرا
نیست از روی تو بی‌زاری مرا
چون همی بینی بدین زاری مرا
چون بمردم کی دهی یاری مرا؟
در غم خود تا بکی داری مرا؟
خاک کوی خویش انگاری مرا؟
نیست استعداد، پنداری مرا
گر نبود از تو دل‌داری مرا

گفتم: اندر محنت و خواری مرا
بعد از آن معلوم من شدکان حدیث
از می عشقت چنان مستم، که نیست
گر زمن دل می‌بری، ای جان من
از تو نتوانم که فریاد آورم
گر بنالم زیر بار عشق تو
گر زمن بیزارگردد هرچه هست
از من بیچاره بی‌زاری مکن
گفته بودی: آخرت یاری دهم
پرده بردار و دل من شادکن
چبود از بهر سگان کوی خویش
مدتی خون خوردم و راهم نبود
نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی

مانع خود هم منم در راه خویش

تاکی از عطار و عطاری مرا؟

صدجام برهم نوش کرد ازخون دل پر جام ما
در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما
دایم یکی گوئیم و بس تا شد دوعالم رام ما
از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما
وز درد درد درد اوشدمست، هفت اندام ما
تاریخت پرهر باده‌ای از جام دل در جام ما
عقل از جهان خاموش شد وز دل برفت آرام ما

باردگر شور آورید این پیر درد آشام ما
چون راست کاندرا کار شد وز کعبه درخمار شد
پس گفت تاکی زین هوس ماییم و درد یک نفس
بس کم زنی استاد شد بی‌خانه و بنیاد شد
پس شد چومردان مرداو و زهر دوعالم فرداو
دل گشت چون دل‌داده‌ای جان شد زکار افتاده‌ای
جانراچوآن می‌نوش شد از بی‌خودی بیهوش شد

عطار در دیر مغان خون می‌کشید اندر نهران

فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما

ملتقی لم نزلت فی ندما
هو یکفی من الذی ظلما
قد رضیت بما جری قلمما

چون شدستی ز من جدا، صنما
حق میان من و تو آگاهست
ور بدست تو آمدست اجلم

گشت فانی ز خویش چون عطار

گفت: غیر از وجود حق عدما

یک لحظه مباحش غافل از ما
مانندۀ مرغ بسمل از ما

گر سیر نشد ترا دل از ما
در آتش دل بسر همی کرد

تر می گردان بخون دیده
چون ابر بهار، می گری زار
آخر بچه وجه همچو خامان
یا در غم ما تمام پیوند
مگری ز زما، اگر چه نامد
کز هر رنجی گشاده گردد

هر روز هزار منزل از ما
تا خاک، ز خون کنی، گل از ما
گه گاه بگیردت دل از ما؟
یا رشته عشق بگسل از ما
جز رنج و بلات حاصل از ما
صد گنج طلسم مشکل از ما

عطاردین مقام چونسنت؟

دیوانه عشق و عاقل از ما

در دلم افتاده آتش، ساقیا
هین! بیا کز آرزوی روی تو
پر گیاه نفس شد آب حیات
چون سگ نفسم نمکساری نیافت
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت
نفس ما هم رنگ جان شد گویا
ز آن بمیرانند ما را، تا کنند
روز روز ماست، می در جام ریز
آسیا برخون بران از آب چشم

ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا
بر سر آتش بماندم، ساقیا
چند ورزم نفس را همچو گیاه؟
پاک شد تا همچو جان شد پرضیا
ذره ای نه روی ماند ونه ریا
نفس چون مس بود و جان چون کیمیا
خاک ما در چشم انجم توتیا
من می و آن جام جان اولیا
چند گردی گرد خود چون آسیا؟

خویش تن ایشار کن، عطاردوار

چند گویی لاعلی والاولیا

بس عجب در دیست دل را بس عجب!
اوفتاده در رهی بی پا و سر
چند خواهم گشت در وادی عشق؟
پرده برگینند زود از پیش کار
ای دل شوریده، عهدی کرده ای
پر سخن دارم دلی، لیکن چه سود؟
آشکارا آی و پنهانی نگر
زین عجب تر کار نبود در جهان
برگشادی جان من اسرار عشق
اینست کاری مشکل و کاری دراز

مانده در اندیشه آن روز و شب
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
در میان خاک و خون در تاب و تب
هر که دارد از نسیم او نسب
تازه گردان چند باشی در تعب؟
چون زبانم کارگرنی، ای عجب!
دوست با ما، مافتاده در طلب
بر لب دریا بمانده خشک لب
گر نبودی در میان ترک ادب
وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب

دایم، ای عطارد، با اندوه ساز

تا حضرت امر آید کالطرب

روز و شب چون غافلی از روز و شب
روی او چون پرتو افکند ست روز
گه کند از پرتوش سایه نهان

کی کند از سر روز و شب طرب؟
زلف او چون سایه اندازد بشب
گه کند این زلف سایه زو طلب

صدهزاران محو در اثبات هست
چون تو در اثبات اول مانده‌ای
تا نمیری و نگردی زنده باز
هرکه او جایی فرود آید بغیر
چون زره باز اوفتادی می‌شتاب
طالب آن باشد که جانش هر نفس
نه سبب، نه علتش باشد پدید
چون نباشد او صفت چون باشدش؟
گر ترا باید که این سرپی بری
برکنار گنج ماندی خاک بیز
چون رطب آمد غرض از استخوان
این شراب صرف درکش مردوار
مست جاویدان شو و فانی بباش
از دم آن کس که این می نوش کرد
چون تو آزاد آیی از ننگ وجود

همچو عطار این شراب صاف عشق

نوش کن از دست ساقی عرب

صدهزار اثبات و محوست، ای عجب!
مانده‌ای از ننگ خود سر درکنب
صدهزاران بار هستی بی ادب
هست او را مرد دون همت لقب
تا ابد هرگز مزن دم بی طلب
تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب
نه بود از خود، نه از غیرش نسب
خود همه اوست، اینت کاری بوالعجب
خویش را از سیل خودسازی سلب
در میان بحر ماندی خشک لب
استخوان تا چند خایی بی رطب؟
پس دو عالم پرکن از شور و شغب
تا شوی جاوید آزاد از تعب
دوزخ سوزنده را بگرفت تب
راستت آن وقت گیرد حکم چپ

چون لب هرگز نپرورده است گوهر آفتاب
می رود در سایه آن پربصد پرافتاب
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
زردرویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
حلقه در گوشت رویت را بصد در آفتاب

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست

کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

ابرش حسن برون تاز امشب
تا درآیی تو باعزاز امشب
هیچ کس را مده آواز امشب
سرکشی می کند آغاز امشب
عمر شد، چندکنی ناز امشب؟
پرده زین کار مکن باز امشب
من چو پروانه جانباز امشب
می کند قصد به پرواز امشب

ای زرشک روی خوبت چهره چون زر آفتاب
چون ز هم بر می گشاید طوطی خط توپر
آفتاب از ذره خورشید رویت نیستی
سرخ روی تو چون دید آفتاب، از رشک تو
ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت
روی رادر حلقه زلفت می پوش، ای ماه، از آنک

برقع از ماه برانداز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز
من و تو هر دو تمامیم بهم
کارم انجام نگیرد، که چو دوش
عمر من بیش شبی نیست چو شمع
گر چه کار تو همه پرده دریست
تو چو شمعی و جهان از تو چو روز
مرغ دل از قفس سینه ز شوق

دل عطار نگر شیشه صفت

سنگ بر شیشه مینداز امشب

چه شاهدیست که باماست در میان امشب؟
نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تاب
میان مجلس ما صورتی همی تابد
بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
شبی خوشست و زاغیار نیست کس بر ما
دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی
میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد
بسا، مطرب از آن پرده‌های شور انگیز

که روشنست ز رویش همه جهان امشب
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
که آفتاب شد از شرم او نهان امشب
که هست مشتری و زهره را قران امشب
غنیمتست ملاقات دوستان امشب
که همدست مرا یار مهربان امشب
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطارست

ترانه خوش شیرین مطربان امشب

جان اگر می ندهی، صحبت جانان مطلب
چون ترا دیو هوی نیست بفرمان باری
دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی
شادی دل ز غم عشق پراکنده مجوی

گر نه‌ای خضر، برو، چشمه حیوان مطلب
طمع خام مبر، ملک سلیمان مطلب
لایق عشق نباشد سر و سامان، مطلب
راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جور او می‌برو زوچشم وفا هیچ مدار

درد او میکش و زو دارو و درمان مطلب

سحرگاهی شدم سوی خرابات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش
خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ،
بدو گفتم که: کارم توبه تست
مرا گفتا: برو، ای زاهد خشک
اگر یک قطره دردی بر تو ریزند
برو، مفروش زهد و خودنمایی
کسی را کی فتد بر روی، این رنگ
بگفت این و یکی دردی بمن داد
برآمد آفتابی از درونم
چو من فانی شدم زان جام کهنه
چو از فرعون هستی باز رستم
چو خود را یافتم بالای کونین
بدو گفتم که: ای داننده راز،
مرا گفتا که: ای مغرور غافل،
بسی بازی بینی از پس و پیش
در آن موضع که تابد نور خورشید

که رندان را کنم دعوت بطامات
که هستم زاهدی صاحب کرامات
بیاور تا چه داری از مهمات؟
وگر توبه کنی یابی مکافات
که ترگردی ز دردی خرابات
ز مسجد باز مانی وز مناجات
که نه زرقت خرنند اینجا، نه طاعات
که در کعبه کند بت را مراعات؟
خرف شد عقلم و رست از خرافات
درون من برون شد از سماوات
مرا افتاد با جانان ملاقات
چو موسی می‌شدم هر دم بمیقات
بدیدم خویش‌تن را آن مقامات
بگو تا کی رسم در قرب آن ذات؟
کسی هرگز رسد؟ هیهات! هیهات!
ولی آخر فرومانی بشهمات
نه موجود و نه معدوم و نه ذرات

همه ذرات عالم مست عشقند فرومانده میان نفی و اثبات

چه می‌گویی، تو ای عطار، آخر؟

که داند این رموز و این اشارات؟

تا بعمدا ز رخ نقاب انداخت سر زلفش چو شیر پنجه گشاد
تیر چشمش، که عالمی خون داشت لب شیرینش، چون تبسم کرد
تاب در زلف داد و هر مویش غنچه عنبرینت، ای مهوش
شوق روی چو آفتاب تو بود شکری از لببت بسرکه رسید
عرقی کرد عارض چو گلوت روی ناشسته خوشتری، بنشین
خاک در چشم آفتاب انداخت آهوان را به مشک ناب انداخت
اشتری را بیک کباب انداخت شور در لؤلؤ خوشاب انداخت
در دلم صدهزار تاب انداخت در همه حلقها طناب انداخت
کاسمان را در انقلاب انداخت سرکه را باز در شراب انداخت
نظرم بر گل و گلاب انداخت کاتشی روی تو در آب انداخت

از لب تو فرید آبی خواست

در دلش آتش عذاب انداخت

آه‌های آتشینم پرده‌های شب بسوخت دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل
جان پر خونم که مستی خاک دامن گیر اوست پرده پندار، کان چون سد اسکندر قویست
روز دیگر پرده دیگر برون آمد ز زیر هرکه او خامست گو: در مذهب ما نه قدم
بر لب آمد وز تفت دل هم زبان، هم لب بسوخت در زمین آتش فتاد و برفلک کوکب بسوخت
گاه اندرتاب ماند و گاه اندر تب بسوخت آه خون آلود من هر شب بیک یا رب بسوخت
پرده دیگر به بازیهای دیگر شب بسوخت زانکه دعوی سوزشد هرکو در این مذهب بسوخت

باز عشقش چون دل عطار در مقلب گرفت

از دل گرمش عجب نبود اگر مقلب بسوخت

عشق جانان همچو شمع از قدم تاسر بسوخت عشق آتش بود، کردم این دل مجمر چو عود
ز آتش رویش چو یک اخگر بصرا اوفتاد خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجان
نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری دادم آن خاکستر آخر بر سرکویش به باد
گفتم: اکنون ذره‌ای دیگر بمانم و گفت باش مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پربسوخت
آتشش سوزنده بد، هم عود و هم مجمر بسوخت هر دو عالم همچو سارخکی از آن اخگر بسوخت
پیشدستی کرد عشقش، جان من در بر بسوخت کاتش غیرت درآمد، خشک و تریکسر بسوخت
برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت ذره‌ای دیگر چه باشد؟ ذره‌ای دیگر بسوخت

چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست

کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت این جهان را ترک کن، تا چون گذشتی زین جهان
کنج عزلت گیر، تا گنج معانی باشدت این جهانت گر نباشد، آن جهانی باشدت

کام و ناکام این زمان در کام خود درهم شکن
روزکی چندی چو مردان صبرکن در رنج و غم
روی خود را زعفرانی کن، به بیداری شب
گر بترک عالم فانی بگویی مردوار
صبحدم درهای دولتخانه‌ها بگشاده‌اند
تاکی از بی حاصلی، ای پیر مرد بچه طبع
از تن توکی شود این نفس سگ سیرت برون؟
گر توانی کشت این سگ را به شمشیر ادب

گر بمیری در میان زندگی عطاروار
چون درآید مرگ عین زندگانی باشدت

تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت
تا بروز حشر روی ارغوانی باشدت
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت؟
تا بصورت خانه تن استخوانی باشدت
زان پس ار تو دولتی جویی نشانی باشدت

شکر درگدازد ز تشویر قنندت
چو بگذشت بادی بمشکین کمندت
که گوگرد سرخست گرد سمندت
بیک دم شدم عاشق بند بندت
بیا تا بجانم رسانی گزندت
چو جان مست هست و خرد مستمندت
برخ باقمر در غلط او فکنندت
جگر به که سوزم بجای سپندت
که خورشید گفتم به بانگ بلندت
رخی همچو زرمی رود دردمندت

چه سازم؟ که عطار اگر جان بزاری
بسوزد ز عشقت، نیاید پسندت

ترک کن این چاه و زندان گر جهان می‌بایدت
ورنه در گلخن نشین گر استخوان می‌بایدت
گر به بالا پر و بال مرغ جان می‌بایدت
بر جهان جسم دایم سرگران می‌بایدت
می‌ندارد سود با تو پس زبان می‌بایدت
از زمین بگسل اگر بر آسمان می‌بایدت
دین بسر باری دنیا رایگان می‌بایدت
گنگ شو از ماسوی الله گر زبان می‌بایدت
از خری جومی مکش گر کهکشانی می‌بایدت
زحمت جبریل رفته از میان می‌بایدت
بر سر آتش به خلوت همچنان می‌بایدت
پس چو ابراهیم آتش گلستان می‌بایدت

زهی ماه در مهر سرو بلندت
جهان فتنه بگرفت و پرمشک شد هم
برآر از سرکبر، گردی ز عالم
سر زلف پریند تو تا بدیدم
گزند ترا قدر و قیمت که داند؟
بچه آلتی عشق روی تو بازم؟
چنان ماهرویی، که آینه تو
چو وجه سپندی ندارم چه سازم؟
مزن بانگ بر من، که اینست جرمم
غلط گفتمت زانکه خورشید دایم

بعد جوی از نفس سگ گر قرب جان می‌بایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر
در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی‌خبر
چندگردی در زمین بی‌پا و سر چون آسمان
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای
هرچه گوئی چون ترا زوزین زبان گریک جوست
جوکشی و نیم جو همچون ترازوی دوسر
ای عجب نمود نفس و آنکهی همچون خلیل
در هوا استاده و از منجیق انداخته
چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا

ای خرمرده سگ نفست بگلخن درکشید پس چو عیسی بر فلک دامن کشان می‌بایدت

در جهان خوفناک ایمن نشینی ای فرید

امن تو از چیست چون خط امان می‌بایدت

خسته شو، گر مرهمی می‌بایدت

محو شوگر محرمی می‌بایدت

گر چو دریا همدمی می‌بایدت

پیشوای هر غمی می‌بایدت

هر غباری را نمی می‌بایدت

عالمی در عالمی می‌بایدت

صبر صد عالم همی می‌بایدت

در حضور او دمی می‌بایدت

تا قیامت ماتمی می‌بایدت

دم مزن، گر همدمی می‌بایدت

تا در اثباتی تو بس نامحرمی

همچو غواصان دم اندر سینه کش

از عبادت غم کشی و صد شفیع

اشک لایق‌تر شفیع تو، از آنک

تنگدل ماندی، که دل یک قطره خونست

تا که این یک قطره صد دریا شود

هر دو عالم گر نباشدگو: مباش

در غم هر دم که نبود در حضور

در حضورش عهد کردی، ای فرید

عهد خود مستحکمی می‌بایدت

گفته‌ام: تنگ برکشتم ببرت

گر چنین تنگ نیستی شکرت

بتقاضای سـرد درد سـرت

بوسه نرسد بهیچ کس دگرت

هست کار تو، پیشه پـدرت

بـوکـه در دام آورم دگـرت

آخر از حال من شود خبرت

کی فتد برکنار من نظرت؟

گر کنم دست با میان کمـرت

بوسه‌ای بس بود کلید درت

تا که در تنگ دیده‌ام شکرت

نیستی غم درین جهان فراخ

ندهی بوسه، ز آن سبب ندهم

چون زخویشت سه بوسه می‌باید

بوسه نادادن و جگر خوردن

دانه اشک ریختم بر روی

گر بیننی کنار پرخونم

چون بیننی کنار خود را هیچ

از تو با هیچ باشم آگاهی

بسته داری ز بخل درج گهر

جوهری جهان شود عطار

گرکنند باز درج پرگهرت

سـرو آزادکـرد رفتـارت

ز اشـتیاق لب شـکر بـارت

ز آرزوی رخ چـو گلنـارت

مانده در انتظار دیدارت

شده مبهوت جـزع خونخـوارت

حلقه در گوش چشم مـکارت

دل بـپردی، بـه جان گرفتـارت

کـه بدیدست در شـهوارت

ای شکر خوشه چین گفتارت

بسکه طوطی جان بزد پرو بال

خار در پای گل شکست هزار

هر شبی با هزار دیده سپهر

لعل از جان بشسته دست بخون

نرگس تر، که ساقی چمنست

هرکرا، از هزارگونه جفا

بحر از آن جوش می‌زند لب خشک

آسمان می‌کند زمین بوست
گشت دندان عاشقان همه کند
بر دل و جانست عاشقم، مفروش
زانکه سرگشته گشت در کارت
تا که بس تیزگشت بازارت
که به جان و دلم خریدارت

بر بنا گوش تست حلقه زلف
حلقه در گوش ماند عطارت

خراباتیست پررندان سرمست
فرو رفته همه در آب تاریک
همه فارغ ز امروز و ز فردا
مگر افتاد پیر ما بدین قوم
یقینش گشت کار و بی‌گمان شد
سیاهی، که در هر دو جهان بود
نقاب جان او شد آن سیاهی
چو آب خضر در تاریکی افتاد
ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
بر آورده همه در کفاری دست
همه آزاد، چه هشیار و چه مست
مرقع چاک زد، ز نار در بست
درستش گشت فقر و توبه بشکست
فرود آمد بجان او و بنشست
سیاهی آمد و در فقر پیوست
کنون هم او زخود، هم خلق ازو رست

دل عطار خون گشت و حق اوست
که تیری آن چنان ناگه ازو جست

در دلم تا برق عشق او بجست
چون مرا می‌دید، دل برخاسته
خنجر خون ریز او خونم بریخت
آتش عشقش ز غیرت در دلم
بانگ بر من زد که: ای ناخود شناس
گر سر هستی ما داری تمام
هر که او در هستی ما نیست شد
می‌ندانی کز چه ماندی در حجاب
مرغ دل، چون واقف اسرار شد
برامید آن گهر در بحر عشق
رونق بازار زهد من شکست
دل ز من بر بود و در جانم نشست
ناوک مزگان او جانم بخشست
تاختن آورد همچون شیر مست
دل بماده، چند باشی بت پرست؟
دره ما نیست گردان هر چه هست
دایم از ننگ وجود خویش رست
پرده هستی توره بر تو بست
می‌تپید از شوق چون ماهی ز شست
غرقه شد و آن گوهرش نامد بدست

آخر این نومی‌دی، ای عطار چیست؟
تو نه‌ای مرد و نه همتای تو هست

شادی بروزگار شناسندگان مست
از ناز برکشیده کله گوشه بلی
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند
دستار عقلشان کف طرار عشق برد
برخاستند از سر اسرار هر دو کون
زنجیر در میان و نم‌د در برند ازو
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای
جانها فدای مرتبه نیستان هست
در گوش کرده حلقه معشوقه الست
گاهی ز فقر فخر ره این جهان پست
بازار توبه‌شان شکن زلف لاشکست
چون شاه عشق بر دل ایشان فرونشست
مردی که راه فقر بسر برد حیدرست
و آنجا که دست جای ندارد فشرده دست

در قعر بحر نور فرو خورده غوطها
وز شوق ذوق ملک عدم نیستی به هست
عطار جام دولت ایشان بکف گرفت
جاوید از آن شراب معطر بماندمست

عزم آن دارم که: امشب نیم مست
سرب به بازار قلندر برنهم
تا کی از تزویر باشم ره نمای؟
پرده پندار می باید درید
وقت آن آمد که: دستی برزنم
ساقیا، در ده شرابی دلگشای
تو مگردان دور، تا ما مردوار
مشتری را خرجه از سر برکشیم

همچو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از الست

مفشان سر زلف خویش سرمست
تا نرگس مست تو بدیدم
دریاب مرا، که طاقتم نیست
ای ساقی ماهروی، برخیز
در بتکده رفت و دست بگشاد
در ده می کهنه، ای مسلمان
دردی بسته، بخورد و افتاد

عطار درو نظاره می کرد
تا زین قفس فنا برون جست

لعل گلرنگت شکر بار آمدست
گو لب بر من جهان بفروش از آنک
پاره دل زانم که در دل دوختن
دل نمی بینم مگر چون هر دلی
پسته شورت نمک دارد بسی
نی خطا گفتم ز شیرینی که هست
چشمه نورست روی او ولیک
زان شکر لب، شور در عالم فتاد
چشمه نوشش که چشم نور نیست
عاشقا روی چو ماه او نگر
دست بر سر پیش رویش آفتاب
بر همه عالم ستم کردست او

قسم من زان گل همه خار آمدست
صد جهان جانش خریدار آمدست
نرگس تو پاره‌یی کار آمدست
در خم زلفت گرفتار آمدست
زین سبب گویی جگرخوار آمدست
پسته شورت شکر بار آمدست
آن دو لب یک دانه نار آمدست
کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
درج لعل در شهبوار آمدست
کافتابش عاشق زار آمدست
پای کوبان ذره کردار آمدست
با چنان رویی به بازار آمدست

آری آری روشنسست این همچو روز
خون جان ماست آن خون نی شفق
کان سیه گر چون ستمکار آمدست
گر سوی مغرب پدیدار آمدست

آنچه در صد سال قسم خلق نیست
بی رخ او قسم عطار آمدست

ندای غیب بجان تو می رسد پیوست
هزار بادیه در پیش پیش هست و هنوز
جهان پلیست از آن سو رود بهر ساعت
به پل برون نشود، تا چنین بود کارت
چو سیل پل شکن از کوه سر فرود آرد
تو غافل و بهفتاد پشت شد چو کمان
اگر تو زار بگریی بصد هزاران چشم
فرشته ای تو و دیوی، سرشته هر دو بهم
هزار بار بنا مرده طوطی جانست
تو گرچه زنده ای امروز لیک درگوری
چو جان بمرد، ازین زندگانی ناخوش
میان جشن بقا کرد نوش، نوشش باد
دل آن دلست که چون از نهاد خویش گسست
بحکم بند قبای فلک ز هم بگشاد

بزیر خاک بسی خواب داری، ای عطار
مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمه شست

نیم شبی سیم برم نیم مست
هوش بشد از دل من کورسید
جام می آورد مرا پیش و گفت:
چون دل من بوی می عشق یافت
نعره بر آورد و بمیخانه شد
کم زن و اوباش شد و مه ره دزد
نیک و بد خلق بیک سو نهاد
چون خودی خویش بکلی بسوخت

در سر عطار بلند بدید
خاک شد و در ره او گشت پست

و شاقی اعجمی با دشنه در دست
کمر بسته، کلاه کج نهاد
در آمد در میان خرقه پوشان
بزد آن دشنه در دل پیر ما را
بخون آلوده دست و زلف چون شست
گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
بکس در نگرست از پای نشست
دلش بگشاد و زناریش در پست

چو کرد این کار، ناپیدا شد از چشم
در آشامید دریا‌های اسرار
خودی او به کلی زوفرو ریخت
جهان گم بد درو اما هنوز او
چو مرغ همتش دانه فرو ریخت
بپریسد و نشان و نام ازو رفت
ازین دریا که کس با سر نیامد
دلی پر خون درین هیبت بماندست

چو آتش پاره‌ای آن پیر در جست
ز جام نیستی در صورت هست
ز ننگ خویشتن بینی برون رست
بدان مطلوب خود عور و تهی دست
قفس از بس که پرزد خرد بشکست
ندانم تا کجا شد در چه پیوست
اگر خونین شود جان جای آن هست
فلک پشت دوتادر سوک بنشست

دریغاً جان پر اسرار عطار
که شد در پای این سرگشتگی پست

راه عشق او که اکسیر بلاست
فانی مطلق شود از خویشتن
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا
گم شود در نقطه فای فنا
در چنین دریا که عالم ذره ایست
گر ازین دریا بگیری قطره‌ای
برنیاری جان و ایمان گم کنی
گرد این دریا مگرد و لب بدوز
از خودی خود قدم برگیر زود
گر گدایی را رسد بویی ازین
دم نیارد زد ازین سد شگرف
زهد و علم و زیرکی بسیار هست
آنچه من گفتم زبور پارسیست
سلطنت باید که گردد آشکار
در دل عشاق از تعظیـم او

محو در محو و فنا اندر فناست
هر دلی کو طالب این کیمیاست
کمترین چیزی که میزاید بقاست
هر چه در هر دو جهان شد از تو راست
ذره‌ای هست آمدن یارا کراست؟
زیر او پوشیده صد دریا بلاست
گر درین دریا برت یک ذره خواست
کاین نه کار ما و نه کار شماست
تا ازیشان بانگ آیدکان ماست
تا ابد بر هر که باشد پادشاست
هر کرا یک دم سر این ماجراست
آن نمی‌خواهند کاین معنی جداست
فهم آن نه کار مرد پارساست
تا بدانی تو که این معنی کجاست
کبریای خلق از کبر و ریاست

محوکن عطار را زین جایگاه
کاین نه کسب اوست بل عین عطاست

تا کی از صومعه، خمار کجاست؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق
چون من از باده غفلت مستم
همه عالم می عشقست ولیک
همه در درد بماندیم تمام
همه در کار شدیم، از پی خویش

خرقه بفکنم، ز نار کجاست؟
عاشقی محرم اسرار کجاست؟
آن بت دلبر هشیار کجاست؟
مفلسی مست پدیدار کجاست؟
اثر گردد ره یار کجاست؟
کاملی در خور این کار کجاست؟

گشت عطار درین واقعه گم

اندرین واقعه عطارد کجاست؟

چون ز مرغ سحر فغان برخاست
صبح چون در دمید از پس کوه
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح
سپر آفتاب تیغ کشید
ساقی از در درآمد و بنشست
کس چه داند که چون شراب بخورد
ز آرزوی سماع و شاهد و می

باده ناخورده مست شد عطار

سوی مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست
گل سرخ رخس چو عکس انداخت
آفتابی که خواجه تاش مهست
از غم جام خسروی لبش
روی بگشاد تا ز هر مویم
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام
آتش روی او بدید و بسوخت
یا رب از عشق زلف هندوی او
مشک از چین زلف می افشاند
چشم جادوش آتشی در زد
پیش من آمد و زبان بگشاد
دل بمن ده، اگر بحق گویی
دل چو رویش بدید دزدیده
او چو سلطان بزیر پرده بخفت
چون همه عمر خویش یک مژده زد

نتوان داد شرح کز چه صفت

دل عطارد ناتوان برخاست

اینست گم گشته دهانی که تراست
از دو چشم تو جهان پرشورست
جادوان را به سخن خشک کنی
آخر این ناز تو هم درگذرد
گفتی از من شکری باید خواست
چون بهای شکرت صد جانست
مده ای ماه کسی را شکری

وینست نابوده میانی که تراست
اینست شوریده جهانی که تراست
خه! زهی چرب زبانی که تراست
چند ماندست زمانی که تراست
اینست آشفته دهانی که تراست
چه کنم نیمه جانی که تراست؟
که شکر هست زبانی که تراست

خط معزولی حسن تو دمید سست از آن گشت عنانی که تراست
قیر شدگرد رخت غالیه گون خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمد ای عطار

کم شود آه و فغانی که تراست

این چه سوداست کز تو در سرماست؟
از تو در مافتاده شور و شوری
تا تو کردی بسوی ما نظری
تا کنار آمدیم از دو جهان
آتشی کز تو در نهاد دلست
دیده‌ای کوکه دید روی ترا؟
مادرین ره حجاب خویش‌تیم
وین چه غوغاست کز تو در بر ماست
این همه شور و شر نه در خور ماست
ملک هر دو جهان مسخر ماست
دل نهاد شریف گوهر ماست
تا ابد رهنما و رهبر ماست
دیده تیره است و یار در بر ماست
ورنه روی تو در برابر ماست

تا که عطار عاشق غم تست

دل اصحاب ذوق غمخور ماست

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست
تا بود عشقش درون جان ما
جان ما زانست کوجانست جان
عشق او آسان همی پنداشتم
کار ما چون شد ز دست ما کنون
بوده عمری در میان اهل دل
چون به مسجد یک زمان حاضر نه‌ایم
کار کار ماست چون او یار ماست
جان ما در پیش ما ایشار ماست
جان ما بی‌فخر عشقش عار ماست
سد مادر راه ما پندار ماست
هیچ دردی نیست کان در کار ماست
این زمان تسبیح ما زنار ماست
مسجد ما این زمان خمار ماست

کیست چون عطار در خمار عشق؟

کاین زمان دردی و دردی خوار ماست

ای دوست، این جهان که علی‌الحق جهان ماست
تو سر بهر چه در نظر آید فرو میار
هر برگ و هر گیاه که از خاک می‌دمد
یک ذره نیست جمله بروی زمین مگر
یک شربت آب می‌توان خورد در جهان
آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست
کاین هرچه هست از جهت امتحان ماست
هر یک زدرد و حسرت ما ترجمان ماست
این ذره‌ای که هست تن ناتوان ماست
کاین کوزه‌های خاک تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمای

در راه راست راهبر کاروان ماست

طرقوا یا عاشقان کاین منزل جانان ماست
راه ده ما را، اگر چه مفلسان حضرتیم
نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بر رهگذر
عزم ره داریم و نتوان بیش از این کردن درنگ
یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین
زانچه وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست
آیت قل یا عبادی آمده در شأن ماست
یک دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست
جمله شب تا سحر بردرگهش افغان ماست

آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش
گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
تحفه جنت که از بهر شما آراستند

جبرئیل آید نگنجد در میان، گر جان ماست
باک نی چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست
با غم هجران او دوزخ سراستان ماست

غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
ز آنکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست
من کیم یک شبیم از دریای بی پایان تو
گرسانی ذره ای شادی بجانم بی جگر
چون نمی آیی میان حلقه با من چون نگین
تادرون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون در اصل کار عالم هیچ کس آن دم نیافت
در صفت رو، تا بدان دم بوکه یک دم پی بری
گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
موی چون درمی نگنجد کرده ای سر رشته گم
اره چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
فقر دارد اصل محکم وان دگرها هیچ نیست
بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملک

چون بمردم ز اشتیاق مرده را ماتم رواست
گر رسد بویی از آن دریا بیک شبیم رواست
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
حلقه ای بر در بزن گر در نیایی هم رواست
چون برون آیم ز عالم با تو هم آن دم رواست
آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
کان دم پاکست و پاک از صورت آدم رواست
ظن میرکانجا سر یک موی نامحرم رواست
گرتوگویی سوزنی با عیسی مریم رواست
گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست
گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست
گر قدم در فقر چون مردان کند محکم رواست
هر که آن زنبیل بفروشد به چیزی کم رواست

مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن
زانکه اینجا نه جراح هیچ و نه مرهم رواست

دلبرم در حسن طاق افتاده است
بر سر پایم چو کرسی ز انتظار
گر رسد یک شب خیال وصل او؟
لیک اندر تیه هجرش گرد من
کی فتد در دوزخ این آتش کزو
برهم افتاده چو زلفت هر طرف
می ندانم تا بعمداً می کشد
تا که روی همچو ماهش دیده ام
ابروی او جز کمان چرخ نیست
چون ندارد ترک سیمین میان

قسم من زو اشتیاق افتاده است
کو چو عرش سیم ساق افتاده است
برق در زیرش براق افتاده است
سد اسکندر یتاق افتاده است
در خراسان و عراق افتاده است
کشته تو در فراق افتاده است
یا چنین خود اتفاق افتاده است
ماه بختم در محاق افتاده است
زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
پس چرا زرین نطق افتاده است؟

این همه باریک بینی فرید
از میان آن و شاق افتاده است

بت ترسای من مست شبانه است
سر زلفش نگرکاندر دو عالم

چه شورست این کز آن بت در زمانه است
زهر مویش جویی خون روانه است

دل من صاف دین در راه او باخت
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش
دل بیمار را در عشق آن بست
در آمد دوش و گفست ای غره خود
بیوی دانه مرغت مانند در دام
بدو گفتم که چون در دامماندی؟
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان
از آن وقتی که خورد آن دانه آدم
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد
بین کاینه کونین کلی
نگاهی می کند در آینه یار
بخود می بازد از خود عشق با خود
اگر احوال نباشی زود بینی
تو هر جای از آن بی یار مانی
بر آن ایوان کز اینجا رفت این حرف

دل عطارد از روز ازل باز

ز صاف عشق مخمور شبانه است

که این دل مست دردی مغانه است
چه بازم چون نه بازی و نه خانه است؟
شفا از نعره های عاشقانه است
دلت غمگین و نفست شادمانه است
چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است
بخور دانه که غم خوردن فسانه است
بدام اندر، کرا پروای دانه است؟
بدام افتاد و سر بر آستانه است
چه گویم؟ چون زبانم بی زبانه است
جمال بی نشانی رانشانه است
که او خود عاشق خود جاودانه است
خیال آب و گل در ره بهانه است
که کلی هر دو عالم یک یگانه است
که راهی دور و بحری بی کرانه است
دو عالم همچو نقش آسمانه است

ترا در ره خراباتی خرابست
بگیر آن خانه، تا ظاهر بینی
در آن خانه ترا یکسان نمایم
خراباتیست بیرون ازدو عالم
بین کز بوی آن درد خرابات
بآسانی بیایی سر این کار
بعقل این راه مسپر، کاندین راه
مثال تو درین کنج خرابات
چگونه شرح این گویم؟ که جانم
اگر پرسسی ز سر این سؤالی
برای جست و جوی این حقیقت
ز درد این سخن پیران ره را
جوانمردان ره را زین مصیبت

ز شرح این سخن در حصلت خویش

دل عطارد در صد اضطرابست

جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
خورشید را ز پرده مشکین نقاب بست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر

ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید
گر چهره تو رخ بگشادی فتوح را
عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی
تا هست روی تو، که سر آفتاب داشت؟
یک شعله آتش رخ تو برجهان فداد
بس در شگفت آمده ام تا مرا به حکم
در خط شدم چو لعل لب ت تا دهان تو
جادو شنیده ام که ببندد بحکم آب
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
چون خیمه جمال ترا پیش برفکنند
جایی که گشت جای نشین خیال تو

پس تیغ تیز در تتق مشک ناب بست
میخواست طره تو ره فتح باب بست
روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست
تا هست آب خضر، که دل در سراب بست؟
سیلاب عشق بر دل مستی خراب بست
چشم چگونه چست، بیک غمزه خواب بست
از قفل لعل چون در در خوشاب بست
زان بود نرگس تو که بر رویم آب بست
برگل نبشت نقش تو و برگلاب بست
از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
یک بارگی درو هوس جاه و آب بست

مسکین فرید در همه عالم دلی که داشت؟

بگسست پاک و در تو بصد اضطراب بست

بیا، که قبله ما گوشه خراباتست
پیاله ای دو بمن ده، که صبح پرده درید
در آن مقام که جانهای عاشقان خون شد
کسی که دیرنشین مغان بود پیوست
مگوزخرقه و تسبیح از آنکه این دل ما
ز کفر و دین و ز نیک و بد وز علم و عمل
اگر دمی بمقامات عاشقان برسی
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق؟
مخند از پی مستی که بر زمین افتد
بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون
نگه مکن بدو عالم، از آنکه در ره دوست
بنوش درد فناگر بقا همی خواهی
اگرچه شاه شدی مات هرگدای شوی
بیا ز هر دو جهان و ممان که سود کنی

بیار درد، که عاشق نه مرد طاماتست
پیاله ای دو فرو کن، که جای شهامتست
چه جای درد فروشان دیر آفاتست
چه مرد دین و چه شایسته عباداتست
میان بیسته بزنا و در مناجاتست
برون گذر، که برون زین بسی مقاماتست
شود یقین که جز از عاشقی خرافاتست
از آنکه لذت عاشق و رای لذاتست
که آن سجود وی از جمله مناجاتست
که گرد دایره نفی عین اثباتست
که حلقه در معشوق ما سماواتست
هر آنچه هست بجز دوست عزیزی ولاتست
که زاد راه فنا دردی خراباتست
که شاه نطع یقین آن بود که شهامتست
از آنک در ره او ماندنت مباهاتست

ز هر دو کون فنا شو درین ره، ای عطار

که باقی ره عشاق فانی الذاتست

آنکه چندین نقش ازو برخاستست
چون ز پرده دم بدم می تافتست
چون شود یک ره ز پرده آشکار
محو گردد در قیامت ز آن جمال

یارب او در پرده چون آراستست
هر دو عالم دم بدم می کاستست
تو یقین دان کان قیامت خاستست
هر که نقشی در جهان پیراستست

ذره‌ای معشوق کی آید پدید؟
در قیامت سوی خود کس ننگرد
ذره‌ای گشتست ظاهر ز آن جمال
چون دو عالم پر زر و پر خواستست
چون جمال آن چنان آراستست
شور از هر دو جهان برخاستست

ای فرید اینجا چه خواهی کار و بار؟

راه تو نادانی و ناخواستست

چون باصل اصل در پیوسته بی تو جان تست
این تویی جزوی بنفس و آن تویی کلی بدل
تو درین و تو در آن، توکی رسی هرگز بتو؟
بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
هرچه بود و هست و خواهد بود جمله ذره‌ایست
تو مبین و تو مدان گر دین و دانش بایدت
بی سر و تن گر ازین میدان برون آیی چو گوی
عین عینت چون بغیب الغیب تو پوشیده‌اند
صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی
هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان
هم خداوندت سرشت و هم ملایک سجده کرد
ای عجب تو کور خویشی ذره ذره در دو کون

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب

کآسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان تست

عزیزا هر دو عالم سایه تست
تویی از روی ذات آینه شاه
که داند تا تو اندر پرده غیب
تو طفلی و آنک برگه‌واره تو
اگر بالغ شوی ظاهر بینی
برآی از پرده و بیع و شری کن
تو اندر پرده غیبی و آن چیز
بهشت و دوزخ از پیرایه تست
شاه از روی صفاتی آیه تست
چه چیزی و چه اصلی سایه تست
ترا کج می‌کند، هم دایه تست
که صد عالم فزون تر پایه تست
که هر دو کون یک سرمایه تست
که می‌بینی تو، آن خود سایه تست

تو از عطار بشنوکان چه اصلست

برون نیست از تو و همسایه تست

عقل مست لعل جان افزای تست
نیکویی را در همه روی زمین
چون کسی را نیست حسن روی تو
نوربخش ذره ذره در دو کون
در جهان هر جا که هست آرایشی
دل غلام نرگس رعنا ی تست
گر قبایی هست بر بالای تست
سیر مهر و مه بحسن رای تست
آفتاب طلعت زیبای تست
پرتو از روی جهان آرای تست

تا رخت شد ملک بخش هر دوکون
خون اگر در آهوی چین مشک بست
گرچه آب خضر جام جم بشد
خلق عالم در رهت سرباختند
آسمان سرب بر زمین بر جای تو
آفتاب بی سر و بن ذره وار
این جهان و آن جهان و هرچه هست
چون بجز تو در دو عالم نیست کس
هرکرا هر ذره ای چشمی شود

گر فرید امروز چون شوریده ایست
غافل خلقست چوی شیدای تست

مالک الملک جهان مولای تست
هم ز چین زلف عنبرسای تست
تشنه جام جهان افزای تست
ورکسی را هست سر هم پای تست
در طواف عشق یک یک جای تست
این چنین سرگشته در سودای تست
شبمی لب تشنه از دریای تست
در دو عالم کیست کو همتای تست؟
هم گر انصافست نابینای تست

کعبه اولاد آدم کوی تست
گر شناسندت وگرنه سوی تست
دل ندارد هرکه در پهلوئی تست
هست همچون آفتاب آن روی تست
دوستی دیگران بر بوی تست
هست و خواهد بود از یک موی تست
ترکتاز طره هندوی تست
شیرخوار از لعل چون لولوی تست
بر دلم پیوسته چون ابروی تست
این گناه نرگس جادوی تست
کاین کمان هرگز نه بر بازوی تست

این همه عطار دور از روی تو
درد از آن دارد که بی داروی تست

کی گشاید که مشکل افتادست
صد گره نیز حاصل افتادست
سیصد و شصت منزل افتادست؟
ینزل الله مقابله افتادست؟
عرش را رخت در گل افتادست
ور زخم زهر قاتل افتادست
هرکه زین قصه غافل افتادست
نقد در جان و در دل افتادست
زان بدین سیر مایل افتادست
می رود گرچه حامل افتادست

قبله ذرات عالم روی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد
پهلوانان درت بس بی دلند
نیست پنهان آنکه از من دل ربود
جز ترا چون دوست نتوان داشتن
هر پریشانی که در هر دو جهان
هرکجا در هر دو گیتی فتنه ایست
عقل چون طفل ره عشق تو بود
تیر بارانی که چشمت می کند
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند
گفتی ای غافل برو چون تیر راست

این گره کز تو بر دل افتادست
ناگشاده هنوز یک گره هم
چون نه گام آنکه هر روزیش
چون رود راه آنکه هر میلش
چون که از خوف اینچنین شب و روز
من که باشم که دم زخم آنجا؟
هست دیوانه ای علی الاطلاق
عقل چبود؟ که صد جهان آتش
فلک آبستنت این سر را
همچو آبستنتان فقط بر روی

حاصل الامر چیست پرتو حق؟
نیست آگاه کس ازین سر از آنک
قعر دریا چگونه داند باز
گر رجوعی کند سوی قعرش
ور کند حبس ساحلش محبوس
هست در معرض بسی گرداب
خاک آنم که او درین دریا
هر که صد بحر یافت بس تنها
وانکه او قطره ای بخورد و لیک

بر سر خلق باطل افتادست
بیشتر خلق غافل افتادست
آن کسی کو بساحل افتادست
گوهری سخت قابل افتادست
در مضیق مشاغل افتادست
هر کرا این مسائل افتادست
ترک جان گفته کامل افتادست
قطره ای خرد مدخل افتادست
بحر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا
نفس تاریک حایل افتادست

تا که عشق تو حاصل افتادست
آب از دیده ها از آن باریم
در ازل پیش از آفرینش جسم
جان نه تنه است عاشق رویت
سالکان یقین روی تو را
من رسیدم بوصل بی و صفت
کس نگوید که این چرا و ز چیست؟
فتنه هاروت در جهان افکند

کار ما سخت مشکل افتادست
کاتش عشق در دل افتادست
جان بعشق تو مایل افتادست
پای دل نیز در گسل افتادست
بارگاه تو منزل افتادست
عقل را رای باطل افتادست
زانک این سر مشکل افتادست
چاه ماروت بابل افتادست

دل عطار بر دلت مثلی
مرغکی نیم بسمل افتادست

ندانم تا چه کارم افتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد
همان آتش که در حلاج افتاد
دلیم را اختیاری می نیمنم
مگر با حلقه های زلف معشوق
مرا در عشق او، نادیده رویش
شبی بسوی می او ناشنیده
هزاران شب چو شمعم غرقه در اشک
هزاران روز تنه اییم و بی کس
اگر تر دامن افتادم عجب نیست
کجا مردیست در عالم که او را

که جانی بی قرارم افتادست
بیک ساعت هزارم افتادست
همان در روزگارم افتادست
خلل در اختیارم افتادست
شماری بی شمارم افتادست
دلی پر انتظارم افتادست
نصیب از وی خمارم افتادست
سر خود در کنارم افتادست
مصیبت های زارم افتادست
که چشمی اشک بارم افتادست
نظر بر کار و بارم افتادست

نیفتاد آنچه از عطار افتاد
که تا او هست کارم افتادست

مرا در عشق اوکاری فتادست
اگر گویم: که می‌داند که در عشق
مرا گوید: اگر دانی و گرنی
اگر گویم همه غمها بیک بار
مرا گوید: مرازین هیچ غم نیست
مرا جانان ز عشقت بود صد بار
چو خونم می‌بریزی زود بشتاب
مرا چون خون بریزی زود بفروش
دل مستم چو مرغ نیم بسمل
از آن دل دست باید شست دایم

کجا یابد گل وصل تو عطار

که هر دم در رهش خاری فتادست

که هر مویم بتمیاری فتادست
چگونه مشکلم کاری فتادست؟
چنین در عشق بسیاری فتادست
نصیب جان غمخواری فتادست
همه غمها ترا آری فتادست
بسر باری کنون باری فتادست
که الحق تیزبازاری فتادست
که بس نیکم خریداری فتادست
بدم چون تو دل‌داری فتادست
که در دست تو چون یاری فتادست

پی اوگیرکو این راه بردست
عدوی جان خویش و خصم تن گشت
کسی داند فراز و شیب این راه
گهی از چشم خود خونی فشانست
گش هر روز صد جان می‌رسیدست
دلش را صد حیات تازه بودست
چوسندانی که بر سر می‌زنندش
کسی چون ذره گردد این هوا را
بسا آتش که چون اینجا رسیده است
بسا دریای ناپاکیزه گوهر
مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن
مده خود را برای این تهی باد

که راه عاشقی بردن نه خردست
در اول گام هرکوه ره سپردست
که سرگردانی این راه بردست
گهی از روی خود خونی ستردست
صد دیگر بجانان می‌سپردست
اگر یک ساعت از خود می‌بمردست
قدم در عشق محکم تر فشردست
که دم اندر هوای خود شمردست
شدست آبی و چون یخ بفرسردست
که اینجا قطره‌ای آبش ببردست
که خفتان تو اطلس نیست، بردست
که در جام تو صافی نیست، در دست

درین وادی دل وحشی عطار

ز حیرت ژرف‌تر زان مرد کردست

چون کنم؟ معشوقه عیار آمدست
دشنه او تشنه خون دلست
هم چنان کان پسته می‌بارد شکر
هست ترک و من بجان هندوی او
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ
آینه بر روی خود می‌داشتست
از وصال او کسی کی برخوردار؟
او ز جمله فارغست و هرکسی

دشنه‌ای بر کف به بازار آمدست
لاجرم خونریز و خونخوار آمدست
هم چنان آن پسته خونبار آمدست
لاجرم با تیغ در کار آمدست
پیش تیغ او بزنها آمدست
تا بخود بر عاشقی زار آمدست
کو بعشق خود گرفتار آمدست
اندرین دعوی پدیدار آمدست

لیک چون تو بنگری از راه عشق
عاشق و معشوقه و عشقت او

قسم هرکس محض پندار آمدست
کیستی تو چون همه یار آمدست؟

جز فتایی نیست چون می بنگرم
آنچه ازوی قسم عطار آمدست

دلی کز عشق جانان دردمندست
دلاگر عاشقی از عشق بگذر
وگر در عشقی از عشقت خبر نیست
ز شاخ عشق برخوردارگردی
هر آن مستی که بشناسد سر از پا
حقیقت دان که دایم مذهب عشق
سرافرازی مکن، روپست شو پست
چو تو در غایت پستی فتادی
خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن؟
مرا نزدیک او برخاک بنشان
بخند، ای زاهد خشک ارنه‌ای سنگ
مرا با عاشقان مست باید
نگارار روز، روزماست امروز
می و معشوق و وصل جاودان هست
بیا، گو، نفس اندر حلقه ما

همو داند که قدر عشق چندست
که تاملشغول عشقی عشق بندست
ترا این عشق، عشق سودمندست
اگر عشق از بن و بیخت بکندست
ازو دعوی مستی ناپسندست
ورای مذهب هفتاد و اندست
که تاج پاکبازان تخت بندست
ز پستی بگذری، کارت بلندست
که خود را در خرابی او فکندست
که میل من بمستی مستمندست
چه جای گریه و چه جای پندست؟
چه جای زاهدان پرگزندست؟
که در کف باد و در کام قندست
کنون تدبیر ما لختی سپندست
که حلق نفس ما اندر کمندست

حریفی نیست، ای عطار، امروز
وگر هست از وجود خود نژندست

ز آن پیش که بوده‌ها نبودست
چون بودتو بود ما بود
گر بودتو بود ما نی
ما بر در تو چو خاک بودیم
در صدر محبتت نشاندیم
دریای تو جوش سربر آورد

بودتو ز ما جدا نبودست
کی بود که بود ما نبودست؟
موقوف تو بود، چرا نبودست؟
نه آب و نه گل، هوانبودست
زان پیش که حرف لا نبودست
پر شد همه جا و جا نبودست

عطار ضعیف را دل ریش
جز درد تو به، دوا نبودست

ره عشاق راهی بی کنار است
وگر سیری ز جان در باز جانرا
وگر در یک قدم صد جان دهندت
بهر وقتی که جانی برفشانی
چه خواهی کرد خود رانیم جانی؟

از این ره دور، اگر جانانت بکارست
یکی جان را عوض آنجا هزارست
نثارش کن که جانها بی شمارست
هزاران جان تو بر تو نثارست
چو دایم زندگی تو بیارست

کسی کز جان بود زنده درین راه
درآمد دوش در دل عشق جانان
کنون بی خود بیا تا بار یابی
چو شد فانی دلت اندر ره عشق
ترا اول قدم در وادی عشق
وزان پس سوختن تا هم تو بینی
چو خاکستر شوی و ذره گردی
ترا از کشتن و از سوختن هم
کسی ساز درسن از نور خورشید
کسی کاندر وجود خویشتن ماند
درین مجلس کسی باید که چون شمع
شبانروزی درین اندیشه عطار

خردمندا مکن عطار را عیب
اگر زین شوق جانش بی قرار است

ز جرم خود همیشه شرمسار است
خطابم کرد: کامشب روزبار است
که شاخ وصل بی باران بیار است
قرار عشق جانان بی قرار است
بزاری کشتنست آنگاه دار است
که نور عاشقان در مغز نار است
برقص آیی که خورشید آشکار است
چه غم؟ چون آفتابت غمگسار است
که اندر هستی خود ذره وار است
مده پندش که بندش استوار است
سـر بـریـده او در کنار است
چو گل در خون و چون نرگس نزار است

شب دوشینم او را اعتبار است
ز درد و داغ غیرت تیغ و خار است
جهان یکسر پر از مشک تار است
دو چشم خون فشان گوهر نگار است

هنوز از زخمهای دوستانم
دل پر دردم از غم پاره پاره است

دل ز عشقت آتش افشان خوشتر است
تا قیامت مست و حیران خوشتر است
زانکه با معشوق پنهان خوشتر است
گر همه زهرست از جان خوشتر است
زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
سوختن در عشق تو زان خوشتر است
روی در دیوار هجران خوشتر است
لاجرم در دیده طوفان خوشتر است

همچو شمعی در فراق هر شبی
تا سحر عطارگریان خوشتر است

رویت از شمس و قمر نیکوتر است
هندوی رویت بصر نیکوتر است
سر ز پا و پا ز سر نیکوتر است
از لب تو گلشکر نیکوتر است

هر آن عاشق، که او را جان بکار است
توگفتی: هر سر مویی تن من
گمان بر دم کز آه سر بمهرم
هنوز از طعنهای دشمنانم

آتش عشق تو در جان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره ای
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
درد عشق تو که جان می سوزد
درد بر من ریز و درمانم مکن
می نسازی تا نمی سوزی مرا
چون وصلت هیچکس را روی نیست
خشک سال وصل تو بینم مدام

لعلت از شهد و شکر نیکوتر است
خادم زلف تو عنبر لایقست
حلقه های زلف سرگردانت را
از مفرحها دل بیمار را

بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو
رشتهٔ دندان در بازار حسن
هیچ بازاری چنان رسته ندید
عارضت، کآزده گردد از نظر
چون کسی را برمیانت دست نیست
چون لب لعلت نمک دارد بسی
کار رویم تا بتو آورده‌ام

گر دل عطار شد زیر و زیر

دل ز تو زیر و زیر نیکوترست

کار با تو سر بسر نیکوترست
استخوانی از گهر نیکوترست
ز آنکه هر یک زان دگر نیکوترست
هر زمانی در نظر نیکوترست
دست با تو در کمر نیکوترست
گر خورم چندی جگر نیکوترست
دور از رویست ز زر نیکوترست

عشق را گوهر زکانی دیگرست
هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست
عاشقی را خوش جهانست، ای پسر
گرچه عاشق با تو باشد در میان
کی کند عاشق نگاهی در جهان؟
در نیابد کس زبان عاشقان
کس نداند مرد عاشق را ولیک
نیست عاشق را بیک موضع قرار
نی خطا گفتم، برونست از مکان

مرغ عشق از آشیانی دیگرست
عشق ورزیدن بجانی دیگرست
و آن جهان را آسمانی دیگرست
جای دیگر در میانی دیگرست
زانک عاشق راجهانی دیگرست
زانک عاشق را زبانی دیگرست
هر گروهی را گمانی دیگرست
هر زمانی در مکانی دیگرست
لامکان او را نشانی دیگرست

جوهر عطار در سودای عشق

گویی آن از بحر و کانی دیگرست

اگر تو عاشقی معشوق دورست
ره عاشق خرابی در خرابست
دل زاهد همیشه در خیالست
نصیب زاهدان اظهار راهست
جهانی کان جهان عاشقانست
درون عاشقان صحرای عشقست
در آن صحرای نهاده تخت معشوق
همه دلها چو گل‌های شکفتست
سراینده همه مرغان بصحرا
از آن کم می‌رسد هر جان بدین جشن
طریقی تو اگر زین جشن خواهی
اگر اینجای رسی بینی وگرنه

وگر تو طالبی مطلوب حورست
ره زاهد غرور اندر غرورست
دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب عاشقان دایم حضورست
جهانی ماورای نار و نورست
که آن صحرای نزدیک و نه دورست
بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه جانها چو صفهای طیورست
که در هر لحن صد سور و سرورست
که ره بس دور و جانان بس غیورست
ز حس و عقل و جان و دل عبورست
دلت دایم کزین پاسخ نفورست

خردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانست ناصبورست

مرکب لنگست و راه دورست
این راه بریدنم خیالست
صد قرن چو باد اگر پیویم
با این همه گردمی برآرم
دانی تو که سرکافری چیست؟
بی او نفسی مزن که ناگاه
بگذر زرجا و خوف کاینجا
جایست که صد جهان اگر نیست
مردی که بدین صفت رسیدست
همچون دریا بود که پیوست
این حرف ز بی نهایی رفت

دل را چکنم که ناصبورست
وین شیوه گرفتیم غرورست
هم باد بود که یار دورست
بی او همه فسق یا فجورست
آن دم که همی نه در حضورست
تیغت زند او که بس غیورست
چه جای خیال نار و نورست؟
ور هست نه ماتم و نه سورست
دایم هم ازین صفت نفورست
لب خشک بمانده از قصورست
چون زین بگذشت زرق و زورست

یک ذره گوی فرید اینجا

بالای هزار خلد و حورست

چه رخساره که از بدر منیرست؟
سر هر موی زلفش از درازی
قمر ماند از خط او پای در قیر
خطا گفتم مگر مشک ختاست او
خط نو خیزش از سبزی جوانست
نیاید در ضمیر کس که آن خط
جهان جان سزای وصل او هست
کجا زو برتواند خورد عاشق؟
مرا از جان گریزست ار بگویم
مکن ای شمع خوبان ناز چندین

لبش شکر فروش جوی شیرست
جهان سرنگون رادستگیرست
که در گرد خطش هم جوی قیرست
که در پیرامن بدر منیرست
که کمتر خط پیشش عقل پیرست
چگونه نوبهار در ضمیرست
که او در جنب وصل او حقیرست
کز نازست و از عاشق نفیرست
که یک ساعت از آن دلبرگیرست
که شمع حسن خوبان زود میرست

فرید یک دلت را یک شکر ده

که در صاحب نصابی او حقیرست

هر کرا ذره ای ازین سوزست
هست مرد حقیقت ابن الوقت
چون همه چیز نیست جز یک چیز
صدهزاران هزار قرن گذشت
چون پی یار شد چنان سوزی
ذره ای سوز اصل می بینم
نیست آن سوز از کس دیگر
سوز معشوق از پس پرده
هر که او شاهباز این سر نیست

دی و فرداش نقد امروزست
لاجرم بر دو کون پیروزست
پس بسی سال و ماه یک روزست
لیک در اصل جمله یک روزست
شب و روزش چو عید نوروزست
که همه کون را جگر دوزست
بل همان سوز آتش افروزست
عاشقان را طریقت آموزست
زین طریقت جهنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن پی بر
که فرید آنچه گفت مرموزست

روی تو شمع آفتاب بسست
روی چون روز در نقاب میوش
بخطاگر کشیدمت سر زلف
گر همه عمر این خطا کردم
تاب در زلف دلستان چه دهی
چه قرارم دهی که خواب از من
چه زنی در من آتشی که مرا
گر ز ماهی طلب کنی سی روز
تا ابد بیهوشان روی ترا
زحمت آفتاب چند کشم؟
مجلس انس تشنگان ترا
نالهای من اندر آن مجلس
گر نمکدان تو شکر ریزد

دل عطار تا که جان دارد
گنج عشق تو اش خراب بسست

دوش ناگه آمد و در جان نشست
عالمی پر منظر معمور بود
گنج در جای خراب اولی ترست
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت و تاج
گرچه پیدا برد دل از دست من
چون مرا تنها بدید آن ماهروی
جان بده وانگه نشست ما طلب
از سر جان چون تو بر خیزی تمام
چون ز جانان این سخن بشنود جان
خویشتن را خویشتن آن وقت دید

دایماً در نیستی سرگشته بود
زان چنین عطار زان حیران نشست

در سرم از عشق تو سودا خوشست
من درون پرده جان می‌پرورم
چون جمالت در نیابد هیچ چشم
همچو چرخ از شوق در هر دو کون
بندگی را پیش یک بند قبات
در دلم از شوق این غوغا خوشست
گر برون جان می‌کند اعدا خوشست
جمله آفاق نابینا خوشست
هر که در خون می‌نگردد ناخوشست
مه‌کمر بر بسته بر جوزا خوشست

جان فشان از خنده جان پرورت
گر زبانم گنگ شد در وصف تو
چون تو خونی می کنی دل در برم
این جهان فانیهست اگر آن هم شود
گر نباسد هر دو عالم گو مباش
ماهرویا سیرم اینجا از وجود
پرده از رخ برفکن تا گم شویم
الحق آنجا کافتاب روی تست
صد جهان برجان و بر دل تا ابد
پرتوخورشید چون صحرا شود
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب
از درون چاه حبس دل گرفت
دی اگر چون قطره ای بودم ضعیف
وین عجب تا غرق این دریا شدم
غرق دریا تشنه می میرم مقیم

ز اشتهای تو روز و شب عطارد را
دیده پر خون و دلی شیدا خوششت

زاهد خلوت نشین رسوا خوششت
اشک خون آلود من گویا خوششت
گرچه دل می سوزدم اما خوششت
نوبسی مه این مه یکتا خوششت
تو تمامی تا بود تنها خوششت
بی وجودم گر ببری آنجا خوششت
کان تماشایی وجود ما خوششت
صدهزاران بی سرو بی پا خوششت
واله آن طلعت زیبا خوششت
ذره سرگشته ناپروا خوششت
گر شوم چون ذره ناپیدا خوششت
قصد صحرا می کنم صحرا خوششت
این زمان دریا شدم دریا خوششت
بانگ می دارم که استسقا خوششت
این چه سوداییست؟ این سودا خوششت

چشم خوشش مست نیست لیک چومستان خوششت
نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست
زلف پریشان را حلقه بگو شوم از آنک
خنده شیرین او گریه من تلخ کرد
پسته شیرین او شور دل عاشقان
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
سبزه خطش دمید از لب آب حیات

بحر صفت شد بنطق خاطر عطارد ازو
در صفت حسن او بحر درافشان خوششت

حسن تو رونق جهان بشکست
غمزه تو بیک زمان بشکست
طاق ابروی تو کمان بشکست
منصب آفتاب از آن بشکست
دانی از چیست؟ زان دهان بشکست
که دلش زان شکرستان بشکست
آن دوجادوی دل ستان بشکست

عشق روی تو پشت جان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست
ناوک انداز آسمان چو بدید
عکس ماهت بافتاب رسید
پسته را پهن باز مانده دهان
همچو شمعی شکر چرا بگداخت؟
حیلۀ جادوان با بلل را

چون بوصلت نمی‌رسد هرگز
دل عطارد نجاتوان بشکست

سر عشقت مشکلی بس مشکست
عقل تا بوی می عشق تو یافت
در امید رویت اندر کوی تو
منزل اندر هر دو عالم کی کند
هست عاشق لیک هم بر خویشتن
گفته‌ای حاصل چه داری از غم؟
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد
معطی مطلق تویی در ملک عشق

تا گشادی بر دل عطارد دست
بر دل عطارد دستی مشکست

تا در تو خیال خاص و عامست
تا هیچ و همه یکی نگردد
تا پاک نگردي از وجودت
چون اصل همه بقطع هیچست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر
چون او همه را ندید می گفت
هر مرد که مرد هیچ آمد
تا تو بوجود مانده‌ای باز
کآنجا که وجود دم بدم نیست
شرمت نامد از آن وجودی
بگذر ز وجود و با عدم ساز
می‌دان بیقین که با عدم خاست
آری چو عدم وجود بخشست
چون قعر عدم برای خاصست
گر تو سر هیچ هیچ داری
وامانده بذرهای، تو کم باز

عطارد ز هیچ هیچ دل یافت
آن دل که برون دال ولاست

ره میخانه و مسجد کدامست؟
نه در مسجدگذارندم که: رندست
میان مسجد و میخانه راهیست
مرا کعبه خراباتست امروز
که هر دو بر من مسکین حرامست
نه در میخانه، کاین خماریست
بعویید، ای عزیزان، کاین کدامست؟
حریفم قاضی و ساقی امامست

بمیخانه امامی مست خفتست نمی دانم که آن بت را چه نامست؟

برو، عطار، کو خود می شناسد

که سرور کیست، سرگردان کدامست؟

درج لعلت دلگشای مردمست
مردم چشم تو با من گوی باخت
روی تو در زلف همچون عقربت
برنیارد خوردکس از روی تو
روی چون ماهیت بهشتی دیگرست
ای دل آنکس را که می جویی بجان
نور خورشیدست آفاق جهان
جمله جانها بسان قطره هاست
قطره ای را چون بری بر بحر از آنک
هیچ کس اندر دو عالم جان ندید
گم شود در ذره ای اندوه عشق
همچو مستان غلغلی در بسته ای
گم شو از خود، دست از مستی بدار
این ره انجام کس را می دهند

عکس ماهت رهنمای انجمست
راستی نه مردمی نامردمست
تا ندیدم چون قمر در کژدمست
زانکه زلفت همچو عقرب در دمست
لیک زلف تو درخت گندمست
از تو دور و با تو هم در طارمست
لیک او بر آسمان چارمست
عالم عشقش مثال قلمست
نه نشان نعل و نه نقش سمست
زانک جاویدان عالم جان گمست
گر ز مشرق تا بمغرب رستمست
مست گشتی می هنوز اندر خمست
زانکه ره باریک تر ز ابریشمست
کز تواضع خار پشتش قاقمست

هیزم عطار عودست از سخن

وز عمل در بند چوب هیزمست

غم بسی دارم چه جای صد غمست؟
غم نباشد کانه چه پیشانست و پس
عالمست اشراق نور آفتاب
عالمی در دست بر جانم ولیک
گر بسی عمرم بود تاوان بود
درد زخم او کشیدن خوش بود
گر کسی را این دم آنجا دست داد
ور کسی ز آن دم ندارد آگهی
بی خیال و صورت و هم و قیاس
نی، که دایم روغنست و شیرینی

زانکه هر موئیم در صد ماتمست
کم ز کم نبود نصیبم را کمست
کور را ز آنچه اگر صد عالمست
چون ازوست این درد، جانم خرمست
آن من گر هست عمری یک دمست
گر پس از صد زخم او یک مرهمست
او خلیفه زاده ای از آدمست
مرده ای زاده است اگر از مریمست
چيست آن دم؟ شیر و روغن باهمست
زانکه گر شیرست بس نامحرمست

گر فرید این جایگه با خویش نیست

آن دمش در پرده جان همدمست

تا چشم برندوزی از هرچه در جهانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟
در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
در باز جان و دل را کاین راه بی نشانست

هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد
تا کی ز هستی تو؟ کز هستی تو باقی
اندیشه کن تو با خود کاندرد کون هرگز
رند شراب خواره گر مست مست گردد
لیکن چو باهش آید در خود کند نگاهی

عطار مست عشقی، از عشق چند لافی؟

گر طالبی فنا شو، مطلوب بس عیانست

تا عشق تو در میان جانست
یارب چه کسی؟ که در دو عالم
عشقت بهمه جهان دریغست
انده تو کوه بی قرارست
شادی دل کسی که دایم
با تو نفسی نشسته بودم
گر دست دهد دمی وصلت
جانا تو چو از جهان فزونی

بی صبر و قرار جان عطار

بربوی وصال جاودانست

جهانی جان چو پروانه از آنست
بترسای در افتادم که پیوست
درآمد دوش ترسا بچه ای مست
درین دین گر بقا خواهی، فنا شو
بدو گفتم نشانی ده درین راه
ز پیدایی هویدا در هویداست
چو پیدا و نهان دانستی این راه
بدین ما درآ، گر مرد کفری
یقین می دان که کفر و عاشقی را
اگر داری سر این، پای درنه
وگر نه، با سلامت رو، که با تو

برو، عطار ترک این سخن گیر

که این را مستمع در لامکانست

لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست
گر نیست بیش مویی، صدکوه در میانست
یک قطره آب دریا، دریا کجا بدانست؟
گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
حالی خجل بماند داند که نه چنانست

جان بر همه چیز کامرانست
کس قیمت عشق تو ندانست
ز آنست که از جهان نهانست
سودای تو بحر بی کرانست
با درد غم تو شادمانست
دیربست کم آرزوی آنست
پیش از اجل، آرزوی آنست
خود جان ز چه بسته جهانست

که آن ترسا بچه شمع جهانست
مرا ز نار زلفش بر میانست
مرا گفتا که دین من عیانست
که گر سودی کنی اینجا زیانست
جوابم داد کاین ره بی نشانست
ز پنهانی نهان اندر نهانست
یقین می دان که نی این و نه آنست
که عاشق غیر این دین کفر دانست
بنا بر کفاری جاودانست
بترک جان بگو، چه جای جانست؟
سخن گفتن ز دل ق طیلسانست

دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست
شور لب لعلت همه شیرینی جانست
وز غایت حسن رخس انگشت گزانست
و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست

چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست
خوش رنگی خطت همه سرسبزی عقلست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب
جانا نبرم جان ز تو، زیرا که تو ترکی

از غالیه دانت شکری نیست امیدم
از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست
قربان کندم چشم تو از تیرکه پیوست
خورشید که رویش به جهان پشت سیاهست

کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
خون ریختن و تیر از آن کیش روانست
بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست

حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست
بیرون ز صفات خرد ودانش و عقلست
از وصف تو هر شرح که دادند محالست
بیننده انوار تو بس دوخته چشمست
چون عقل یقینست که در عشق عقیده است
در پرده پندار چو بازی و خیالست
در راه تو هر کس به گمانی قدمی زد
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ
گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن
گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت
فی الجملة چه زارم، چه کنم، قصه، چه گویم
یک ذره حیران شده را عقل چه داند؟

آنست که هر چیز که گویند نه آنست
برتر ز ضمیر دل و اندیشه جانست
وز عشق تو هر سود که کردند زیانست
گوینده اسرار تو بس گنگ زبانست
بی شک بتو دانست ترا هر که بدانست
جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهانست
وین شیوه گمانی نه به بازوی گمانست
چون در نفس بازپس انگشت گزانست
چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست
یک ذره ز خورشید فلک مژده رسانست
کان اصل که جانست هم از خویش نهانست!
کز جمله خورشید فلک چند نشانست

عطار که پی برد بس بینش ودانش

اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان اندر نهانست
چه می گویم؟ چه پیدا و چه پنهان
چه می گویم؟ چه بالا و چه پستی؟
چه می گویم؟ نه بیرون و درونست
چه می گویم؟ آنکه هرگز کس نگفتست
گمانی چون برم؟ چون کس نبردست
مکن روباه بازی، شیر مردا
برو، از پوست بیرون آی، کاین کار
فنا اندر فناء است و عجب این

چو پیدا شد، عیان اندر عیانست
که این بالای پیدا و نهانست
که این بیرون ازینست و از آنست
که بیرون و درون گفتن زیانست
چه دانم؟ آنچه هرگز کس ندانست
نشانی چون دهم؟ چون بی نشانست
خموشی پیشه کن کاین ره عیانست
نه کار تست، کار مغز و جانست
که اندر وی بقای جاودانست

برو، عطار، تن زن، زانک این شرح

نه کار تست، کار رهبرانست

عشق تو قلاوز جهانست
وصل تو خلاصه وجودست
هاروت تو چاه ساز سحرست

سودای تو رهنمای جانست
درد تو دریچه عیانست
یاقوت تو مایه بخش جانست

کس راز دهان تو سخن نیست
تا بر دهندت نهاده ام دل
لعلت شکرست، تنگ بر تنگ
کس در کمرت میان ندیدست
تا ابروی چون کمانت دیدم
چون ابروی تست چون کمانی
دندان تو مغز پسته تست
گفتی که: دلت بسوز در عشق
از دست تو دل چگونه سوزم؟
یک ذره غم تو خوشتر آید
این درد که در دل من از تست
در روی من شکسته دل خند

در کار محبت تو عطار

چون ممتحنان در امتحانست

ز آن روی که نقطه گمانست
این تنگ دلی من از آنست
یعنی دل من بر آندهانست
گرچه کمر تو در میانست
صدگونه زهم از آن کمانست
چندین زهم از چه در زبانست
مغزی دیدی که استخوانست؟
یعنی که سپند عاشقانست
چون پای غم تو در میانست
از هر شادی که در جهانست
هر وصف که گویمت نه آنست
گر موجب خنده زعفرانست

هر که درین دیر خانه مرد یگانست
ور بدم صور با هوش آید از آن درد
بر محک دیرخانه ناسره آید
در بن این دیر درس عشق که گوید؟
هر که دلی شاخ شاخ یافت چو شانه
بر سر جمعی که بحر تشنه آنهاست
عاشق ره را هزارگونه جنیبت
عشق که اندر خزینه دو جهان نیست
چون رخ معشوق را نه شبه و نه مثلست
چشمه و کاریز و بحر و جوی یک آبست
ذره اگر بی عدد بر آید
هر دو جهان دام ودانه است ولیکن

تا که زبانم بنطق عشق در آید

در دل عطار صد هزار زبانست

که چیزی این چنین پیدا نهانست
ز هر یک قطره دریایی روانست
بینی تا که اندروی چه جانست
که این ذره بدان یک مهربانست
نه کفرست و نه دین، نی هر دو انست
که این جمله نشان از بی نشانست

همه عالم خروش و جوش آنست
ز هر یک ذره خورشیدی هویداست
اگر یک ذره را دل برش کافی
از آن اجسام پیوستست در هم
نه تو حیدست آنجا و نه تشبیه
اگر جمله بدانی هیچ دانی

دلی را کش از آنجا نیست قوتی میان اهل دل دستار خوانست
دل عطار باشد غرق این راه
همه پنهان او عین عیانست

گم شدن درگم شدن دین منست نیستی در هستی آیین منست
حال من چون در نمی آید بگفت شرح حال اشک خونین منست
کار من با عشق آمد پشت و روی کافرین خلق نفرین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست سبز خنگ چرخ درزین منست
از درش گردی که آرد باد صبح سرمه چشم جهان بین منست
چون بیک دم صد جهان از پس کنم بنگرم گام نخستین منست
من چراگرد جهان گردم چو دوست در میان جان شیرین منست
ماه رویا عشق تو گر کافر نیست این چنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست کاتش عشق تو تسکین منست

تادل عطار پر خون شد ز عشق
خاک بستر، خشت بالین منست

عشق تو ز اختیار بیرونست وصل تو ز انتظار بیرونست
چون با تو نهم قرار و صلت را؟ چون کار تو از قرار بیرونست
مرغی که در او فتد بدامت هر لحظه ز صد هزار بیرونست
جانهای عزیز را درین درد سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم کز گردش روزگار بیرونست
آنجا که حساب کار عشقت از پرده پرده دار بیرونست
بی کار مباد هیچ کس لیک کار تو ز وسع کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله برهم جمله ز حساب یار بیرونست
ای دل، ره یارگیر، کاین راه از زحمت تخت و دار بیرونست

در عالم عشق کار عطار
از شیوه فخر و عار بیرونست

شیر در راه عشق مسکینست عشق را بین که با چه تمکینست
نکشد کس کمان عشق بزور عشق بر هر دلی سلاطینست
دلیم از دلبران بتی بگزید کو برخ همچو ماه و پروینست
از لطیفی که هست آن دلبر فخر خوبان چین و ماچینست
وصف خوبی او چه دانم گفت؟ هر چه گویم هزار چندینست
خوب رویی شگرف گفتاری که بصورت فرشته آیینست
آن نگاری که روی او قمرست زلف او پر ز عنبر آگینست
من چو فرهاد از غمش نالم کو به حسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست دیدنش روح را جهان بینست

آنچه بادلبران کند عطار
بی گمان آفت دل و دینست

عشق جمال جانان دریای آتشینست
جایی که شمع رخشان ناگاه بفرورد
عاشق چو در ره آمد اندر مقام اول
چون مدتی برآمد سایه نماند اصلا
گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
کاریست سخت مشکل کاندلر ره طریقت
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد رهرا
آن کس که در معنی زین بحر باز جوید

عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا

برتر ز جسم و جان دید بیرون ز مهر و کینست

نور ایمان از بیاض روی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست
هر کرا در هر دو عالم قبله ایست
هر دو عالم هیچ می دانی که چیست
چون کمان ابروی اودر کشم
آن همه غوغای روز رسوخیز
رسوخیز آری کلمح بالبحر
هم زمین از راه او گردیست بس
زان سیه گردد قیامت آفتاب
آسمان را از درش بسویی رسید
خلق هر دو کون رادردگناه

تا که بسویی یافت عطار از درش

دل نمی داند که در پهلوی اوست

بی تو از صد شادیم یک غم بهست
گر ز مشرق تا بمغرب دعوتست
از میان جان ز سوز عشق تو
می نگویم از بتر بودن سخن
گرمی می باید و عشقت مدام
هست آب چشم کروبوی بسی
چون بشست افتاد دست آویز را
چون تو بی محرم مرا در هر دو کون

با تو یک زخم ز صد مرهم بهست
چون نمی بینم ترا ماتم بهست
گر کنم آهی ز دو عالم بهست
می چه پرسی حال من هر دم بهست
زانکه نفت عشق تو از نم بهست
آتش جان بنی آدم بهست
زلف تو پرحلقه و پر خم بهست
خلق عالم جمله نامحرم بهست

شادی وصلت چو بر بالای تست
توسن عشق تو رام تست و بس
رنگ بسیارست در عالم و لیک
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت
نی که تو سلطانی و ما گلخنی

چون فرید از ناله همچون چنگ شد

هر رگ او همچو زیر و بم بهست

پس نصیب خلق مشتی غم بهست
زانکه رخس تند را رستم بهست
بر رکوی عیسی مریم بهست
همنشینم گنبد اعظم بهست
عزتو با ذل ما بر هم بهست

جان نه تنها و خرد چندان که هست
تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
نیست عیب چشمه حیوان که هست
در بر آن حسن جاویدان که هست
بودهم زین شیوه سرگردان که هست
چون تو خورشیدی در این دوران که هست
در سیاهی شد چنین پنهان که هست
بی سرو بن می‌رود زان سان که هست
در خم آن زلف چون چوگان که هست
گوی خواهد شد درین میدان که هست
ابر را هر دیده گریان که هست
شبنمست این جمله باران که هست
از دل هر یک درین طوفان که هست
کار تا چون رفت آن پیشان که هست
بس که چون من بی سرو سامان که هست
بیشتر از ملک هر سلطان که هست
در دو عالم این همه حیران که هست
تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
ذره‌ای دردت زهر درمان که هست

همدم عیسی شود بی شک فرید

گردمی برهد ازین زندان که هست

لیک عقل از عشق چون بیگانه‌ایست
جان ناپروای من پروانه‌ایست
یک سر موی توام در شانه‌ایست
هر شکن از زلف تو بتخانه‌ایست
جان خون آلود من پیمان‌ایست
زانک گر گنجیست در ویرانه‌ایست

ای بوصفت گم شده هر جان که هست
ای کمال آفتاب روی تو
گر سکندر چشمه حیوان نیافت
کور مادر زادم آید کل خلق
صد هزاران قرن چرخ تی‌زرو
از شفق در خون بسی گشت و نیافت
آفتاب از شرم رویت هر شبی
باز چون زلفت کمند او شود
نی، چه می‌گویم؟ فلک گویت و بس
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنک
ز اشتیاق روی چون خورشیدتست
وین عجب در جنب اشک عاشقان
ابر چبود ز آنکه صد دریای خون
هر که از ما می‌رود آن هیچ نیست
کار نی تنها مرا افتاد، از آنک
گرد نعلین گدای کوی تو
تو چنین در پرده‌ای وز شور تست
جمله ذرات عالم گوش شد
دوست‌تر دارم من آشفته دل

شمع رویت را دلم پروانه‌ایست
پرزنان در پیش شمع روی تو
بر سر مویتست دل از دیرگاه
زلف تو ز نار خواهم کرد از آنک
وندرین بتخانه درد عشق را
در خرابات خرابی می‌روم

مرغ آدم دانه وصل تو جست
خفته ای کز وصل تو گوید سخن
وصل تو گنجیست هم پنهان ز خود
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا
گر مرا از وصل خود فانی کنی

لاجرم در بند دام از دانه ایست
خواب خوش بادش که خوش افسانه ایست
هر که گوید یافت دیوانه ایست
هر که فانی شد ز خود مردانه ایست
باقیت بر جان من شکرانه ایست

بیدقی عطار در عشق تو راند

گر بفرزینی رسد فرزانه ایست

گر جمله تویی همه جهان چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو
هم جمله تویی و هم همه تو
چون نیست غلط کننده پیدا
چون کار جهان فنا ی محضست
بر ما چو وجود نیست ما را
جان در تو ز خویشتن فنا شد
چون زنده بجان نیم بعشقم

ور هیچ نیم من، این فغان چیست؟
آوازه این همه گمان چیست؟
و آن کیست که غیر تست و آن چیست؟
چندین غلط یکان یکان چیست؟
چندین غم و درد بی کران چیست؟
چندین تک و پوی در جهان چیست؟
ز آن بیخبرست جان که جان چیست؟
پس زحمت جان درین میان چیست؟

عطار ضعیف را ازین سر

جز گفت میان تهی نشان چیست؟

در عشق قرار بی قرار است
چون نیست شمار عشق پیدا
در عشق ز اختیار بگذار
گردل داری ترا سزد عشق
دل چیست؟ شکار خاص شاهست
زاری می کن چو دل ندادی
شاهی که همه جهانش ملکست
جانا، بر تو قرار آنراست
آنرا که گرفت عشق تو تب
آنست عزیز هر دو عالم
هر بی خبری که قدر عشقت
و آن کس که شناخت خرد عشق

بد نامی عشق نامداریست
مشمر که نشان بی شمار است
عاشق بودن نه اختیاریست
ورنه همه زهد و سوگواریست
شاه از پی او ز دوستداریست
تا دل ندهند کار زاریست
در دشت برای یک شکاریست
کز عشق تو عین بی قرار است
در معرض صد گرفتاریست
کز عشق تو در هزار خواریست
می شناسد، ز خاکساریست
هر خرد او بزرگواریست

پروانه تست جان عطار

ز آنست که غرق جانسپاریست

ای دلشده، دلربای من کیست؟
بیگانه شدم ز هر دو عالم
ره گم کردم درین بیابان

از جای شدم بجای من کیست؟
و آگه نه که آشنای من کیست؟
کو رهرو و رهنمای من کیست؟

صد راه بریختند خـونم
هر دم گره‌می عظیم افتاد
جان می‌کاهم درین بیابان
صدکار فتاد هرکسی را
محرورم ازین طلب که دارم
گر من سجلی کنم درین کار

برگفت فرید ما اجرایی
بشنوده ما اجرای من کیست؟

در عهدۀ خونهای من کیست؟
در پرده گره‌گشای من کیست؟
پیک ره جان فزای من کیست؟
غمخواره من برای من کیست؟
مطلب حرم سرای من کیست؟
جز زردی رخ گوی من کیست؟

صلای عشق جانان بی‌بلا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
از آنجا هرچه آید راست آید
سر مویی نمی‌دانی از این سر
بلاکش تا لقای دوست بینی
میان صد بلا خوش باش با او
کسی را کوشش خوش نیست با او
که باشی تو که خون تو بریزند
دوای جان مجو و تن فروده
درین دریای بی‌پایان کسی را
تو از دریا جدایی و عجب آنک
تو او را حاصلی و او ترا گم
خیال کژمپیز اینجا و بشناس
چو تو در وی فنا گردی به کلی
که تو روی بقا هرگز بینی

زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
چو تیرازشست او آید خطا نیست
تو کژمنگر که کژ دیدن روا نیست
مبین خود را در آنجا و رضانیست
که مرد بی‌بلا مرد لقا نیست
که در آن جایگه هرگز بلا نیست
شبش خوش باد، کان کس مردمانیست
وگر ریزد جزاینست خون بهانیست
که درد عشق را هرگز دوا نیست
سر مویی امید آشنا نیست
ز تویک لحظه این دریا جدا نیست
تو او را هستی، اما او ترا نیست
که هرکو در خدا گم شد خدا نیست
ترادانم و رای این بقا نیست
که تا ز اول نگردی در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز
درین گرداب خون یک مبتلا نیست

سخن عشق جز اشارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق
عشق را بوحنیفه درس نگفت
در عبارت همی نگنجد عشق
بوالعجب سوره‌ایست سوره عشق
هرکرا دل ز عشق گشت خراب
عشق بستان و خویشتن بفروش
گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق
دل خود را زگور نفس برآر

عشق در بند استعارت نیست
عقل را زهره بصارت نیست
شافعی را درو روایت نیست
عشق از عالم عبارت نیست
چار مصحف درود آیت نیست
بعد از آن هرگزش عمارت نیست
که نکوتر ازین تجارت نیست
هرگز آن لحظه را کفارت نیست
که دلت را جز این زیارت نیست

تن خود را به خون دیده بشوی که تنت را جز این طهارت نیست
پر شد از دوست هر دوکون و لیک سوی او زهره اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد بانگ بر زد که جای غارت نیست

تن درین کار در ده، ای عطار
زانکه این کار با حقارت نیست

با توکار من چو زربایست نیست وز وصال تو خبر بایست نیست
تاکی آخر از فراق ت کار من با وصال نه بتر بایست نیست
تا بگوریم در فراق ت زار زار عالمی خون جگر بایست نیست
چون بدادم دل بتو بر یک نظر در منت به زین نظر بایست نیست
چون شکر دادی بسی بر عاشقان یک سخن همچون شکر بایست نیست

جان بداده، دل شده، عطار را
بر کف پای تو سر بایست نیست

ای دل ز جان برآی که جانان پدید نیست با درد او بساز که درمان پدید نیست
حد تو صبر کردن و خون خوردنست و بس زیرا که حد وادی هجران پدید نیست
در زیر خاک چون دگران ناپدید شو اینست چاره تو چو جانان پدید نیست
ای مرد کم برو چه روی بیش ازین ز پیش؟ چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
با پاسبان در گه او های و هوی زن چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یک ذره سر عشق در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست
فانی شو از وجود و امید از عدم ببر کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار جان تو کی با خبر شود؟ کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوی جان

عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست مستم ز غم عشق و چو من مست دگر نیست
در جشن می عشق که خون جگر ریخت نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
در بادیه عشق، چه نقصان چه کمالست؟ چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نیست
گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخر هیهات اگر باد شوم روی دگر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز جز بی خبری از دل خود هیچ خبر نیست
جانا، اگر در سر کار تو شود جان از دادن صد جان دگر هیچ خطر نیست
در دامن تو دست کسی می زند، ای دوست کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟ خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست

عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
یک دم دل دل نیست زمانی سر سر نیست

دل خون شد و از توام خبر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی
زر می خواهی که دل دهی باز
می نتوانم سر از تو پیچید
در غنچه آفرینش امروز
پر پرتو روی تست عالم
دین آوردم که نور دین را
کفر آوردم که کافری را
کفرست قلاوزه عشق
جز کافری و سیاه رویی

هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتی که مرا ازین خبر نیست
جان هست مرا ولیک زر نیست
گر هست سر منت و گر نیست
از روی تو گل شکفته تر نیست
لیکن چه کنم؟ مرا نظر نیست
بی روی تو ذره ای اثر نیست
از حلقه زلف تو گذر نیست
در عشق تو کفر مختصر نیست
در عالم عشق معتبر نیست

خاکش بر سر که همچو عطار

در کوی تو همچو خاک در نیست

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی
رویاری خویش باش و مجویاری از کسی
نومید شوز هرچه توانی و هرچه هست

واثق مشو باو، که بعهده استوار نیست
کاین هر دو مدتیست که در روزگار نیست
کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست
کامیدهای باطل ما را شمار نیست

عطار وار از همه ماسوی بر

کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست
هر دو عالم چیست؟ رونعلین بیرون کن ز پای
چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم
چون نمایی تو تومانی جمله و این فهم را
چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه
آنچه گم کردی تویی و آنچه می جویی تویی
کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون
چون به جان فانی شدی آسان به جانان ره بری
جان چون در جانان فروشد جمله جانان ماندوبس
جمله اینجاروی بر دیوار جان خواهند داد
گرگمان خلق زین بیشست، سوداییست بس
هرچه آمد هیچ آمد، هرچه شدم هیچ شد
هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
در زمین و آسمان آن گنج کی یابی توباز؟

چون گذشتی از دو عالم هیچ کس را بار نیست
تارسی آنجا که آنجانام و نورو نار نیست
پس چه ماند؟ هیچ، کآنجا هیچ غیر از یار نیست
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست
چه همه چه هیچ باشی چون سخن بر کار نیست
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست
هیچکس را هست صاعی جز ترادربار نیست
زانکه از جان تا به جانان راه بس دشوار نیست
خود بجز جانان کسی را زهره اظهار نیست
گر علاجی هست دیگر جز سرو دیوار نیست
ور خیالی در رخت هم هست جز پندار نیست
هم ازین و هم ازان در هر دو کون آثار نیست
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
حلقه بر در چون زخم؟ چون در درون دیار نیست
جای او جز گنج خلوت خانه اسرار نیست
زانکه این جز در درون مرد معنی دار نیست

در درون مرد پنهان وین عجب مردان مرد
تا تو بر جای طلسمی، گنج برپایست نیز
گر تو باشی گنج نی و گرنباشی گنج هست

جمله کور از وی، که آنجا دیده و دیدار نیست
چون تو گم گشتی، کسی از گنج برخوردار نیست
بشنو این، مشنوک که این اقرار با انکار نیست

چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد

بیخود از خود نیست شد، عطار با عطار نیست

هر که درین درد گرفتار نیست
هر که دلش دیده بینا نیافت
هر که ازین واقعه بویی نبرد
خوار شود در ره او همچو خاک
پرده این راز که در جان ماست
ای دل، اگر دم زنی از سر عشق
آنکه سزاوار در گلخنسست
گلخنی مفلحش ناشسته روی
وصلت جانان اگر آرزوست
گرچه حجاب تو برون از حدست
پرده پندار بسوز و بداندک
چندکنی از سر هستی خروش

یک نفسش در دوجهان کار نیست
دیده او محرم دیدار نیست
جز بصفت صورت دیوار نیست
آنکه درین واقعه خونخوار نیست
جز قدح دردی خمار نیست
جای تو جز آتش و جز دار نیست
در حرم شاه سزاوار نیست
مرد سر پرده اسرار نیست
در گذر از خود ره بسیار نیست
هیچ حجایت چو پندار نیست
در دو جهانانت به ازین کار نیست
نیست شو اندر طلب یار، نیست

از طمع خام درین واقعه

سوخته تر از دل عطار نیست

عاشقان را با خود و با هیچ کس تدبیر نیست
لاف خود کم زن، که اندر قلب لشکرهای عشق
عشق را با هر که آمد نامد الا عشق را
گر قدم در عشق می یاری زد اندر کوی دوست
عاشقان خود طفل راهند، کس نیامد در بلوغ
این سخن منکر نماید هر خسی تر دامنی

عین و شین و قاف را اندر کتب تفسیر نیست
رایت ناموس و طول و عرض و دار و گیر نیست
شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست
پس ترا اندر ارادت مهلت و تأخیر نیست
زانکه در پستان عشق اندر، نشان شیر نیست
عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست

ای فرید، این لطف ایزد دستگیر تست لیک

هر کسی از جهل خود گویند وی را پیر نیست

در ره عشاق نام و ننگ نیست
عاشق تر دامنی گر تا ابد
تنگ بادت هر دو عالم جاودان
پیک راه عاشقان دوست را
مرغ دل را آشیانی دیگرست
ساقیا خون جگر در جام ریز
آتش عشق و محبت برفروز

عاشقان را آشتی و جنگ نیست
دامن معشوق اندر چنگ نیست
گر دو عالم بر تو بی او تنگ نیست
در زمین و آسمان فرسنگ نیست
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست
تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست

راست ناید نام و ننگ عاشقی
کار ما بگذشت از فرهنگ و هنگ
نست منصور حقیقت چون حسین
درد کو؟ کاین جای نام و ننگ نیست
بیدلان عشق را فرهنگ نیست
هر که او از دار عشق آونگ نیست

شد چنان عطار فارغ از جهان
کاسمان با همتش هم سنگ نیست

طمع وصل تو مجالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم
تو چو شمعی و من چو پروانه
دور می باشم از جمال تو، زانک
می زیم با فراق و می گویم
که اگر وصل تو نخواهد بود
گر بسوزیم بند بند چو شمع
گرچه وصل تو هست کار محال
بیخودم کن که خود بخود تو بسی
من به بال و پرتو می پرم
گر مرا بی تو پیر و بالی هست
تا جگر گوشه خودت خواندم

حصه زین قصه جز خیالم نیست
کز لبست قطره زلالم نیست
با تو بودن بهم مجالم نیست
طاقت آن چنان مجالم نیست
که تمنای آن وصالم نیست
سر هیچی بهیچ حالم نیست
دمی از سوختن ملالم نیست
کار بیرون ازین محالم نیست
زانک من با خودم کمالم نیست
که دمی بی تو پیر و بالم نیست
آن پیر و بال جز و بالم نیست
گر جگر می خورم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
زانک یارای این مقال نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست
هر که در راه عشق ذره نشد
ذره می شو هوای جانان را
مرد جانان نه ای، مکن دعوی
شاد با وصل او کسی گردد
تا که ددی نیایدت پیدا
سر درین راه باز و پا در نه

لیک هر دیده محرم آن نیست
پیش خورشید پای کوبان نیست
که به جانان رسیدن آسان نیست
زانکه نامرد، مرد جانان نیست
که درین وادیش غم جان نیست
هر چه دیگر کنی تو درمان نیست
زانک ره را امید پایان نیست

بیش ازین چندگویی، ای عطار
هر کسی مرد این بیابان نیست

سرو، چون قد خرامان تو نیست
نست یک کس که بلب آمده جان
هیچ جمعیت اگر یافت کسی
غرقه باد آنکه بصد سوختگی
به ز جان عاشق دیدار ترا
دیده یک عاقل هشیار ندید

غنچه چون پسته خندان تو نیست
ز آرزوی لب و دندان تو نیست
آن جز از زلف پریشان تو نیست
تشنه چاه زخندان تو نیست
سپر ناوک مژگان تو نیست
که چو من واله و حیران تو نیست

می و صلّم ده آخر، که مرا
ای دل سوخته از درد بسوز
چند باشی تو از آن خود، از آنک
گر بدو نیست رخت جان در باز
بیش ازین طاقت هجران تو نیست
زانکه همدرد تو درمان تو نیست
تا تو زان خودی از آن تو نیست
زحمت جان تو جز جان تو نیست

چون دهی شرح فتن ای عطار

شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلی کز عشق او آگاه نیست
هر کرا خوش نیست با اندوه او
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند
گرد برگرد دلم از درد تو
ای دل، ار مرد ره می مردانه باش
بر سر آبی از قعر چاه نفس، از آنک
چند جوئی آب و جاه از عاشقی؟
زاد راه مرد عاشق نیستیست

گو: برو، کو مرد این درگاه نیست
جان او از ذوق عشق آگاه نیست
زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
خون گرفت و زهره یک آه نیست
زانک اندر عاشقی اکراه نیست
یوسف مصری سزای چاه نیست
عاشق اندر بند آب و جاه نیست
نیست شو در راه آن دلخواه نیست

در ده ای عطار تن در نیستی

زانک آنجا مرد هستی شاه نیست

کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست
وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق
هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
در ره ما درد دیر هست محک مرد را
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
هست همه گفت و گو با می عشقش چکار
در بن این دیر اگر هست میت آرزو

وز قفص قالبش مرغ دل آواره نیست
گر زر عشاق را سکه ز رخسار نیست
گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست
مست شود تا ابدگر دلش از خاره نیست
دل ق بیفکن، که زرق لایق می خواره نیست
چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هر در این میکده مفلس و این کاره نیست
درد خور اینجا که دیر لایق نظاره نیست

گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک

عهد ندارد درست هر که درین باره نیست

در ده خبری ده، که ز مردم خبری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد به حکمت
جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
دل بر سر ره ماند که می دید که هستش
این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
زان مغز شود خشک و ترم هر شب و هر روز
جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست

وین واقعه را همچو فلک پا و سری نیست
بی خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست
بسیار اثر جست ز یک تن اثری نیست
مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست
یا هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست
آغشته و سرگشته چو من نوحه گری نیست
کز چرخ مرا جز لب و رخ خشک و تری نیست
گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست

از خان فلک دل مطلب گر جگرت خورد زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست

عطار چوکس را خطری نیست از این راه

تو نیز فرو شوکه ترا خود خطری نیست

عشق جز بخشش خدایی نیست این به سلطانی و گدایی نیست

هر که او برنخیزد از سر سر عشق را با وی آشنایی نیست

عشق و قفسست بر دل پر درد وقف در شرع ما بهایی نیست

هر که باز عشق صید کند بازش از چنگ او رهایی نیست

کار آن کس که عاشقی ورزد بجز از عین بی‌نوایی نیست

چون رسیدم به نزد آن معشوق کار جز عیش و دلگشایی نیست

هر چه عطار گوید از سر عشق

به یقین دان که جز عطایی نیست

آینه تو سبیه رویست او را چه خبر که ماه رویست؟

آن آینه می‌زدای پیوست کورا که پشت و گاه رویست

آن پشت ز عشق روی گردان گر کرده ترا بر راه رویست

کز عشق چو آفتاب گردد هر ذره اگر سبیه رویست

نه چرخ کلاه فرق عشقت پس درخور آن کلاه رویست

تا این رویش نگرد آن روی او را همه در گناه رویست

هر ذره که هست در دو عالم او را سوی پیشگاه رویست

نتواند یافت هرگز این روی آنرا که بعز و جاه رویست

هرگز نرسد بندوره عرش آنرا که بقعر چاه رویست

روی از همه شیوه بست باید آنرا که به پادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر

آورده به بارگاه رویست

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟ زهی مشکین کمندی، آن چه رویست

ز شوق روی و موی تو بیک بار همه کون و مکان پرگفت و گوئیست

از آن بر خاک کویست سر نهادم که زلفت را سری بر خاک کویست

چو زلفت گر نشستم بر سر خاک بمیرم، نیز ایمنم آرزویست

چه جای زلف چو گانست گویی که اینجا صد هزاران سر چو گوئیست

برو ای عاشق دستار، بگریز که اینجا رستخیز از چار سویست

تو مرد نازکی آگه نه کاینجا هزاران مرد را زه در گلوئیست

نینی روی او یک ذره هرگز ترا یک ذره گر در خلق رویست

دلا: کی آید او در جست و جوئیست؟ که اودایم و رای جست و جوئیست

اگر چه ذره‌ای جوینده باشد نه چون خورشید رنگش بر کویست

گرت او در کشدکاری بود این که گرداری تو کاری شست و شوئیست

بسی گر تو بجویی آب ندهد
زکار تو چه آید یا چه خیزد؟
تو کار خویش میکن، لیک میدان

که هرچه آن از تو آید آب جویست
که اینجا بی نیازی خلق و جویست
که کار او برون از رنگ و بویست

بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علویست

هر دیده که بر تو یک نظر داشت
سرمایه عمر دیدن تست
کورست کسی که هر زمانی
جاوید ز خویش بی خبر شد
در شوق رخ تو بیشتر سوخت
دل بی رخ تو دمی سرکس
در عشق رخ تو یک سر موی
بس مرده که زنده کرد در خاک
با چشم تو کارگر نیامد
خوارم کردی، چنانکه عشقت
خوار از چه سبب کنی کسی را
با بوالعجبی ز غمزه تو
در پیش نظر ز شرم بگذشت
در جنب لب تو آب حیوان
در نقره عارضت فرو شد
در گرد میان تو کمر گشت
شکل دهن تو طرفه تر خاست
چون روی تو زیر پرده زلف

از عمر تمام بهره برداشت
و آن دیده ترا که یک نظر داشت
در دید تو دیده دگر داشت
هر دل که ز عشق تو خبر داشت
هر کو بتو قرب بیشتر داشت
سوگند به جان تو اگر داشت
نهاد قدم کسی که سرداشت
بادی که بکوی تو گذر داشت
هر حیل که چرخ پاک برداشت
بر خاک درم چو خاک در داشت
کز جان خودت عزیزتر داشت
نه دل قیمت نه جان خطر داشت
هر شیرینی که آن شکر داشت
هر شیوه که داشت مختصر داشت
هر تازگی که آب زر داشت
آن حرف که در میان کمر داشت
ز آن نقطه که طرفه بود برداشت
چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی رخ تو
عطار هزار نوحه گر داشت

تاب روی تو آفتاب نداشت
خازن خلد هشت خلد بگشت
ذره ای پیش لعل سیرابت
لعلت از آفتاب کرد سئوال
گفت: تا سرگشاد چشمه من
همچو من آب خضر و کوثر هم
چشمه بی آب کی بکار آید؟
همه دعوی او زوال آمد
دور از روی همچو خورشیدت

بوی زلف تو مشک ناب نداشت
در خور جام تو شراب نداشت
چشمه آفتاب آب نداشت
کانچه او داشت آفتاب نداشت
آب حیوان چو من گلاب نداشت
زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
زین سخن آفتاب تاب نداشت
زرد از آن شد که یک جواب نداشت
چشم من نیم ذره خواب نداشت

کیست کز دست چشم پر خوابت
کیست کز دست فرق مشکینت
کیست کز عشق لاله رخ تو
گرچه صیدم، مرا مکش بعذاب
من چنان لاغرم که پهلوی من
کس به خون ریزی چنین لاغر

باده ناخورده دل خراب نداشت
دست بر فرق چون رباب نداشت
رخ چو لاله بخون خضاب نداشت
کس چو من صید در عذاب نداشت
جز دل از لاغری کباب نداشت
تا که فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل عطار

سینه خالی ز اضطراب نداشت

درد دل من از حد و اندازه درگذشت
پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت
بر روی من چو بر جگر من نماند آب
هر شب ز دور چرخ بلای دگر رسید
خواب و خورم نماند و گر قصه گویمت
اشکم بقعر سینه ماهی فرو رسید
در برگرفت جان مرا تیر غم چنانک
بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود
بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد

وز بس که اشک ریختم آبم ز سرگذشت
کارم ز جور حادثه از دست، درگذشت
بس سیلهای خون که ز خون جگرگذشت
هر دم ز روز عمر بدردی دگرگذشت
زان غصه‌ها که بر من بی خواب و خورگذشت
آهم ز روی آینه ماه درگذشت
پیکان به جان رسید وز جان تا بپرگذشت
چندین بلا و رنج ز دردم بدرگذشت
زان شام آفتاب من اندر سحرگذشت

عطار چونکه سایه عزت برو نماند

چون سایه‌ای ز خواری خود در بدرگذشت

در عشق تو عقل سرنگون گشت
خود حال دلم چگونه گویم؟
خون دل ماست یا دل ماست؟
بر خاک درت بزار زار
تا قوت عشق تو بدیدم
درمان چه طلب کنم؟ که عشقت
آن مرغ که بود زیرکش نام
لختی پرو بال زد به آخر
تا دور شدم من از در تو
تا درد ترا خرید عطار

جان نیز خلاصه جنون گشت
کان کار بجان رسیده چون گشت
خونی که ز دیدگان برون گشت
از بس که بخون بگشت خون گشت
سرگشتگیم بسی فزون گشت
ما را سوی درد رهنمون گشت
در دام بلای تو زیون گشت
از پای فتاد و سرنگون گشت
از ناله دلم چه ارغنون گشت
قد الفش بسان نون گشت

عطار که بود کشته تو

دریاب که کشته تر کنون گشت

ای دلم مسست چشمه نوشت
همه سرسبزی خطت که بلطف
حلقه در گوش کرد خلقی را

در خطم از خط سیه پوشت
سر برون زد ز چشمه نوشت
حلقه زلف بر بنا گوشت

همچو من صد هزار سرگشته
گشت معلوم من که جان نبرد
تو به جان و دلی جفاکوشم
عشوه مفروش زانکه من پس ازین
یادکن از کسی که در همه عمر
مست از آنم چنین که در بر خویش
بوکه تعبیر خوابم آن باشد

دل عطارد به ناهورده

تا قیامت بمانده مدهوش

حلقه در گوش حلقه گوش
دلیم از طره سیه پوش
من به جان و دلیم وفا کوش
نخرم نیز خواب خرگوش
نکنند لحظه ای فراموش
مست در خواب دیده ام دوش
تا شوم امشب هم آغوش

تادل من راه جانان باز یافت
دل که ره می جست دروادی عشق
هر که از دشواری هستی برست
یک شبی در تاخت دل مست خراب
چون به تاریکی زلفش راه برد
آفتاب هر دو عالم آشکار
آنچه خلق از دامن آفاق جست
می ندانم تا زجان برخوردار
هر که زلفش دید کافر شد به حکم

طالب دردست عطار این زمان

کز میان درد درمان باز یافت

گوهری در پرده جان باز یافت
خویش را گم کرد ره زان باز یافت
آنچه مقصودست آسان باز یافت
راه از آن زلف پریشان باز یافت
زنده گشت و آب حیوان باز یافت
زیر زلف دوست پنهان باز یافت
او نهان سر در گریبان باز یافت
هر که روی زلف جانان باز یافت
و آنک رویش دید ایمان باز یافت

تادل ز کمال تو نشان یافت
پروانه شمع عشق شد جان
جان را بدرت گذاری افتاد
جان بود نشان عشق و مهتر
جان بارگه ترا طلب کرد
هر جان که بکوی تو فرو شد
از درد تو جان ما ننالید
چون درد تو یافت زیر هر درد
فریاد و فغان عاشقانت
هر چیز که جان ما همی جست
هر مقصودی که علم را بود

عطار چو این سخن بیان کرد

بیرون ز جهان بسی جهان یافت

جان عشق تو از میان جان یافت
چون سوخته شد ز تونشان یافت
صد حلقه برو چو آسمان یافت
چون نقش نگین در آن میان یافت
در مغز جهان لامکان یافت
از بوی تو جان جاودان یافت
درمان ز تو درد بی کران یافت
درمان همه جهان نهان یافت
در کون و مکان نمی توان یافت
چون در تو نگاه کرد آن یافت
در شعله روی تو عیان یافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت

گرد خود صد هزار دستان یافت

زره ابرگشت پیکان باز
گل خندان چو بر فکند نقاب
چون صبا چاک کرد دامن گل
ای نگاری که هر که دید رخت
بدل و جان ترا، که جان و دلی
می گل رنگ خور، بموسم گل
می خور و شادزی، که خوشتر ازین

جوشن آب زخم پیکان یافت
ابر را زار زارگریان یافت
نافه مشک در گریبان یافت
از رخ جان فزای تو جان یافت
هر که فرمان ببرد فرمان یافت
که گل تازه روی باران یافت
یک نفس در دو کون نتوان یافت

می بعمار ده، بسرخ لعل

که ز می جان چو در درخشان یافت

خاک کویت هر دو عالم در نیافت
دولت تو هیچ بی دولت ندید
گنج عشقت در جهان جد و جهد
صد هزاران راهزن در ره فتاد
صد هزاران زن بنامردی بمرد
من چگونه از تو دریابم بحکم؟

گرد راهت فرق آدم در نیافت
شادی تو لشکر غم در نیافت
هم مؤخر، هم مقدم در نیافت
جز فضیل این عهد محکم در نیافت
این سخن جز جان مریم در نیافت
آنچه از تو هر دو عالم در نیافت

نیست غم گر چون سلیمان ای فرید

هر گدا ملکی بخاتم در نیافت

بس که دل تشنه سوخت و ز لبت آبی نیافت
داشتم امید آنک بوکه در آبی بخواب
تشنه وصل تو دل، چون بدرت کرد روی
دل ز تو بی هوش شد، دیده بر او زد گلاب
چند زند بر نمک یار، دلم؟ گویا
دل چو ز نومیذیت زود فرو شد بخود
گفتمش: آخر چه شد کاین دل من روز و شب
گفت: مرا خوانده ای، لیک نه از جان و دل
در ره ما هر کرا سایه او پیش اوست
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد

مست می عشق شد وز تو شرابی نیافت
عمر شد ودل ز هجر خون شد و خوابی نیافت
ماند بدر حلقه وار وز درت آبی نیافت
زانک به از آب چشم دیده گلابی نیافت
به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت
خود زمین پر گرفت هیچ نقابی نیافت
سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت؟
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
ز آنکه کسی گنج عشق جز بخرابی نیافت

تادل عطار دید هستی خود را حجاب

رهزن خود شد مقیم، تا که حجابی نیافت

دل کمال از لعل میگون تو یافت
گر ز چشمت خسته ای آمد به تیر
تا فسونت کرد چشم ساحرت
سخت تر از سنگ نتوان آمدن
تا فشاندی زلف و بگشادی دهن

جان حیات از نطق موزون تو یافت
زنده شد چون در مکنون تو یافت
جامه پر کژدم ز افسون تو یافت
لعل بین، یعنی دلش خون تو یافت
عقل خود را مست و مجنون تو یافت

ملک کسری در سر زلف تو دید
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت
جمله را صدباره فی الجملة بدید
جام جم در لعل میگون تو یافت
کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت

تادل عطار عالم کم گرفت

رونق از حسن در افزون تو یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت؟
در میان این دو ششدر کل خلق
رخنه می جویی خلاص خویشتن؟
ذره ای وصلش چوکس طاقت نداشت
ذره ای این درد عالم سوز را
آفتاب آسمان غیب را
چون به تفت آن آفتاب آواز داد
ابر بر دریا بسی بگریست زار
گشت مستهلک درین دریا دو کون
چون دو عالم هست فرزند عدم
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب
چون همه مردند و می میرند نیز
بر فلک رو این دم از عیسی بپرس
صد هزاران چشم صدیقان راه
صد هزاران جان صدیقان راه

ای فرید از فرش تا عرش مجید

ذره ای هستی درین دیوان که یافت؟

دوش جان دزدیده از دل راه جانان برگرفت
جان چو شد نزدیک جانان دید دل را پیش او
ناگهان بادی برآمد مشکبار از پیش و پس
جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم شد
بی نشان جانی کدامین جان؟ که آنچه داشت آن
فرخا اقبال یاری کاندین دریای ژرف
دل چو واقف شد بتک رفت و دل از جان برگرفت
غصه ها کردش، ز پشت دست دندان برگرفت
برقع صورت ز پیش روی جانان برگرفت
عقل حیلت گر بکلی دل ازیشان برگرفت
گاه پیش او نهاد و گاه پنهان برگرفت
ترک جان گفت و سراین نفس حیوان برگرفت

شکر ایزد را که گنج دین در این کنج خراب

بی غم و رنجی دل عطار آسان برگرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت
جان که فروشد بعشق زنده جاویدگشت
از پس چندین هزار پرده که در پیش تست
چون تو برانداختی برقع عزت ز روی
سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت
دل چو ندانست حال، ماتم جان در گرفت
روی تو یک شعله زد کون و مکان در گرفت
جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت

بر سرکوی تو عشق آتش غم برفروخت
جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد
تا که زرنج رخت یافت دل من نشان
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح
سینه برآورد جوش، دل خفقان درگرفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
از هستی خویش پاک بگریز
تا تو نکنی ز خود کناره
صد گنج میان جان کسی یافت
راهی که بعمرها توان رفت
هان! ای دل خفته، عمر بگذشت
ای جان جهان چه می نشینی؟
از جمله نیستان ایمن راه
چون نیستی از زمین توان برد
محتاج بداننده زمین نیست

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش برکران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت
جان ما را تا بحق شد چشم باز
بی قراری پیشه کرد و روز و شب
بس گهرکز قعر دریای ضمیر
پاک رو داند که در اسرار عشق
آنچه ما دیدیم در عالم که دید؟
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست
تربیت ما را زخوان مصطفاست
تا تویی عطار در بازی عشق

صورت جانست شعرت لاجرم
عقل را نظم تو می آید شگفت

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت
هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت
بر باد داده دل را آوازه فراقست
عقل که در حقیقت بیدار مطلق آمد
خورشید کاسمان را سررزمه می گشاید
شیر و شکر مزیده از چشمه زلال
هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت
در خواب کرده جان را افسانه و صالت
تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
یک تار می نسجد در رزمه جمالت

ترک فلک که هست او در هندوی توگمره
سیمرغ مطلقى تو درکوه قاف قربت
صف قتال مردان صفهای مژده تو

سریا برهنه گردان در وادی کمالیت
پرورده هر دوگیتی در زیر پر و بالت
صد قلب برشکسته در هر صف قتالت

عطار شد چو مویی بیروی همچو روزت
تا بوکه راه یابد در زلف شب مثالت

ای زلف تو دام و دانه خالت
خورشید در اوفتاده پیوست
همچون نقطه سی سیه پدیدار
دل فتنه طوره سیه یاهت
از عالم حسن دایه لطف
چون در تو توان رسید؟ چون کس
پی گم کردی چنانکه هرگز
رخ زرد و کبود جامه خورشید
تو خفته و اختران همه شب
تو ماه تمامی و عجب آن
مرغی عجیبی که می ننگجد

هر صید که می کنی حلالیت
در حلقه دام شب مثالت
بر چهره آفتاب خالت
جان تشنه چشمه زلالیت
آورده بصد هزار سالت
هرگز نرسید در خیالت
کس پی نبرد بهیچ حالت
سرگشته ذره و صالت
بهوت بمانده در جمالت
کانگشت نمای شد هلالیت
در صحن سپهر پر و بالت

خواهد که بسی بگوید از تو
عطار ولی شود ملالت

ای بی نشان محض نشان از که جویمت؟
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره ای
تا بوکه بویی از تو بیابد دلم به جان
در جست وجوی تو دلم از پرده درفتاد
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم
تو گم نه ای که گم شده تو منم ولیک
دل درنای وحدت و جان در بقای صرف
چون در رهت یقین و گمانی همی رود

گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت؟
گم شد نشان من بنشان از که جویمت؟
بیرون شد از مکان و زمان از که جویمت؟
ای در درون پرده جان از که جویمت؟
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟
نه یافت یافت می نتوان از که جویمت؟
من گم شده درین دو میان از که جویمت؟
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟

عطار تا که یافت بعین یقین ترا
ای بس عیان بعین عیان از که جویمت؟

ای طوطی خط دلستان
چون تو ز برای سر خط آری
در حلقه فتاده مرغ دل را
چون هم جانی و هم جهانی
هم پیش رخ تو بر زمین ماه
هم سرو چو بیند آن قلدت را

پر بال زن شکر ستانت
یک جو سند هزار جانت
صد حلقه زلف دلستان
جان افشانده همه جهانی
صد بوسه دهد ز آسمانت
صد سجده کند بیک زمانت

گفتم خونم بریختی پاک
سر بیرون کن زدر، که نبود
تا من یک دم ترا ببینم
گفتی نشنیده‌ام فسانت
گر سود کند زهی زیانت
در خون دلم بر آستانت؟

گفتی ز رقیب می بترسم
عطار بود نگاهبانست

ای مشک ختا خط سیاهت
هرگز بخطا خطی نیفتاد
چون بنده شدند پادشاهان
گردان گردان سپهر سرکش
بر خاک از آن فتاد خورشید
چون چین قبا بهم درافتند
در عشق تو زهد چون توان کرد؟
بس آه که عاشقانت کردند
آن دم که ز پرده رخ نمایی
وانگه که به خنده لب‌گشایی

گر تو شکر دهی بعطار
این صدقه فتد بجایگاهت

ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت
هم خواجگی گردون دل بر وفا غلامت
هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت
در سرگرفته عالم اندیشه وصال
کوثر که آب حیوان یک شبنمست از وی
سری که هر دو عالم یک ذره می‌نیابند
نوباوه جمالت ماه نو است نه مه
تو مرکب نکویی می‌تازی و مه و مهر

تا بوی زلف مشکت پربوی کرد جانم
عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

ای پرتو وجودت در حسن بی‌نهایت
هستی هر دو عالم در هستی تو گم‌گشت
ای صدهزار تشنه لب خشک جان پر آتش
غیر تو در حقیقت یک ذره می‌بینم
چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند
چون این ره عنایت بس بی‌نهایت افتاد

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو

چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟

رطل گران ده صبح زانکه رسیدست صبح
روی نهفتست تیر، روی نهادست مهر
بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه
ای بت بریط نواز، پرده مستان بساز
صبح برآمد زکوه، وقت صبحوست خیز
سوخته گردد شرار، کز نفس سوخته
بوی خوش باد صبح مشک دمدگویی

نی که از آنست صبح مشک فشان کز هوا

نافه عطار را بوی شنیدست صبح

صبحدم شد، ساقیا، هین الصبح
در قدح ریز آب خضر از جام جم
توبه بشکن تا درست آید به کار
مطربا قولی بگو از راهوی
دل ز مستی قول کس می نشنود
چون سرانجام تو طوفان بلاست

گر ز عطار این سخن می نشنوی

بشنو از مرغ سحر صور صلوح

کشتی عمر ما کنار افتاد
موی هم رنگ کفک دریا شد
روز عمری که بیخ بر بادست
سر بره در نهاد سیل اجل
مستی بود عهد برنایی
چون به مقصد رسم؟ که بر سر راه
گل چه گویم ز گلستان جهان؟
هر که در گلستان دنیا خفت
هر که یک دم شمرد در شادی
بی قراری چرا کنی چندین؟
چه توان کرد اگر ز سکه حکم
تو مزن دم، خموش باش، خموش

گر نبودی امید، وای دلم

لیک عطار امیدوار افتاد

عکس روی تو برنگین افتاد
شد جهان همچو حلقه ای بر من
حلقه بشکست و بر زمین افتاد
تا که چشم بر آن نگین افتاد

دور از رویی آتشی در دل
آبرویم مبر، که بی رویی
تا که خورشید چهره تو بتافت
خوشه عنبرین زلف ترا
روی بگشای و زلف برمفشان
مشک از چین طلب، که نیم شبی
در ز چشمم طلب، که از چشمم
دست شست از وجود هر که دمی
دل ندارم، ملامت چه کنی؟
می ندانم ترا بدین سختی

زان لب همچون انگبین افتاد
قسم من آه آتشی افتاد
شور در چرخ چارمین افتاد
ماه و خورشید خوشه چین افتاد
که خروشی در اهل دین افتاد
چینی از زلف تو بچین افتاد
به حقیقت دری ثمین افتاد
در غم چون تو نازنین افتاد
بیدل افتاده ام، چنین افتاد
با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود

این چنین مخلصش ازین افتاد

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم
چون باد بسی داشت سر زلف تو در سر
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم
حقا که اگر تا که جهان بود ز خوبیت
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی
تا پادشه جمله خوبان شده ای تو
چون بوسه بخواهم ز لب تو چون مترصد
عمدا سر آن چاه ز نخدانت بپوشید
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهد زانک

زنگی بچه خال تو بر جایگه افتاد
دیوانگی آورد و بیک ره ز ره افتاد
از فرق همه تخت نشینان کله افتاد
چون طره شیرنگ تو روزم سیه افتاد
بر جمله خوبان جهان پادشه افتاد
کز شومی آن توبه نه در صدگنه افتاد؟
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد
با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
تا یوسف دل بسته در آمد بچه افتاد
در خانه ماتست که این بار شه افتاد

حال دل عطار، که دور از تو فتادست

هرگز که بدانده چگونه تبه افتاد

چون لعل توأم هزار جان داد
جان در غم عشق تو میان بست
جانم که فلک ز دست او برد
بر نام تو شد جهان و از تو
ای بس که رخ چو آتش تو
پنهان ز رقیب غمزه دوشم
امروز چو غمزه ات بدانست
از غمزه تو کنون نترسم
ندان تو گر چه آبدانست
ابروی تو پشت من کمان کرد

بر لعل تو نیم جان توان داد
دل در غمت از میان جان داد
از دست تو تن در امتحان داد
می نتواند کسی نشان داد
ما را به خیال تو زیان داد
لعل تو بیک شکر زمان داد
تاب از سر زلف تو در آن داد
چون لعل توأم به جان امان داد
هر لقمه که دادم استخوان داد
ای ترک ترا که این کمان داد؟

عطار چو مرغ تسست او را

سـر نتـوانی ز آشـیان داد

وز میم دهان تو نشان می نتوان داد
کس را خبر از موی میان می نتوان داد
بر هر که گمان برد که جان می نتوان داد
در خورد رخت نیست، از آن می نتوان داد
انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد
آزاد بیک پاره نان می نتوان داد
عمرم شد و یک لحظه چنان می نتوان داد
خود را ز بلای تو امان می نتوان داد
گفتی، شکر من به زبان می نتوان داد

شرح لب لعلت به زبان می نتوان داد
میمیست دهان تو و مویست میانست
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من
گر پیش رخت جان ندهم آن نه بخیلیست
یک جان چه بود؟ کافرم ار پیش تو صد جان
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان
داد ره عشق تو چنان کارزوم هست
جانا چو بلای تو بیزد به جهانی
گفتم که ز من جان بستان یک شکرم ده

خود طالع عطار چه چیزست که او را

یک بوسه به پیدا و نهان می نتوان داد

خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد
خرقه سوخته در حلقه دین از سر جمع
سرفرو برد و سر اندر سر این کار نهاد
می خوران، نعره زنان، روی به بازار نهاد
گفت: این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
گل همانست که او در ره من خار نهاد
گفت: آری زده ام، روی سوی دار نهاد

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقه دین از سر جمع
در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش
درد خمار بنوشید و دل از دست بداد
گفتم: ای پیر، چه بود این چه تو کردی آخر؟
من چه کردم؟ که چنین خواست، چنین باید بود
باز گفتم: چه اناللق زده ای بر سردار؟

دل چو بشناخت که عطار در این راه بسوخت

از پی پیر، قدم بر پی عطار نهاد

پرده در پرده بی شمار نهاد
گر نهان و گرا آشکار نهاد
پیش هر پرده استوار نهاد
که یکی در یکی هزار نهاد
پرده بر روی اختیار نهاد
جرم بر جان بی قرار نهاد
روی بر خاک اضطرار نهاد
عشق بر دست من شکار نهاد
تا مرا در هزار کار نهاد
گل روی توام چه خار نهاد
در دلم داغ انتظار نهاد
پس بی آورد و در کنار نهاد

عشق تو پرده صد هزار نهاد
پس هر پرده عالمی پر درد
صد جهان خون و صد جهان آتش
پرده بازی چنان عجایب کرد
پرده دل بیک زمان بگرفت
کرد با دل ز جور آنچه مپرس
جان مضطر چو خاک رهش گشت
شیر مرد همه جهان بودم
دوش آمد خیال تو سحری
که بدانند که دور از رویست
همچو لاله فکند در خونم
سر من همچو شمع باز برید

چون همی بازگشت از در من درد هجرم بیادگار نهاد
هر زمان غصه‌ای ز درد فراق
پیش عطارد دل فکار نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حیوان چون بتاریکی دراست جام جم در دست جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق بر براق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گر قدم از خویش بر خواهم گرفت از زمین بر آسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق پس اساسی بر زبان خواهم نهاد
مرغ عیشم، سیرگشتم از قفس روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهد شد ز عیش تلخ من صد شکرگر در دهان خواهم نهاد
آستین پر خون بامید وصال سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می‌نرسد بر زلف دوست سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهر افشان فرید

طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

دلَم در عشق تو جان بر نتابد که دل جز عشق جانان بر نتابد
چو عشقت هست دل را، جان نخواهم که یک دل بیش یک جان بر نتابد
دلَم در درد تو درمان نخواهد که درد عشق درمان بر نتابد
مرا با عشق تو چندان حسابست که روز حشر میزان بر نتابد
ز عشقت قصه گفتار ما را یقین دارم که دو جهان بر نتابد
اگر با من نمی‌سازی، مسوزم که یک شبینم دو طوفان بر نتابد
چو پروانه دلَم در وصل خودسوز که این دل بوی هجران بر نتابد

دل عطارد بر بوی وصال

ز هجران یک سخن زان بر نتابد

دلَم قوت کار می بر نتابد تنم این همه بار می بر نتابد
دل من ز انبار غم آن چنانست که این بار آن بار می بر نتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو؟ چه دانم که دین دار می بر نتابد
پس پرده پندار می سوزم اکنون که این پرده پندار می بر نتابد
دل چون گلم را منه خار چندین گلی این همه خار می بر نتابد
چنان شد دل من که بار فراق نه اندک نه بسیار می بر نتابد
سزدگر نهی مرهمی از وصالش که زین بیش تیمار می بر نتابد
جهانست عشقت جهانی عجایب که تسبیح و زنار می بر نتابد

نه در کفر می‌آید و نه در ایمان
دل‌مست اسرار عشقت چنان شد
مرا دیده‌ای بخش، دیدار خود را
چگونه جمال ترا چشمم دارم؟
گرفتار عشقت سودای رویت

که اقرار و انکار می‌برتابد
که بویی ز اسرار می‌برتابد
که این دیده دیدار می‌برتابد
که این چشم اغیار می‌برتابد
دلی جز گرفتار می‌برتابد

خلاصی ده از من مرا، این چه عارست؟

که عطارد این عار می‌برتابد

بهر دردی که دلم دارم فرستد
چو درمانست درد او دلم را
وگر در عشق او از جان برآیم
وگر بی او دمی از دل برآیم
وگر در جویم از دریای وصلش
وگر از راز او رمزی بگویم
چو در دیرم دمی حاضر نبیند
وگر در مسجدم حاضر نبیند
چو دام زرق بیند در برم دل‌لق
چو گبر نفس بیند در نهادم
چو بی‌کارم کند از کار عالم
بدیرم در کشد تا مست گردم

شفای جان بیمارم فرستد
سزدگرد درد بسیارم فرستد
هزاران جان بایشارم فرستد
که داند کوچه تیمارم فرستد؟
بدریا در نگوینسارم فرستد
ز غیرت بر سر دارم فرستد
ز مسجد سوی خمیسم فرستد
به آتشگاه کف‌سارم فرستد
بسوزد دل‌لق و زنیسم فرستد
ز کعبه سوی اغیارم فرستد
پس آنگه از پی‌کارم فرستد
ز دیر آنگه به بازارم فرستد

چو در خلوت چنان گردم که باید

به خلوت پیش عطارد فرستد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
کار دو جهان من جاوید نگوگرد
دانم که بدت افتد، زیرا که دلم بردی
خون جگرم خوردی و ز خویش نترسیدی
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس
پا بر سر درویشان از کبر منه، یارا
اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم
اینست گناه من کت دوست همی دارم
هش دار، که این ساعت طوطی خط سبزش

تابوکه چو روز آید بر وی نظرت افتد
گر بر من سرگردان یک ره گذرت افتد
ور در تو رسد آهم از بد بت‌رت افتد
آخر چه کنی جان‌اگر بر جگرت افتد
حقا که اگر از من سرگشته تـرت افتد
ک‌آتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد
در تـشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد
بیچاره توگر روزی مردی بسرت افتد
خطی به گناه من درکش اگر ت افتد
می‌آید و می‌جوشد تادر شکرت افتد

گفتی شکری بخشم عطارد سبک دل را

آن بر توگران افتد، رای‌ی دگرت افتد

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد

گل جمله قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند
بشکافت تنم در غم تو، گرچه چو مویست
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
گر گلشکری هست که بیمار کند راست
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
من خاک توام، بر سر افلاک نهم پای

خون ازدهن غنچه ز تشویر برافتد
یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
لیکن چو دمت خورد بدام تو درافتد
آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
کاین آتش از آنست که در خشک و تر افتد
چون بادگرت بر من خاکی گذر افتد

بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد

جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

نه بگویم گذرت می افتد
آفتابی که جهان روشن ازوست
در طلسمات عجب موی شکاف
در جگر سوزی و جان سوزی ما
در عمت بسته کمر بر هیچی
آب گرمم بدهان می آید
شکری از تو طمع می دارم
شکرت بی خطری نیست، دلم
بیشتر میل تو، جاننا بجفاست
گر جفایی کنی و گرنکنی

نه برویم نظرت می افتد
ذره خاک درت می افتد
زلف زیر و زبیرت می افتد
چشم پر شور و شرت می افتد
دل من چون کمرت می افتد
چشم چون بر شکرت می افتد
تو بیندیش اگر ت می افتد
بخطا در خطرت می افتد
یا جفا بیشترت می افتد
نه بقصدست، درت می افتد

دل عطار پس از این تو مسوز

که ازین بد بترت می افتد

در زیر بار عشقت هر توسنی چه سنجد؟
چون پنجه های شیران عشق تو خرد بشکست
جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان
جایی که کوهها را یک ذره زور نبود
جایی که صد هزاران سلطان بسر درآید
چون پر دلان عالم پیشت سپر فکندند
جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم

با خدمت در تو هر کم زنی چه سنجد؟
در زیر زور عشقت تردامنی چه سنجد؟
یک مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟
هیئات می ندانی تا ارزنی چه سنجد؟
اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سنجد؟
با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد؟
در پیش چون تو شاهی جان و تنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتانند

عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد؟

حدیث فقر در دفتر ننگجد
عجب می آیدم کاین آتش عشق
برون نه پای جان از پیکر خاک
شرابی کان شراب عاشقانست

حساب عشق در محشر ننگجد
چه سوداییست کاندرا سر ننگجد
که جان پاک در پیکر ننگجد
ندارد جام و در ساغر ننگجد

برو مجمر بسوز ارعود خواهی
دلی کزدست شد ز اندیشه عشق
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت
چه خوش جانان و جان باهم نشینند
درین ره پاکدامن بایدت بود

که عود عشق در مجمر ننگجد
درو اندیشه دیگر ننگجد
چنان گردد که اندر برنگجد
سر مویی میانشان در ننگجد
که اینجا دامن تر درنگجد

رهی کان راه عطارست امروز
در آن ره جز دلی رهبر ننگجد

مرا با عشق تو جان درنگجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان
چسان عشق تو در دل معتکف شد
چه می گویم که طوفانیست عشقت
اگر یک ذره عشقت رخ نماید
اگر یوسف برون آید ز پرده
چو دردت هست، بیزارم ز درمان
دلا آنجا که جانانست ره نیست
تو چون ذره شو آنجا، زانک آنجا

چه ازجان به بود؟ آن درنگجد
که اینجا کفر و ایمان درنگجد
که گر مویی بود آن در ننگجد
به چشم مور طوفان درنگجد
به صحن صد بیابان درنگجد
به قعر چاه زندان درنگجد
که با درد تو درمان درنگجد
که آنجا غیر جانان درنگجد
بجز خورشید رخشان درنگجد

اگر فانی نگردد جان عطار
در آن خلوتگه آسان درنگجد

اسرار تو در زبان ننگجد
اسرار صفات جوهر عشق
خاموش شوم که وصف عشقت
آن جای که جان تویی دل من
از عالم عشق یک سر موی
یک شمه ز نور بارگاهت
یک دانه ز دام عالم عشق
رفتم ز جهان برون زانده

واوصاف تو در بیان ننگجد
دانم که درین زبان ننگجد
اندر خبر و نشان ننگجد
مویی شد و در میان ننگجد
در شش جهت مکان ننگجد
اندر سه صف زمان ننگجد
در حوصله جهان ننگجد
کاندوه تو در جهان ننگجد

عطار چو در یقینت گم شد
در پیشگاه عیان ننگجد

جانا، فروغ رویت در جسم و جان ننگجد
وصلت چگونه جویم؟ کاندر طلب نیاید
هرگز نشان ندادند درکوی توکسی را
آنجا که عاشقانت یک دم حضور یابند
آهی که عاشقانت از حلق جان برآرند
اندر ضمیر دلهای گنج نهان نهادی

و آوازه جمالت اندر جهان ننگجد
وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان ننگجد
زیرا که راه کویت اندر نشان ننگجد
دل در حساب ناید، جان در میان ننگجد
هم در زمان ناید، هم در مکان ننگجد
آن دل اگر برآید در آسمان ننگجد

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟

زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

شایسته قُرب پادشا گردد	هر دل که ز خویشتن فنا گردد
گل در گل خویش مبتلا گردد	هر گل که برنگ دل فتاد اینجا
فردا که ز یکدیگر جدا گردد	امروز چو دل نشد جدا از گل
از تنگی گور کی رها گردد؟	ور در گل خویشتن بماند دل
ظلمت چو رود، همه ضیا گردد	گل دل گردد چو پشت گردد رو
هر ذره کبوتر هوا گردد	خاک تن تو اگر شود ذره
گر برداری بروی وا گردد	دل آینه است، پشت او تیره
آینه غرق کبریا گردد	هر گاه که پشت و روی یکسان شد
گردید خدای، یا خدا گردد	ممکن نبود که هیچ مخلوقی
کز ذات و صفات خود فنا گردد	اما سخن درست این باشد
در عین یگانگی بقا گردد	هر گاه که فنا شود ازین هر دو
کس ما نشود ولی ز ما گردد	حضرت به زبان حال می گوید
که با دایم چو دایم گردد	چیزی که شود چو بود کی باشد؟
با این همه بعد آشنا گردد	گر می خواهی که جان بیگانه
آن اولی تر که باعصا گردد	در سایه پیر شو، که نابینا
تا پیر ترا چو کهر با گردد	گاهی شو و کوه عجب برهم زن

ور این نکنی که گفت عطار

هر رنج که می بری هبا گردد

شایسته وصل زود گردد	بودی که ز خود نبود گردد
ممکن نبود که عود گردد	چو بی که فنا نگردد از خود
بر بود تو و نبود گردد	وین کار شگرف در طریقت
حالی عدمت وجود گردد	هر گاه که وجود تو عدم گشت
کابلیس تو با وجود گردد	ای عاشق خویش، وقت نامد
تا نفس تو جفت سود گردد	دل در ره نفس باختی پاک
گریک علوی جهود گردد	دل نفس شد و شگفت آمد
در دیده دل چو دود گردد	هر دم که بنفس می بر آری
گرگین شود و کبود گردد	شک نیست که چشم از چنین دود

عطار بگفت آنچه دانست

باقی همه بر شنود گردد

آسمان و زمین بسر گردد	گر نکوییت بیشتر گردد
کار ازو همچو آب زر گردد	آفتابی که هر دو عالم را
روی بر خاک در بدر گردد	ز آرزوی رخ تو هر روزی

نرسند آفتاب در گسردت
گر بیابد جمال تو جزوی
صبح از شرم سر بجیب کشد
هر که بر یاد چشمه نوشت
درد عشق ترا، که افزون باد
چون ز عشقت سخن رود جایی
چه دهی دم مرا؟ دلم برسوز
بر رخم گرچه خون دل گرمست

گرچه صد قرن گرد برگردد
عقل کل مست و بی خبر گردد
دامن آفتاب تر گردد
زهر قاتل خورد، شکر گردد
گر کنم چاره بیشتر گردد
سخن عقل مختصر گردد
کاتش از باد تیز تر گردد
از دم سرد من جگر گردد

دل عطارد هر زمان بی تو
در میان غمی دگر گردد

اگر درد دوی جان نگر
که دردم را تواند ساخت درمان
دمی درمان یک درد نسازم
که یابد از سر زلف تو بویی؟
که یابد از سر کوی تو گردی
که نوشد از می عشق تو جامی
ندانم تا چه خورشیدست عشقت
دلا هرگز بقای کل نیابی
اگر قربان نگردی نیست ممکن
یقین می دان که جان در پیش جانان
اگر آدم کفی گل بود، گوباش
چو خفاشی بمیری چشم بسته

غم دشوار تو آسان نگر
اگر هم درد تو درمان نگر
که بر من درد صد چندان نگر
که دایم بی سرو سامان نگر
که همچون چرخ سرگردان نگر
که جانش مست جاویدان نگر
که جز در آسمان جان نگر
که تا جان فانی جانان نگر
که بر تو عمر تو تاوان نگر
نیابد قرب تا قربان نگر
به گل خورشید تو رخشان نگر
اگر خورشید تو رخشان نگر

در آن خورشید حیران گشت عطارد
چنان جایی کسی حیران نگر

دلی کز عشق او دیوانه گردد
رخش شمع است، عقل او عقل دارد
کسی باید که از آتش نترسد
بشکر آن کزان آتش بسوزد
اگر بر جان خود لرزد پیاده
کسی کو بر وجود خود بلرزد
بخیلی کو بیک جو زر بمیرد
چو ماهی آشنا جوید درین بحر
چو در دریای افتادی از کرانه
اگر دم می زنی در سر این بحر

وجودش با عدم هم خانه گردد
ز نور شمع او دیوانه گردد
بگرد شمع چون پروانه گردد
همه در عالم شکرانه گردد
بفرزینی کجا فرزانه گردد؟
همان بهتر که در ویرانه گردد
چرا گرد مقامر خانه گردد؟
بکل ماهیان بیگانه گردد
مکن تعجیل، کان دردانه گردد
دلت غم خانه را پیمانہ گردد

بسی افسون کند غواص دریا که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پر درد عطار
ندانم مرد گردد یا ننگردد؟

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد خط تو برسبزی بر مشک ختن خندد
تا یاد لبّت نبود گل‌های بهاری را حقا که اگر یک گل هرگز ز چمن خندد
از عکس لبّت دریا چون موج براندازد یاقوت گهربارت بر در عدن خندد
گرگشته شود عاشق از دشنه خونریزت در روی تو همچون گل از زیرکفن خندد
چه حيله نهم بر هم؟ چون لعل شکر بارت چندان که کنم حيله بر حيله من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند تا حقه پر درت هرگز بدهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشمم بر فرقت جان گریه، برگریه تن خندد

عطار چو در چینه از حقه پردرت
در جنب چنان دری بر در سخن خندد

خطش مشک از زنخندان می برآرد ممداد از لعل خندان می برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بی کلک ز نقره خط چون جان می برآرد
ممداد آنجا که باشد لوح سیمینش مگر خار از گلستان می برآرد
کدامین خط خطارفت؟ آنچه گفتم که از گل برگ ریحان می برآرد!
چنین جایی که چه جای خار باشد؟ که سنبل از نمکدان می برآرد!
چه می گویم که ریحان خادم اوست که سبزه ز آب حیوان می برآرد!
چه جای سنبل تاریک رویست نبات از شکرستان می برآرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید زمرد را ز مرجان می برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد؟ ولیکن که مشک از ماه تابان می برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرد چه شیرینی ز دیوان می برآرد
که داند تا برسبزی خط او دمار از صد مسلمان می برآرد
بیک دم کافر زلفش بمویی بزخم تیر مژگان می برآرد
ز سنگ خاره خون، یعنی که یاقوت خروش از چرخ گردان می برآرد
میان شهر می گردد چو خورشید نفس دزدیده پنهان می برآرد
دلّم از عشق رویش زیر، بر او نهان از خویشتن زان می برآرد
چو می ترسد ز چشم بد نفس را

فرید از دست او صد قصه هر روز
به پیش چشم سلطان می برآرد

صبح بر شب شتاب می آرد شب، رخ اندر نقاب می آرد
گریه شمع، وقت خنده صبح مسّت را در عذاب می آرد
ساقیا، آب لعل ده، که دلّم ساعتی سر به آب می آرد

صبحدم چون سماع گوش کنی
مطرب ما رباب می سازد
همه اسباب عیش هست ولیک
عالمی عیش با اجل هیچست
ای دریغنا؛ که گردرنگ کنیم

دیده را سخت خواب می آرد
ساقی ما شراب می آرد
مرگ تیغ از شراب می آرد
این نخی را که تاب می آرد
عمر بر ما شتاب می آرد

در غم مرگ بی نمک عطار

از دل خود کباب می آرد

فرو رفتم بدریایی که نه پا و نه سر دارد
ز عقل و جان و دین و دل به کلی بیخبر گردد
چه گردی گرد این دریا که هرکو مرد این ره شد
ترا بر جان مادر زاد ره نبود درین دریا
توهستی مرد صحرائی چه بشتابی درین دریا؟
بین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبد
این گوهر که در دریا همه اصلست مردان را
اگر خواهی که این گوهر بینی همچنان باید
عجب آنست کاین دریا اگر چه جمله آب آمد
چو شوقش بود بسیاری و باقی نیز غیر خود
سلامت از چه می خواهی؟ ملامت به درین دریا

ولی هر قطره ای از وی بصد دریا اثر دارد
کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
کسی این بحر را شاید که صدجانی دگر دارد
که با هر قطره دریا دل مردان چه سر دارد
که بر راهی همه عمری بیک ساعت گذر دارد
چه می بینی که این گوهر جهانی پرگهر دارد
که چون خورشید سر تا پای دایم در نظر دارد
ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد
ز تو بر ساخت غیر خود تویی غیری اگر دارد
که مرد آن وقت شد ایمن که راه پر خطر دارد

چو از تردامنی عطار درکنجیست متواری

ندانم کاین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

دل درد تو یادگزار دارد
تا عشق تو در میان جانست
تا خورد دلم شراب عشقت
در شوق تو جان دوربینم
مسکین دل من چون نزد تو نیست
راز تو نهان چگونگی دارم

جان عشق تو غمگسار دارد
جان از دو جهان کنار دارد
سرگشتگی خمسار دارد
اندیشه بی شمار دارد
در کوی تو خود چه کار دارد
کاشکم همه آشکار دارد

چندین غم بی نهایت از تو

عطار ز روزگزار دارد

هر که با پسته خندان تو دندان دارد
شکر و پسته خندان تو می دانی چیست؟
هر که پسته خندان تو از دیده بشد
تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
تا بقای من دل سوخته صورت بندد
تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست

جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
چشم سوزان که درو چشمه حیوان دارد
دیده از پسته خندان تو گریان دارد
هر که بغض تو شهایم سپندان دارد
خاطر من ذات ترا بسته پیمان دارد
تا که پرگار فلک گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار به مداحی تو

کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد
کمند عنبرین او مگر خود مشک چین آمد
رخ او لوح سیمینست و بی نوک قلم زلفش
همی خواهم که برابیم زلعلش یک شکر پنهان
چه گر مشک سیاه زلف او بر بود دل از من
چو ماهی از گریانش برآمد چرخ را دامن
غنیمی خط سبزش اگر چه دیر شد لیکن
بجز مهرش ندارم من گناهی ونمی دانم

ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد
کرا در بند دیدی تو که اوسرسوی چین دارد
بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم و سین دارد
که دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین دارد
ولی سرسبزی خطش دماغم عنبرین دارد
بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
تقاضا کی کنم؟ زیرا که آن نی انگبین دارد
که تا آن ماهرخ بامن بدین سختی چه کین دارد

بدو گفتم که: شد عطار بی روی تو سرگردان

بگردانید روی از من که آری روی این دارد

زین درد کسی خبر ندارد
تا در سفر او فکنند در دم
کورست کسی که ذره ای را
چه جای هزار و صد هزارست؟
چندانک روی بذر ذره ای در
چون نامتناهیست ذره
آنکس گوید که ذره خردست
چون دید پدیدگشت، خورشید
از یک اصلست جمله پیدا
در ذره تو اصل بین، که ذره
اصلیست که فرع می نماید

کاین درد کسی دگر ندارد
می سوزم و کس خبر ندارد
بیند که هزار در ندارد
یک ذره چو پا و سر ندارد
مندیش که رهگذر ندارد
خواجه سر این سفر ندارد
کو دیده دیده ور ندارد
از ذره بدر گذر ندارد
اما دل تو نظر ندارد
از ذره شدن اثر ندارد
زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرعست

جان چشم ز اصل بر ندارد

بر در حق هر که کار و بار ندارد
جان به تماشای گلشن در حق بر
مست خراب شراب شوق خدا شو
خدمت حق کن، بهر مقام که باشی
تا بتند عنکبوت بر در هر غار
ساختن پرده آن چنان ز که آموخت؟

نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
زانک شراب خدا خمار ندارد
خدمت مخلوق افتخار ندارد
پرده عصمت که بود و تار ندارد
از در آنکس که پرده دار ندارد

تا دل عطار در دو کون فرو شد

از پی آن یار، یار غار ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد
غمت را تا که یاری می نماید؟
بحسن رأی خویش اندیشه کردم
فروگیرد جهان خورشید رویت
فلک گر صوفی فیروزه پوشست
اگرچه در جهان خورشید تابان
چو نتواند که بی روی تو باشد
سر زلف تو چون گیرم که بی تو
لبت خونم چرا ریزد بدنجان

که درد عشق تو درمان ندارد
که در هر قطره صد طوفان ندارد
که صد جان بخشد و یک جان ندارد
بحسن روی تو امکان ندارد
اگر زلف تو اش پنهان ندارد
ولی این هست او را کان ندارد
بزیبایی خود تاوان ندارد
بگو تا خویش سرگردان ندارد
غمم چون زلف تو پایان ندارد!
اگر بر من بخون دندان ندارد

فرید امروز خوشخوان تر ز خطت

خطی سرسبز در دیوان ندارد

دلی کز عشق جانان جان ندارد
درین میدان که یاردگشت یک دم؟
شگرفی باید از گنج دو عالم
بآسانی منه در کوی او پای
چه عشقت اینک خود نقصان نگیرد
دلیم در درد عشق او چنانست
مرو در راه او گمر ناتوانی
اگر قوت نداری، دور ازین راه

توان گفتن که او ایمان ندارد
که کس مردی یک جولان ندارد
که جان یک لحظه بی جانان ندارد
که رهرو راه را آسان ندارد
چه دردست اینک خود درمان ندارد
که دل بی درد عشقش جان ندارد
که دور است این ره و پایان ندارد
که کوی عاشقان پیشان ندارد

برو عطار، دم درکش که جانان

همه عمرت چنین حیران ندارد

بار دگر پیر ما رخت بخرم
دین بتزویر خویش کرد سیه رو چنانک
نعره رندان شنید راه قلندر گرفت
در بر دین دار را جست قماری بکرد
درد خرابات خورد ذوق می عشق یافت
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا

خرقه بر آتش بسوخت دست بزنا برد
بر سر میدان کفرگوی زکفار برد
کیش مغان تازه کرد، قیمت ابرار برد
دین نود ساله را از کف دیندار برد
عشق برو غلبه کرد، عقل بیک بار برد
پای طبیعت بیست، دست باسرار برد

در صف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد

پیشه‌وری شد، چنانک رونق عطار برد

آتش عشق آب کارم برود
روزگاری بیبوی او برود
عشق تا در میان کشید مرا
مست بودم که عشق کیسه شکاف

هوس روی او قرارم برود
روی ننمود و روزگارم برود
از بد و نیک باکنارم برود
نیم شب نقد اختیارم برود

دردی بر کفم نهاد بزور
چون دلم مست شد ز دردی او
من ز من دور مانده در پی داد
نعره برداشتم بیوی وصال
چون بماندم بهجر روزی چند
چون ز هستی مرا خمار گرفت

سوی بازار درد خوارم برد
هم چنان مست ز بردارم برد
بار دیگر بکوی یارم برد
آتش غیرت آب کارم برد
باز در بند انتظارم برد
نیستی آمد و خمارم برد

چون شدم نیست پیش آن خورشید
همچو عطارد ذره وارم برد

نام وصلش بزبان نتوان برد
وصل او گوهر بحریست شگرف
دوش سرمست در آمد ز درم
زلف کج کرد و بر افشانند دلم
دل من تا که خبر بود مرا
زلف چو گان صفتش در صف کفر
از فلک غمزه او نبرد دغا
ذره ای پرتو خورشید رخش
لمعه ای لعل خوشاب لب او
گفتم: ای جان جهان، جان عزیز
گفت: جان در ره ما باز و بدانک

ورکسی برد ندانم جان برد
ره بدو می نتوان آسان برد
تا قرار از من سرگردان برد
برد شکلی که چنان نتوان برد
راه دزدیده بدو پنهان برد
گوی از کوبه ایمان برد
قرب صد دست بیک داستان برد
آفتاب از فلک گردان برد
رونق لاله و لالستان برد
کس ازین بادیه هجران برد؟
آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطارد چو این نکته شنید
جان بدو داد وز دل فرمان برد

عشق تو بسینه تاختن برد
تن چند ز من؟ که چشم مست
صداگونه قرار از دل من
عشق تو نمود دستبندی
با چشم تو عقل خویشتن را
عیسی لب روح بخش تو دید
جمشید کجا جهان نمایی
خضر آب حیوة کی توانست
سیمرغ ز بیم دام زلفت
گفتند بتان که: چهره ما
در تافت ستاره رخ تو

و آرام و قرار من ز من برد
جانی که نداشتم ز تن برد
زلفت بطلسم پرشکن برد
مردی و زنی ز مرد و زن برد
بی خویشتنی ز خویشتن برد
در حال خورش شد و رسن برد
بی عکس رخت بجام ظن برد
بی یاد لب تو در دهن برد؟
بگریخت بقاف تاختن برد
قدر گل و رونق سمن برد
و آب همه از چه ذقن برد

عطارد چو شرح آن ذقن داد
گوی از همه کس بر آن سخن برد

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد
راست اندازی چشمش بین که گر خواهد به حکم
باد وقتی آب را همچون زره داند نمود
در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
ماهرویا، آفتاب از شرم تو پنهان شود
باتوام چون نیزه، کردن نیست دور از روی تو
تو ز آه من چو کردون فارغ و از هجر تو

بر دل آید، چون ز دل بگذشت از جان بگذرد
ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
گر به پیش قد آن سرو خرامان بگذرد
گر ز رویت سایه برخوردارشید رخشان بگذرد
نیزه بالاخون ز بالای سرم زان بگذرد
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد

در دل عطارد از عشقت چنان آتش فتاد

کز تف او آتش از بالای کیوان بگذرد

هر جان که وصال تو طلب کرد
در تاریکی میان خون مرد
وان کس که بنادر این گهر یافت
آن چیز که یافت بس عجب یافت
چون حوصله ای بر آمد او را
عشق تومیان خون و آتش
عشق تو هزار طیلسان را
بس مرد شگرف را که این بحر
بس جان عظیم را کزین درد
چون خار رطب بود، رطب خار
صد حقه مهر هست و هیچست
گر نتوانی محمدی یافت

شب خوش بادش که روز شب کرد
هر که آب حیات تو طلب کرد
بیخود شد و مدتی طرب کرد
و آن حال که کرد بس عجب کرد
بانگی نه بوقت ازین سبب کرد
بر دارکشیدش و ادب کرد
در گردن عاشقان کنب کرد
لب بر هم دوخت، خشک لب کرد
گه تاب بسوخت، گاه تب کرد
عقل از چه عزیمت رطب کرد؟
این کار کدام بوالعجب کرد؟
با وی مکن آنچه بولهب کرد

عطارد سزد که پشت گرمست

چون روی بقبله عرب کرد

چون شراب عشق در دل کار کرد
شورش می اندر نهاد دل فتاد
جامه در یوزه در آتش نهاد
هم ز فقر خویش تن بیزار گشت
نیکویی هایی که از اسلام یافت
از پی یک قطره درد دوست
چونکه دوخت از هر دو عالم دیده را
هستی خود زیر پای آورد پست

دل ز مستی بی خودی بسیار کرد
دل در آن شورش هوای یار کرد
خرقه پشمینه را ز نار کرد
هم ز زهد خویش استغفار کرد
بر سر جمع مغان ایشار کرد
روی اندر گوشه خممار کرد
در میان بیخودی دیدار کرد
در بلندی دست در اسرار کرد

آنچه دید از یاری عطارد دید

و آنچه کرد از همت عطارد کرد

بس نظر تیز که تقدیر کرد

تا رخ زیبای تو تصویر کرد

روی تو عقلم صدف عشق ساخت
نرگس جادوت دل من ربود
جادوی کشمیر ندارد محل
زلف توام این دل دیوانه را
هرکه سر زلف تو در خواب دید
با سر زلف تو همه هیچ بود
کفر از آن خاست که در کاینات
زلف تو اسلام بر افکنده بود
مرغ دلم تا که زبون تو شد
در ره عشق تو دلم جان بداد
نالۀ شبگیر من از حد گذشت
کس بنداند که دل عاشقم
لاجرم اکنون چو بدم اوفتاد

بر دل عطار بیخشی از آنک

روز جوانیش غمت پیر کرد

چشم تو جانم هدف تیر کرد
گفت که این جادوی کشمیر کرد
پیش تو یک مسئله تقریر کرد
حلقه در آورد و بزنجیر کرد
کافریش زلف تو تعبیر کرد
هرچه دلم حیل و تزویر کرد
کوکبۀ زلف تو تأثیر کرد
لیک نکو کرد که تأخیر کرد
قصد بدو عشق زبون گیر کرد
تا جگر سوخته تو فیر کرد
چند توان نالۀ شبگیر کرد
در ره عشق تو چه تقصیر کرد
دانۀ جان در سر تشویر کرد

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد
فریاد برکشید چو مست از شراب عشق
چون دست شست از بد و نیک همه جهان
بر روی دوست دیده چو بر دوخت از دوکون
پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید
چندانک رفت راه به آخر نمی رسید

عطار شرح چون دهد اندر هزار سال

آن نیکویی که با دل او دنواز کرد؟

ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد
زو هرکه نشان دارد دل بر سر جان دارد
دوش آن بت بیگانه می داد به پیمان
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم
دل دادم و بدکردم یک درد بصدکردم
دی گفت اگر خواهی توبه است ترا راهی
آخر چو فروماندم ترسا بچه را خواندم

سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد
دردا که بسر باری اسلام زیانم کرد
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
کاریست که خود کردم با خود چه توانم کرد
از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

بنهاد ز درویشی صد تعیبه اندیشی
چون دست ز خود شستم از پرده برون رستم
من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی

در پرده بی خویشی از خویش نهانم کرد
هر چیزکه می جستم در حال عیانم کرد
تا در بن دریایی، بی نام و نشانم کرد

عطار دمی گرز زد بسیار بسر برزد

هم بند بلب برزد، هم مهر زیانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد
گر سبک دل شدم عجب نبود
چون هویدا شد آفتاب رخت
چون نشان جویم از تو در ره تو؟
شیر عشقت بجسم پنجه گشاد
دردیسم داد و درد من بفزود
گفت ای دل شده چه خواهی کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟

ناکس جمله جهانم کرد
که می عشق سرگرانم کرد
راست چون سایه ای نهانم کرد
که غم عشق بی نشانم کرد
پس بصد روی امتحانم کرد
دل من برد و قصد جانم کرد
گفتمش من کیم چه دانم کرد؟
همچو سایه ز پس دوانم کرد
آه این کار چون توانم کرد

چندگویی: نگه کن ای عطار

که یقینها همه عیانم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت
چون لب شیرین تو خواهیم دید
چون ز چشمت تیر باران در رسد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت
در غم عشق تو جان خواهیم داد
چون بر سیمینت کس بی زر ندید
با جنون عشق تو خواهیم ساخت
هر سخن کان را تعلق با تو نیست
در همه عالم ترا خواهیم یافت
گرچه هرگز نوحه ما نشنوی
تا تو بر ما بگذری یا نگذری
بر سر کوی وفا سگ به ز ما
چون تو می خواهی نگوئساری ما
در قیامت با تو خواهد گشت راست

قصه آن تنگ شکر خواهیم کرد
کار با تو سر بسر خواهیم کرد
پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
چون بروی تو نظر خواهیم کرد
سر در آن از خاک بر خواهیم کرد
هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
ترک عقل حیله گر خواهیم کرد
آن سخن را مختصر خواهیم کرد
کز همه عالم سفر خواهیم کرد
نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
خویشتن را خاک در خواهیم کرد
گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
ما کنون از پای سر خواهیم کرد
هرچه ما از خیر و شر خواهیم کرد

هرچه آن عطار از بهر تو گفت

ذکر باقی را زیر خواهیم کرد

پشت در روی جهان خواهیم کرد

قلبه روی دلستان خواهیم کرد

سود ما رسوایی عشقش بسست
خاصه عشقش را که سلطان دلست
دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست
گر در اول روز خون کـردیم دل
ذره ذره در ره سـودای عشق
چون بیک یک پایه بر خواهیم رفت
تا کسی چشمی زند بر هم بحکم
آن روش کز هرچه گویم برترست
و آن سفر کافلاک هرگز آن نکرد
گر کند چرخ فلک صد قرن سیر
پس بیک یک ذره و یک یک وجود
شبمی بی پا و سر خواهیم شد
تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت
نیست از پیشان ره کس را خبر
کس جواب ما نخواهد داد باز
گر بسی معشوق را خواهیم جست
ور شود معشوق بر ما آشکار

گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
موکبی از خون روان خواهیم کرد
کاین چنین کاری بجان خواهیم کرد
روز آخر جان فشان خواهیم کرد
پایه‌ای نردبان خواهیم کرد
پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد
ما دو عالم در میان خواهیم کرد
برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
ما کنون در یک زمان خواهیم کرد
ما بیک دم بیش از آن خواهیم کرد
خویشتن را امتحان خواهیم کرد
قصد بحر جاودان خواهیم کرد
منزل اول نشان خواهیم کرد
پس خبر از کاروان خواهیم کرد
گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ما همه خود را نهان خواهیم کرد

چون فرید اینجا دو عالم محو گشت

پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی
دوش آمد بـرم، سحرگاهی
چون سحرگاه باد صبح بخاست
گفتم آخر چرا چنین کردی؟
گفتمش عهد کن به چشم، این بار
چونکه پیمان ما به باد بداد
چون برفتم ز پیش او حالی
گفتم آخر شکست چشمت عهد
گفتمش بال لب تو عهد کنم
چون بیستیم عهد لب بر لب
من چوبی خویشتن شدم ز خوشی
گفتم آخر لب تو عهد شکست

اندر اسلام کافرستان کرد
همه کفار را مسلمان کرد
با دل من بزلف پیمان کرد
حلقه زلف او پریشان کرد
گفت آن باد کرد چتوان کرد
چشم بر هم نهاد و پیمان کرد
باز عهدم شکست و تاوان کرد
دل من برد و تیر باران کرد
گفت چشمم نکرد مژگان کرد
گفت می کن که بوسه ارزان کرد
بر لبم لعل او در افشان کرد
پاره از من بکند و پنهان کرد
گفت آن لب نکرد دندان کرد

درد عطار را که درمان نیست

می ندانم که هیچ درمان کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
وقت سحری باد درآمد ز پس و پیش
چون حلقه زلف تونهان گشت دلم برد
جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
فی الجملة بسی تگ که زدم تا که یقین شد

گرچه نتوان کرد بیان سر زلفت

آن مایه که عطار توانست بیان کرد

عشق تو مرا زنده دل هر دوجهان کرد
گویی که قضا با غم عشق تو کران کرد
چون یافت ره زلف تو یک حلقه نشان کرد
آن حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
چون برد دلم آمد و آهنک بجان کرد
پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
جان را ز پس پرده خود موی کشان کرد
کز زلف تو یک موی نشان می نتوان کرد

هرگزش چاره آن نتوان کرد
هرکه بیچاره نشد تاوان کرد
هرکه یک ذره ترا فرمان کرد
این چنین عاشق زارم آن کرد
چشم این سوخته خون افشان کرد
خویش را پیش رخت قربان کرد؟

جان عطار یقین می دانی

که هوایت ز میان جان کرد

هرکرا عشق تو سرگران کرد
چاره عشق تو بیچارگی است
سر بفرمان بنهد خورشیدش
چون به زیبایی آن داری تو
چشم خونریز تو از غمزه تیر
چه کنی قصد بخونم که دلم
عزم خرابات بی فنا نتوان کرد
چون نه وجودست، نه عدم به خرابات
شاه مباح و گدا مباح که آنجا
گم شدن و بیخودست راه خرابات
هرکه زخود محوگشت در بن این دیر
سایه که در قرص آفتاب فرو شد
«لا» شو، اگر عزم می کنی تو به بالا
گر قدری عمر بی حضور کنی فوت
خود قدری نیست این قدر که جهانست
ور همه صافت دهند، پر مشو از صاف
گر ز خرابات درد قسم تو آید
چون به خرابات حاجت تو حضورست
یار عزیزست، خاصه یار خرابات
هم نفسی دردکش، اگر به کف آری

دست بیک درد بی صفا نتوان کرد
لاجرم این یک از آن جدا نتوان کرد
هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
توشه این راه جز فنا نتوان کرد
و عده اثبات او وفا نتوان کرد
تا بابد چاره بقا نتوان کرد
زان که چنین عزم جز به لا نتوان کرد
تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
ترک جهانی بیک خطا نتوان کرد
زانکه اگر پر شوی دوا نتوان کرد
تا ابدالابدش دوا نتوان کرد
حاجت تو بی میی روا نتوان کرد
در حق یاری چنین ریا نتوان کرد
دامن او یک نفس رها نتوان کرد

تا که نگردد فرید درد کش دیر

قصه دردی کشان ادا نتوان کرد

بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد
چون صدقه ستانیست شکر لعل لب را
مویی ز میان تو نشان می نتوان داد
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
چون زلف تو زیر و زبری همه خلقت
در واقعه عشق رخت از همه نوعی
این کار بافسانه بسر می نتوان برد
از تو کمری می نتوان بست بصد سال
بی توشه خون جگرم، گر نخوری تو
گفتی که: بسوزم جگرت وان تو باشم
گفتی تو که: مرغ منی، آهنگ به من کن
کس در تو رسد؟ گرد تو دریای پر آتش
با اشک چو خونم ز غم نقش خیالت
ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ
چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید

در پای غم از دست دل عاشق عطار

افتاده چنانم که گذر می نتوان کرد

بی عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
وصف لب لعلت بشکر می نتوان کرد
صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
بی زلف تو زیری و زبر می نتوان کرد
کردیم بسی حيله، دگر می نتوان کرد
و افسانه عشق تو زبر می نتوان کرد
چون با تو بهم دست و کمر می نتوان کرد
در وادی عشق تو سفر می نتوان کرد
این سوخته را سوخته تر می نتوان کرد
آهنگ بدین بال و به پر می نتوان کرد
چون قصد تو از بیم خطر می نتوان کرد
نقاشی این روی چو زر می نتوان کرد
در گردن هندوی بصر می نتوان کرد
از آتش سوزنده حذر می نتوان کرد

جهان حسن در زیر پر آورد
ز سرسبزی خطش رنگی بر آورد
بر چون سیم از رویم زر آورد
که از خنده بدریا گوهر آورد
هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک را نیز سر در چنبر آورد
چو چوگانش بخدمت سر در آورد

چو شد عطار لالی در او

ز زلفش خادمی را عنبر آورد

تا دلم از خط تو نفیر بر آورد
تا خطت آن خون کنون ز شیر بر آورد
خط تو چون مویش از خمیر بر آورد
آنچه هلاکت بزخم تیر بر آورد
کو بدروغی ترا نظیر بر آورد
لا جرمت گرد از ضمیر بر آورد
رشک دمار از مه منیر بر آورد
چهره خورشید چون زیر بر آورد

چو طوطی خط او پر بر آورد
بخوش رنگی رخس عالم بر افروخت
لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت
دهان تنگ او یارب چه چشمه است؟
سر زلفش شکار دلبری را
فلک زان چنبری آمد که زلفش
فلک در پای او چون گوی می گشت

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد
لعل تو می خورد خون سوخته من
گرچه دلم در کشید روی چه مقصود
چشم بنازت ز هر که روی تو خواهد
دشمن آئینه ام، اگر چه بود راست
در صفت روت روی کرد بسی دل
تا که به نوروز هر جمال گشادی
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت

صبح رخت تا ز جیب حسن برآمد
عقل مگر سرکشید از سر زلفت؟
زلف تو خود عقل را بست بمویی
بخت جوان آب خورد و در دهندش گشت
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی

تا بابد پای شب ز قیر برآورد
سر بفسون‌های دلپذیر برآورد
گرد همه عالمش اسیر برآورد
هر نفسی را که عقل پیر برآورد
جان بلب از حلق ناگزیر برآورد

چون نوازی مرا چو چنگ که عطار

هر نفسی ناله همچو زیر برآورد

دل دست بکافری برآورد
قرایی و تایی نمی خواست
دین ره ای زدی رها کرد
در کنج نفاق سرو فرو برد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد
تا دردی درد بی‌دلان خورد

زان زرق و قلندری برآورد
رنندی و مقامی برآورد
کیش بست آزی برآورد
سالوس و سیه گری برآورد
مؤمن شد و کافری برآورد
صافی شد و دلبری برآورد

عطار چو بحث حال خود کرد

تلبیس و مزوری برآورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد
زان تاختش یوسف گل‌گر نشد افگار
اشکال بدایع همه در پرده رشکند
هرگز ز گل و مشک نیفتاد بصحرا
صد بیضه عنبر نخرد کس بجوی نیز
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی
آن راز چو عیسی همه مرغان چمن را
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم
لاله چو شهیدان کفن آغشته بخون کرد

گویی بغنیمت همه مشک ختن آورد
پس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
این بوی که از نافه به صحرا سمن آورد
زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
از مشک برافکند و به گوش چمن آورد
در مهد بطفلی چو شکر در سخن آورد
آبی چو گلابش ز حیا در دهن آورد
سراز غم کم عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشک چو عطار همی زد

و آخر جگری سوخته دل تر زمن آورد

خطت خورشید را در دامن آورد
چنان خطت برآوردست دستی
کله دار فلک از عشق خطت
خط مشکینت جوشی در دل انداخت
فلک را عشق تو در گردش انداخت
ندانم تا فلک در هیچ دوری
فلک چون هر شبی زلف تو می‌دید
ز چشم بد بترسید وز کوکب

ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
که با خورشید و مه در گردن آورد
چو گل کرده قبا پیراهن آورد
لب شیرینت جوشی در من آورد
جهان را شوق تو در شیون آورد
بخوبی تو یک سیمین تن آورد
که چندان حلقه مرد افکن آورد
سر زلف ترا چوبک زن آورد

از آن سررشته گم کردم که رویت
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت
ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز
چو آن ذره نیافت از خجلت خویش

دهانی همچو چشم سوزن آورد
گهر سی دانه در یک ارزن آورد
اگر خورشید وجهی روشن آورد
فرو شد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصف ضمیری

باسرار سخن آستن آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد
هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می‌افکند
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن
هر کجا در زیر خاک تیره گنجی روشنست
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ
با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
غنچه چون رزق خود از بالا طلب دارد ز ابر
گر ز بی‌برگی درون غنچه خون می‌خورد گل
مشک را چون بوی نقصان می‌پذیرد از جگر
گل چو می‌داند که عمری سرسری دارد چو برق
نرگس سیمین چو پر می‌جام زرین می‌کشد
لاجرم از بسکه می‌خوردست آن مخمور چشم
یا صبای تندگویی سیم وزر را می‌زند

عالمی بر خفته سر از خاک برمی‌آورد
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می‌آورد
از بهشت عدن مروارید تر می‌آورد
دست ابرش پای کوبان باز برمی‌آورد
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد
کز ضمیر آهوان چین خبر می‌آورد
از برای آن دهان بر فرق سر می‌آورد
هر دم از پرده کنون برگی بدر می‌آورد
گل چگونه بوی مشکین از جگر می‌آورد
زندگانی بر سر آتش بسر می‌آورد
سرگرانی هر دمش از پای درمی‌آورد
چشم خواب آلود، پر خواب سحر می‌آورد
زین قبل در دست سیمین جام زر می‌آورد

تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق

در سخن خورشید را در زیر پر می‌آورد

زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد؟
هر که خورد از جام دولت درد دردت قطره‌ای
جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد
گر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو
دل که عشقت یافت بیرون آمد از بام دو کون
گر کسی گوید: شرابی خورده‌ام از دست دوست
جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد

عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد؟
تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد؟
ذره‌ای اندوه این زندان فانی کی خورد؟
گر نه لال آید ز لال جاودانی کی خورد؟
هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد؟
پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد؟
با یقین عشق، زهر بدگمانی کی خورد؟

چون دل عطار در عشقت غم صدجان نخورد

پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

درد من هیچ دوا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم
ز لطافت که رخت رادیدم
نتوانم که ترا بینم از آنک

زانکه حسن تو فنا نپذیرد
هرگز آن توبه خدا نپذیرد
نقش تو دیده ما نپذیرد
چشم خفاش ضیا نپذیرد

گرچه زلف تو ز ما زرمی خواست
ما بدادیم دل اما چه کنیم؟
هرچه پیش تو کشم لعل لب
می کشم پیشکش لعل تو جان
در ره عشق تو جان می بازم
چه دغا می دهی ای جان تو مرا
گر بگویم که چه دیدم از تو
ور بگویم ز غمت کشته شدم
تو مرا کشتی و خلقیست گوا

سرکه رفتست عطا نپذیرد
اگر آن زلف دوتا نپذیرد
از من بی سرو پا نپذیرد
این قدر تحفه ما نپذیرد
زانک جان بی تو بها نپذیرد
جان عزیزست دغا نپذیرد
هیچکس گفت گدا نپذیرد
کشته دانی که دوا نپذیرد
کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگی دل عطارد ز تو
مرهمی به ز وفا نپذیرد

چون زلف بی قرارش بر رخ قرار گیرد
از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش
گر زاهدی ببیند میگونی لب او
گر ماه لاله گونش در مجلس گل آید
گر از کمان ابرو با دام نرگسینش
خورشیدکو ز تنگی بر چرخ می کشد تیغ
او آفتاب حسنت از پرده گر بتابد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد

از رشک، روی مه را در صد نگار گیرد
صد دست بیش باید تا در شمار گیرد
تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گل را ز پای تا سر از رشک خار گیرد
یک تیر برگشاید، صیدی هزار گیرد
از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
بر آرزوی بوسش از جان کنار گیرد

عطارد را بوعده دل می دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

دل بسودای تو جان در باز
دل چو عشق تو در آید بمیان
گر بگوید که کرا دارم دوست
هر که در کوی تو آید بقمار
هر که یک جرعه می عشق تو خورد
جمله نیک و بد از سر بنهد
هیچ چیزش نگیرد دامن

جان برای تو جهان در باز
هر چه دارد بمیان در باز
سر بدعوی زبان در باز
دل بر افشانند و جان در باز
جان و دل نعره زنان در باز
جمله سود و زبان در باز
گر همه نام و نشان در باز

جان عطارد درین وادی عشق
هر چه کونست و مکان در باز

گر از گره زلفت جانم کمری سازد
گردون که همه کس را زو دست بود بر سر
طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم

از جمله کله داران از خویش سری سازد
از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
هم شمع رخت سوزدگر بال و پری سازد
یا به بتی گردد یا گل شکری سازد

جان عزم سفر دارد، زین بیش مخور خونش
این عاشق زر رو را زر نیست تو می خواهی
تا زر نبود اول، تا جان ندهد آخر
دیرست که می سوزم تا بوکه بسازی تو

تا بوکه ز خون دل زاد سفری سازد
چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
دیوانه بود هرکو با سیم بری سازد
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد

چون نیست ز یاقونت هم قوت دهم قوتم
عطارکنون بی تو قوت از جگری سازد

ترسا بچه مستم گر پرده براندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
چون زلف پریشان را از ناز برافشانند
هم غمزه غمازش بی تیر، جگر دوزد
در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید
طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم
کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند
گر تایب صد ساله بیند شکن زلفش
ور صوفی صافی دل رویش به خیال آرد
گر تر بکند دریا از چشمه خضرش لب
ور تشت فلک روزی در زر کندش پنهان
خورشیدکه هر روزی بس تیغ زنان آید
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
در دیده و دل هرگز چون خشک و ترم ماند

بس سر، که زهر سویی بر یکدگر اندازد
یارب که چه آتوها در هر جگر اندازد
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم طره طرارش بی تیغ سراندازد
صد شور به شیرینی در هر شکر اندازد
سیمرغ اگرش بیند در حال پراندازد
کو یوسف کنعانی؟ تا یک نظر اندازد
حالی بسر اندازی دستار براندازد
زنارکمر سازد خرقه بدر اندازد
دایم به نثار آن را موج گهر اندازد
همچون گهرش حالی زر با زیر اندازد
از رشک رخس آخر هر شب سپر اندازد
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد

عطار اگر روزی نو دولت عشق آید
یک بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

چو قفل لعل بر درج گهر زد
لب لعلش جهان را بر هم انداخت
نبات خط او چون از شکر رست
برخش حسن چون بر عاشقان تاخت
رخ او تاب درخورشید و مه داد
چو نقاش ازل از بهر خطش
چو خط بنوشت گویی نقطه لعل
بسی می زد به مژگان بر دلم تیر
دلم از طره چون زیر و زیر کرد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند
دلم با او چو دستی در کمر کرد

جهانی خلق را بر یکدگر زد
خط سبزش قضا را بر قدر زد
ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد
نیندیشید و لاف «لاتـذـر» زد
لب او بانگ بر تنگ شکر زد
بسیمین لوح او بیرنگ بر زد
درونش سی ستاره بر قمر زد
بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
گره بر طره زیر و زیر زد
عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
کمر بنند فلک رادست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم

بیک دم آتشی در خشک و تر زد

عشق آمد و آتشی بدل در زد
آسوده بدم، نشسته در کنجی
شاخ طربم ز بیخ و بن برکنند
گفتند که: سیمبر نگارست او
طاوس رخش چو کرد یک جلوه
از چهره اودلم چو دریا شد

عطارد چو آتشین دل آمد زو

هر دم که زد از میان اخگر زد

دست در دامن جان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت
وانگه آن دم که میان من و اوست
چون مرا نام و نشان نیست پدید
هان! مبرظن که من سوخته دل
تن پلیدست، بخواهم انداخت
در شکم چون زند آن طفل نفس؟
از دلم مشعله ای خواهم ساخت
از سر صدق و صفا، صبح صفت
چون عیان گشت مرا آنچه مپرس
لاف این، نیست یقینست یقین
من نیم مطبخی زیر و زبر
چون سرو پای روان نیست مرا
خصم نفسست، گرم عشوه دهد
تا که از سوسه نفس پلید
بخرابات فرو خواهم شد
آن دم انگشت گزان می زده ام
تیر را پیک بلا خواهم ساخت
فتنه بیدار چنان خواهم کرد
هر شبان موسی عمران نبود

تا کی از شعر فرید آتش عشق

در همه نطق و بیان خواهم زد

گر آه کشم زیبان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست
این سوز که از وی است در ما
بگذر ز زیبان جهان، بسوزد
می ترسم از آنکه جان بسوزد
بیمست که آسمان بسوزد

شد تیغ زبان ما چنان گرم
مغزم همه سوختست امروز
گر برگویم غمی که دارم
صد آه کنم که هر یکی زو
از سینه، که تا میان بسوزد
وقتست که استخوان بسوزد
عالم همه جاودان بسوزد
دو کون بیک زمان بسوزد

عطار مگر که خام افتاد؟

شاید که ز ننگ آن بسوزد

مرا سودای تو جان می بسوزد
غمت چندان که دوزخ سوخت عمری
فکندی آتشی در جان و رفتی
چو شمعم سر از آن آتش گرفتست
رخ تو آتشی دارد که هر دم
مکن، دادم بده کاین نیم جانم
بترس از آه تیز آتشی نیم
من حیران ز عشقت برنگردم
دم از گردون خورد آن کس که هر شب
چو شمعم زار و گریان می بسوزد
بیک ساعت دو چندان می بسوزد
دلم زین درد بر جان می بسوزد
که از سر تا به پایان می بسوزد
چو عودم بر سر آن می بسوزد
ز بیدادی هجران می بسوزد
که از گرمیش یکسان می بسوزد
اگر گردون گردان می بسوزد
بدم گردون حیران می بسوزد

چو درکار تو عاجزگشت عطار

قلم بشکست و دیوان می بسوزد

دل برای تو ز جان برخیزد
در دل هر که نشینی نفسی
مرد درد تو درین ره آنست
گر نقاب از رخ خود باز کنی
جان ز دل نوحه کنان بنشیند
ساقیا، باده اندوه بیار
کاین تن خسته من از می عشق
جان بعشقت ز جهان برخیزد
ز غمت جان ز میان برخیزد
کز سر سود و زیان برخیزد
نالیه از کون و مکان برخیزد
دل ز جان نعره زنان برخیزد
تا ز عشاق فغان برخیزد
نه چنان خفت کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنانست

که زمان تا به زمان برخیزد

گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم
هرگاه که چوگانی زلف تو به پای افتد
گفتی: بپر سیمین زر از تو برانگیزم
قلیبت مرا دربر، رویست مرا چون زر
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
گفتی که به من بگزین تا من برهم از تو
بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هر شب
در عشق تو هر ساعت دل سوخته تر خیزد
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد
دل در غم آن چوگان چون گوی بسر خیزد
آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد
این قلب که برگیرد زان روی چه برخیزد
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
آری چو تو بگزینم گرچون تودگر خیزد
بر خاک درت خفته، در خون جگر خیزد

چون خاک توام آخر خونم بچه می‌ریزی؟ از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد؟

عطارد اگر روزی رخ تازه بود بی‌تو

آن تازگی رویش از دیده‌تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد
عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم
هر گه که برون آید از چشم تو اخباری
سرخ لب لعلت سرسبزی جان آرد
چون پسته شیرینت شوری چو شکر آرد

صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد
اندوه دل افزایش، ترف در جگر انگیزد
تا چشم زنی بر هم از سنگ برانگیزد
سودای سر زلفت صفرای سرانگیزد
هر لحظه به شیرینی شوری دگر انگیزد

عطارد بوصف تو چون بحر دلی دارد

کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره
هر کس که کند از پس وادی فراق تو
جانی که برافروزد از شمع جمال تو
جایی که جگر دوزد مژگان جگر خوارت
گفتی: دلت از هجرم می‌ترسد و می‌سوزد

و آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
نه دل زخود اندیشد نه جان ز خطر ترسد
ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
می‌دان که ز پروانه کفرست اگر ترسد
در خون جگر میرد هر کوز جگر ترسد
بی‌وصل تو هر ساعت دل سوخته تر ترسد

از آه دل عطارد آخر بنترسی تو

کان کس که خبر دارد از آه سحر ترسد

اگر زلف توام حلقه‌ای بگوش رسد
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم
در آن زمان که چو خون دلم بجوش آمد
ز زلف تو بدلم صد هزار تاب رسید
نشسته‌ام بخموشی رسیده جان بر لب
چو هست لعل لب‌ت را هزار تنگ شکر

ز حلق من به سپهر نهم خروش رسد
اگر ز وصل توام مژده‌ای بگوش رسد
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد
که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد
که یک شرابم از آن لعل سبزه‌پوش رسد
نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد

اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد

فرید مست بمحشر شکر فروش رسد

ذوق وصلت بهیچ جان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم
با سر زلف تو دو عالم را
نرسد بوی زلف تو بدلم
ماه خواهد که چون رخ تو بود
نیست خطت که زانچ هست بخون
تا قیامت چو طوطی خط تو
عقل را ز آب زندگانی تو

شرح رویت بهر زبان نرسد
دست موری بر آسمان نرسد!
سریک موی امتحان نرسد
تا که کار دلم بجان نرسد
عمرها گردد و بدان نرسد
هیچ کس را خط امان نرسد
هیچ طوطی شکر فشان نرسد
تا نمیرد ز خود نشان نرسد

گرچه کس نیست چون تو موی میان
کاروان تو اند خلق از تو
برسد صد هزار باره جهان
وصل تو چون به جان نمی یابند
تا ابد دل ز سود برگیرد
کرده ام دل کباب و اشک شراب
آتش عشق تو چوشعله زند
آن زمان کت به جان بخواهم جست

که دو کونست فرامیان نرسد
بیش گردی به کاروان نرسد
که نظیر تو در جهان نرسد
بچو من کس برایگان نرسد
هرکرا در رهت زیان نرسد
که مرا چون تو میهمان نرسد
هیچکس را ازو امان نرسد
برسد جان و آن زمان نرسد

تا که عطار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

بوی زلف یارم آمد اینک می رسد
اولین شب صبحدم با یارم اینک می دمد
در کنارم جویباران قامت و رخسار او
ای بسا غم کو مرا خورد و غم کس می نخورد
مدتی تا بودم اندر آرزوی یک نظر
دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک
روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام
بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق

جان همی آساید و دلدارم اینک می رسد
و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می رسد
سرو سیمین آن گل بی خارم اینک می رسد
چون نباشم شاد چون غمخوارم اینک می رسد
لاجرم چندین نظر درکارم اینک می رسد
آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می رسد
همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می رسد
پسته و عناب و شکر بارم اینک می رسد

من باستقبال او جان برکف از بهر نثار
یار می گوید کنون عطارم اینک می رسد

از سر زلف سرکشت بوی بما نمی رسد
روز به شب نمی رسد تا ز خیال زلف تو
بوکه دعای من شبی در سر زلف تو رسد
خاک توایم لاجرم در ره عشق تو ز ما
رحم کن ای مرا چو جان بر دل آنکه در رهت
در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسد

بوی بما کجا رسد چون به صبا نمی رسد!
بر دل من ز چار سو خیل بلا نمی رسد
چون من دل شکسته را بیش دعا نمی رسد
گرد برآمد وز تو بوی بما نمی رسد
می برسد ز درد تو وز تو دوا نمی رسد
چيست سبب که یک نفس سوی وفا نمی رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو چون رسد بدو چون بسزا نمی رسد

هم بلای تو به جان بی قراران می رسد
ذره ای غم از تو چون خواهد گدایی بی تو چون؟
می ندارم زهره خاک پای تو کردن طمع
هرکسی از نقش روی تو خیالی می کند
هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا
گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش رخت

هم غم عشقت نصیب غمگساران می رسد
زانک میراث غمت با شهسواران می رسد
زانک این دولت بفرق تاجداران می رسد
پس بسوی وصل تو چون خواستاران می رسد
پیش روی تو بدین صورت نگاران می رسد
عذرخواه از صد زبان زان شرمساران می رسد

پیش رویت بلبش در پیش می‌آید شفیع
دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
زلف شبرنگ چو گلگونت سواری می‌کند
رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف؟
برخطت چون زار می‌گیریم مکن منعم از آن
کی رسد آشفته‌گی از روزگار بوالعجب
دل سپر بکنند از هر غمزه چشم تو بس
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای

چون طمع ببردن از وصلت نشان کافر است
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

جان در مقام عشق به جانان نمی‌رسد
درمان دل وصال و جمالست وین دو چیز
ذوقی که هست جمله در آن حضرتست و بس
وز هرچه نقد عالم عرفانست از هزار
وز صد هزار چیز که در چرخ می‌رود
وز هرچه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق
مقصود آنکه از می‌ساقی حضرتش
چندین حجاب در ره تو بس عجب مدار
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهان
ز آن می‌که می‌دهند در آن جشن قسم تو
تو قانعی به لذت حسی چو گاو و خر
تا کی چو کرم پيله تنی گرد خویشتن؟
خود را قدم قدم به مقامات برتر آر
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی
چندین هزار حاجب و دربان که در دهند
در راه او رسد قدمهای سالکان
پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنک

از عرق کردن ز بس چون سوگواران می‌رسد
آنچ از رویت بروی درد داران می‌رسد
عالمی فتنه بروی بی‌قراران می‌رسد
کاشک من دور از تو درابر بهاران می‌رسد
کین همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد
آنچه از چشمت بدین آشفته کاران می‌رسد
در کم از یک چشمزد صد تیر باران می‌رسد
جمله درد تو گویی قسم یاران می‌رسد

دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد
دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
وز صد یکی به عالم عرفان نمی‌رسد
جز وی به کل گنبدگردان نمی‌رسد
صد یک بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
بویی بحس جمله حیوان نمی‌رسد
یک قطره درد درد بدو جهان نمی‌رسد
گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد
جز در دوا پس آمد ایشان نمی‌رسد
چون دست تو به معرفت جان نمی‌رسد
برخود متن که خود بتو چندان نمی‌رسد
چندان برو که رخصت امکان نمی‌رسد
یک دم قرار، تا که به پیشان نمی‌رسد
شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
وین راه بی‌کرانه به پایان نمی‌رسد
هرگز دلی به پای بیابان نمی‌رسد

چندین به بوی وصل که در خود سفر کنند
عطار را به جز غم هجران نمی‌رسد

عشق تو خود عالیست عقل در آن نمی‌رسد
گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد
تاختی دو کون در پی جان نمی‌رسد
سوی تو بی‌نور تو کس بشان نمی‌رسد
در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد
آنچ که از عشق تو معتکف جان ماست
جان چو ز میدان عشق گوی وصال ربود
گرچه نشانه بسیست لیک درازست راه
عاشق دل خسته را تا نرسد هرچه هست

بادیه عشق تو بادیه ایست بی کران
سوی تو عطار را موی کشان ببرد عشق
بی خبری سوی تو موی کشان نمی رسد
پس به چنین بادیه کس نشان نمی رسد

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد
عقل از طره او نعره زنان مجنون گشت
تا که آن شمع جهان پرده برافکند ز روی
هر که امروز معاینه رخ یار ندید
ساقیا جام می عشق پیایی درده
نه چه حاجت به شراب تو که خود جان زالست
عاشقا هستی خود در ره معشوق بیاز
همه سرسبزی سودای رخت می خواهم
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
بود و نابود تو یک قطره آبست همی
قطره ای بیش نه ای، چند ز خود اندیشی؟

هر چه غیرست ز توحید همه میل کشید
زانک چشم ودل عطار بکل بینا شد

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داران
وگر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آید
یقین می دان که دو باشد ولیکن هیچ دونبود
درین دریا که من هستم، نه من هستم نه دریا هست
وگر خواهی کزین دریا و زین گوهر نشان یابی
که گرسد سال روز و شب ریاضت می کشی دایم
چو تو نفسی ز سرتاپا کجا دانی کمال دل؟
تو صاحب نفسی ای غافل، میان خاک خون می خور
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل
اگر خواهی که بشناسی که کارت راستین گردد
اگر از نقطه تقوی بگردد یکدهت دیده

تو، ای عطار محکم کن قدم در دیده تقوی
که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد

حدیث فقر را محرم نباشد
طبایع را نباشد آن چنان خوی
سخن می رفت دوش از لوح محفوظ
هر آن کس کو ازین یک جرعه نوشید
وگر باشد مگر ز آدم نباشد
که هرگز رخش چون رستم نباشد
نگه کردم چو جام جم نباشد
مر او را کعبه و زمزم نباشد

سلیمان وار می شو منطق الطیر
پس اکنون کیست محرم در ره فقر

رواگر تخت و رخاتم نباشد
دلی کورا نشاط و غم نباشد

مجرد باش دایم چونکه عطار

سوار فقر را پرچم نباشد

عشق ایمان و جان بما بخشد
نیست علت که ملک صد سلطان
گر همه طاعتی بجای آری
لیک گنجی که قسم عشاقست
نیست کس را خبر که پرتو عشق
ذره ای گرز ز پورده درتابد
گر بقا بیندت فنا کندت
هر نفس صد هزار خاک شوند
چون بیازی تو جمله تو بر تو
گر ترا چشم راه نیست بدانک
و گرت چشم تیرگی دارد
چون بسوزی، ز شعله نور دهد

لیک بی علتی بقا بخشد
در زمانی بیگ گدا بخشد
هر یکی را صدت جزا بخشد
عشق بی چون و بی چرا بخشد
بکجا آید و کجا بخشد؟
شرق تا غرب کیمیا بخشد
ور فنا یابدت بقا بخشد
تا چنین دولتی کرا بخشد
گر تو بی تو شوی ترا بخشد
راه چشم ترا ضیا بخشد
راهت از گردتوتیا بخشد
چون بسازی، بسی نوا بخشد

وز غمش چون فرید کشته شود

اندرین کام خون بها بخشد

ای بخود زنده مرده باید شد
پیش از آن کت بقهر جان خواهند
تا نمیری بگرد او نرسی
مشرگام کام همچو زنان
ره به آهستگی چو شمع برو
نخرد نقشت او نه نیک و نه بد
زود شو محو تا تمام شوی

چون بزرگان بخورده باید شد
جان به جانان سپرده باید شد
پیش معشوق مرده باید شد
منزل ناشمرده باید شد
زانک این ره سپرده باید شد
همه دیوان سترده باید شد
که ترا رنج برده باید شد

همچو عطار اگر نخواهی ماند

مزد کونین برده باید شد

چو خورشید جمالت جلوه گر شد
ز هر ذره چو صد خورشید می تافت
چو خورشید از رخ تو ذره ای یافت
جهان آشفته و شوریده دل گشت
هزاران قرن پوشیده کبودی
ازین چندین بگردید او که ناگاه
بسا رستم که اینجا زن صفت گشت

چو یک ذره جمالت مختصر شد
همه عالم بزیر سایه در شد
بزد یک نعره وز حلقه بدر شد
فلک سرگشته و در یوزه گر شد
ز سر آمد پیا، وز پیا بسر شد
خبر یافت از تو، وز خود بی خبر شد
بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد

قدر اینجا رسید از خویش گم گشت
بشست از جان و از دل دست جاوید
درین ره هر که نعلینی بینداخت
ولی چون سر بباخت اول درین راه
درین منزل کسی کو بیشتر رفت
عجب کارا! که موری می نداند
شبی موجی از این دریا برآمد
چو کرسی عرش حیران ماند بر جای
چه دریایست این کز هیبت آن
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت
ز یک یک قطره صد صد راه ازو خواست
ازین دریا دو عالم شور بگرفت
درآمد موج دیگر آخرالامر
بدریا موج دریا بازگردید
نمی استاد با خورشید سایه

قضا کاجا رسید اندک قدر شد
کسی کو مرد راه این سفر شد
هزاران راهرو راتاج سر شد
ازین نعلین آخر تاجور شد
بهرگامش تحیر بیشتر شد
که با عرش معظم در کمر شد
از آن وقتی فلک زیر و زبر شد
چو دنیا و آخرت یک رهگذر شد
جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
جدا هر ذره ای بحر گهر شد
ز یک یک قطره صد صد راهبر شد
که تاترتیب عالم معتبر شد
دو عالم محو گشت و بی اثر شد
همین عالم، همان عالم بسر شد
همه جانان بماند و جانور شد

ز حل و عقد و شرح این مقامات
دل عطارد در خون جگر شد

در راه تو هر که خاک در شد
در کوی تو هر که راهبر شد
هر خاک که ذره قدم گشت
تا تو نشوی چو ذره ناچیز
هر کو بوجود ذره آمد
در هستی خود چو ذره گم شد
ذره ز که پرسد از که ترسد؟
خورشید ز خویش ذره ای دید
گر ذره راه نیست خورشید
چون ذره سفر گزین، که عشقش
چون ذره کسی که بیشتر رفت
بنمود نخست پرده زلف
درداد ندا که: هم چو ذره
موی سر زلف ماش جاوید

در عالم عشق معتبر شد
هر لحظه بطبع خاک در شد
در عالم عشق تاج سر شد
نتوانی ازین قفس بدر شد
فارغ ز وجود خیر و شر شد
ذاتی که ز عشق معتبر شد
زیرا که ز خویش بی خبر شد
و آن گه بدهان شیر در شد
پیوسته چرا چنین بسر شد
بر آهن و سنگ کارگر شد
سرگشته راه بیشتر شد
در پرده نشست و پرده در شد
فانی صفتی که در سفر شد
همراهی کرد و راهبر شد

عطارد چو ذره تا فنا گشت
در دیده خویش مختصر شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد
از در مسجد بر خمار شد

از میان حلقهٔ مردان دین
 کوزهٔ دردی بیک دم برکشید
 چون شراب عشق در وی کارکرد
 اوفتان خیزان چو مستان صبح
 غلغله در اهل اسلام اوفتاد
 هرکسی می‌گفت: کاین خذلان بود؟
 هرکه پندش داد بندش سخت کرد
 خلق را رحمت همی آمد برو
 آن چنان پیر عزیز از یک شراب
 پیر رسوا گشته، مست افتاده بود
 گفت اگر بد مستی کردم رواست
 می‌سزد در شهر اگر مستی کند
 خلق گفتند: این گدای کشتنیست
 پیرگفتا: کار را باشید زود
 صدهزاران جان فدای روی آنک
 این بگفت و آتشین آهی بزد
 از غریب و شهری و از مرد و زن
 پیر در معراج خود چون جان بداد
 جاودان اندر حریم وصل دوست
 قصهٔ آن پیر حلاج این زمان

در میان حلقهٔ زنار شد
 نعره‌ای در بست و دردی خوار شد
 از بدو نیک جهان بیزار شد
 باده‌ای برکف سوی بازار شد
 کای عجب این پیر از کفار شد
 کان چنان پیری چنین غدار شد
 در دل او پند خلقان خوار شد
 گورد او نظارگی بسیار شد
 پیش چشم اهل عالم خوار شد
 تا از آن مستی دمی هشیار شد
 جمله را می‌باید اندر کار شد
 هرکه او خود بد دل و عیار شد
 کشتن این مدعی نهمار شد
 کاین گدای گبر دعوی دار شد
 جان صدیقان برو ایشار شد
 آنگهی بر نردبان دار شد
 سنگ از هر سو برو انبار شد
 در حقیقت محرم اسرار شد
 از درخت عشق برخوردار شد
 انشراح سینهٔ ابرار شد

در درون سینه و صحرای دل

قصهٔ او رهبر عطار شد

قصهٔ عشق تو چون بسیار شد
 قصهٔ هرکس چو نوعی نیز بود
 هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت
 ره بخورشیدست یک یک ذره را
 خیر و شر چون عکس روی و موی بود
 ظلمت مویش بتافت انکار گشت
 هرکه باطل بود در ظلمت فتاد
 مغز نور از ذوق نورالنور گشت
 مدتی در سیر آمد نور و نار
 بر غضب چون داشت رحمت سبقتی
 پس روش برخاست پیدا شد کشش
 چون کشش از حد و غایت در گذشت
 نار چون از موی خاست آنجا گریخت

قصه گویان را زبان از کار شد
 ره فراوان گشت و دین بسیار شد
 زین سبب ره پیش تو دشوار شد
 لاجرم هر ذره دعوی دار شد
 گشت نور افشان و ظلمت بار شد
 پرتو رویش بتافت اقرار شد
 وانکه بر حق بود در انوار شد
 مغز ظلمت از تحیر نار شد
 تا ز اول آمد و فی النار شد
 گر عدد بود از احد هموار شد
 رهروان را لاجرم پندار شد
 هم وسایط رفت و هم اغیار شد
 نور چون از روی خاست اظهار شد

موی از عین عدد آمد پدید
ناگهان توحید از پیشان بتافت
«کل شیء هالک الاوجهه»
چيست حاصل؟ عالمی پرسایه بود
صد محب اندر محب پیوسته گشت
چون بتوحید ذره را دفع اوفتاد
گرچه در خون گشت دل عمری دراز
هرکه او زین زندگی بویی نیافت

روی از توحید بنمودار شد
تا عدم هم رنگ روی یار شد
سلطنت بنمود و برخوردار شد
هر یکی را هستی نهمار شد
تا رونده در پس دیوار شد
خفته‌ای از خواب خوش بیدار شد
این زمان کو دل؟ همه دلدار شد
مردۀ ره زاد و او مردار شد

وانک از این بوی مشک افشان دمی
برد بویی تا ابد عطار شد

یک شرر از عین عشق، دوش پدیدار شد
مرغ دلم همچو بادگرد دو عالم بگشت
بر دل هرکس که تافت یکسر مو، زین حدیث
گرفت خورشید عشق یافته‌ای ذره شو
ماه رخا! هرکه دید زلف تو کافر بماند
یک شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد
باز چو زلف تو کرد بوالعجیبی آشکار
دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت
هرکه ز دین رفته بود چون لب و روی تو دید
هرکه مفرگشته بود حجت اسلام را

طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
هرچه نه آن عشق بود از همه بیزار شد
صومعه بت خانه شد، خرقة چو زنار شد
زودکه خورشید عمر بر سر دیوار شد
لیک هر آن کس که دید روی تو دین دار شد
جان خلائق چو مرغ جمله گرفتار شد
زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
جان همه منکران واقف اسرار شد
پای بدین بر نهاد، با سر اقرار شد
چون سر زلف تو دید باز بانکار شد

روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین
رهبر عطار گشت، رهزن عطار شد

برقع از خورشید رویش دور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش
جمله روی زمین موسی گرفت
چون تجلی بس بقوت اوفتاد
قوت خورشید نبود سایه را
قطره‌ای آوازه دریا شنید
هم چنین می رفت تادریا بدید
چون در آن دریا نه بد دید و نه نیک
هر دو عالم انگبین صاف بود
ز انگبین چون این همه زنبور خاست
قسم هر یک ز انگبین چندان رسید
سایه‌ای از ظلمت هستی برست

ای عجب هر ذره‌ای صد حور شد
ذره ذره پای تا سر نور شد
جمله آفاق کوه طور شد
طور با موسی بهم مهجور شد
لاجرم آن آمد، این مقهور شد
از طمع شوریده و مغرور شد
محو گشت و تا ابد مستور شد
نیک و بد آنجا یگه معذور شد
لاجرم چون خانه زنبور شد
هر یکی زین انگبین مخمور شد
کز خود و از هر دو عالم دور شد
در بر خورشید نور النور شد

همچو این عطار بس مشهور گشت
همچو آن حلاج بس منصور شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان راتمام
مرتبه فقر یافت خرقة دعوی فکند
پاک بری چست بود بر ندب لامکان
لاشه دل را ز عشق بارگران بر نهاد
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر
وهم ز تشویر او آزر بت ساز گشت

چون دل عطار را بحر گهر بخش دید
در سخن اندر بحرف ابر گهر پاش شد

هر زمان عشق تو در کارم کشد
چون مرا در بند خود بیند دمی
گر ز من بدمستی بیند دمی
ور ز عشق او بگویم نکته‌های
چون نماند از وجودم ذره‌ای
دریدی بر جان من ریزد ز درد
گه بزحمت جای اغیارم برد

چو به غایت مست گردم از شراب
در کشاکش سوی عطارم کشد

نور روی ترا قمر نکشد
باد، خاک سیاه بر سر آنک
آتش عشق بیدلان ترا
از درازی و دوری راه است
که رهت جز بقدر و قوت ما
در دهر کس بقدر طاقت اوست
کوه اندوه و بار محنت تو
خود عجب نبود آنکه از سر عجز
با کمان فلک بهیچ سبیل
هیچ کس عشق چون تو معشوقی
چون کشد کوه بی نهایت را؟
وزن عشق تو عقل کی داند؟
عشقت از دیرها نگردد باز

هست عطار در غم تو چنان

که غم دیگران دگر نکشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد
تادل مسکین من در آتش حسنش فتاد
شحنه سودای او شوریدگان عشق را
عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست
جمع باید بود بر راهی، چو موران روز و شب

خاطر عطار از نور معانی در سخن

آفتاب تیر بر چرخ منقش می کشد

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد
بار تو چون کشد دلم؟ گرچه چو تیر را ز شست
کون و مکان چه می کند عاشق تو؟ که در رخت
نام تو و نشان تو چون به زبان برآورم؟
راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری رخت
در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد

گشت فرید در رخت سوخته همچو تشنه‌ای

زانکه ز نور شمع تو ره بیان نمی کشد

بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد
انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت
چون پرده برانداختی از روی چو خورشید
کار تو شگرفست، بسر می‌روم آنجا
عشاق جهان جمله تماشای تودارند
تا مشعله روی تو در حسن بیفزود
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
تا لوح چو سیم تو خط سبز برآورد

چون آه جگر سوز ز عطار برآمد

با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

چون عشق تو داعی عدم شد
جایی که وجود، عین شرکست
جانا، می عشق تو دلی خورد
در پرتو نیستی عشقت
بر لوح فتاد ذره‌ای عشق
عشق تو دلم در آتش افکند
دل در سر زلف تو قدم زد
دل در ره تو نداشت جز درد

نتوان بوجدود متهم شد
آنجا نتوان مگر عدم شد
کو محو وجود جام جم شد
بیش از همه رفت و کم ز کم شد
لوح از سر بیخودی قلم شد
تا گرد همه جهان علم شد
ایمانش نثار آن قدم شد
با درد دلم دریغ ضم شد

رازی که دلم نهفته می داشت
تا تو بنواختی چو چنگم
بر چهره من بخون رقم شد
رگ بر تن من چو زیر و بم شد

عطارد بنقد نسیم جان داشت

و آن نیز بدولت تو هم شد

گردر صف دینداران دیندار نخواهم شد
شد عمر و نمی بینم از دین اثر در دل
کی فانی حق باشم از قول انالاحقی
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
ای ساقی جان می ده کاندرا صف مشتاقان
از یک می عشق او امروز چنان مستم
نادیده جمال او در خواب همی بینم
از خواب جمال او بیدار نخواهم شد

هر چند که عطارد لیکن بمجازست این

بی عطر سر زلفش عطارد نخواهم شد

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
در تافت روز اول یک ذره عشق از غیب
یک ذره عشق خلقی در گفت و گوی انداخت
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببویید
نی نی، که نیست حاصل جز نام عشق کس را
در عشق زنده ماندگر مرد هیچ ناید
هر مرده را کز آن می بویی نصیب آمد
کو زنده ای که هرگز از بهر نفس کشتن

تا جان و تن درین ره دو کشت صعب آمد

عطارد اندرین ره، در خون جان و تن شد

جهان از باد نوروزی جوان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت
تو گویی آب خضر و آب کوثر
چو گل در مهد آمد بلبل مست
کجایی ساقیا؟ در ده شرابی
قفس بشکن کزین دام گلگوگیر
چه می جویی بنقد عیش خوش باش
یقین می دان که چون وقت اندر آید
چو باز افتادی از ره، ره ز سرگیر

بلای ناگهان اندر پی ماست

دل عطارد ازین غم ناتوان شد

هرکه در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد
هرکه مویی آگهست از خویشتن یا از حقیقت
آن خبر دارد ازو که در حقیقت بی‌خبرگشت
تا تودر اثبات و محوی مبتلایی، فرخ آن کس
گم شدن از محو، پیداگشتن از اثبات تا کی؟
هرکه از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ
هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق
تن در اثباتست و جان در محو ازین هر دو برون شو
آنک بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا

مقتدای عالم آمد، پیشوای انس و جان شد
از خود بر سر نیامد در پی او کی توان شد؟
و آن اثر دارد که او در بی‌نشانی بی‌نشان شد
کو ازین هر دو کناری جست و ناگه از میان شد
مرد آن رادان که چون مردان ورای این و آن شد
هرچه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عیان شد
بال و پر فرعیست، بفرکن تا توانی اصل جان شد
کانک از هر دو برون شد او عزیز جاودان شد
کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد

تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقه دریای دیگرگشت و دایم کامران شد

تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
روزی برون آمد ز شب، طالب فناگشت و طلب
رویت ز برقع ناگهان یک شعله زد آتش به جان
چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن
برقی برون جست از قدم برکنندگیتی را ز هم
ما که فتادیم از وطن زان خسته‌ایم و ممتحن
حلاج همچون رستمی چون با وطن آمده‌می
ساقی به جای مصحفش جامی نهاده برکفش
می‌خورد تا شد نعره زن بس نعره زن بی‌ما و من
چون قرب دیگرداشت او زان جذبه دیگر داشت او
در هیبت حال جهان گشتند چون مردان زنان
در جنب این کارگران، ماندند حیران صفدران

پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد
شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد
هر لحظه آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد
تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتاده شد
تا نور وحدت زد علم بس ما و من افتاده شد
دل کی نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد؟
اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد
آتش ز جان برزد تفش در پیرهن افتاده شد
آزادگشت از خویشتن بی‌خویشتن افتاده شد
یک لقمه‌ای برداشت او باز از دهن افتاده شد
چه خیزد از تردمانان چون تهمت افتاده شد
هم بت شکست و بتگران هم بت شکن افتاده شد

عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

پیر ما از صومعه بگریخت، در میخانه شد
در میان می خوران مست، دردی نوش کرد
بر بساط نیستی با کم زنان پاکباز
آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
راست کان خورشید جانان برقع از رخ برفکند
چون نشان خویش گم کرد از سر رشته فتاد
عشق آمدگفت: خون تو بخوام ریختن

در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد
بر زبان زاهدان بی‌خبر، افسانه شد
عقل را در باخت وز لایعقلی دیوانه شد
وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد
عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد
جان ودل در بی‌نشانی با فنا هم خانه شد
دل که این بشنید حال در پی شکرانه شد

چون به جوش آمد دل عطار از سودای دوست
چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانہ شد

تا دل لایعقلم دیوانه شد
آشنایی یافت با سودای تو
پیش شمع روی چون خورشید تو
مرغ عقل و جان اسیر دام تو
نه، که مرغ جان ز خانه رفته بود
بود تر دامن از اول چون زنان
مردیش این بود کاندرا عشق تو

در جهان عشق تو افسانه شد
وز همه کار جهان بیگانه شد
صد هزاران جان و دل پروانه شد
همچو آدم از پی یک دانه شد
ره بیامخت و بسوی خانه شد
و آخر اندر کار تو مردانه شد
مست پیشت آمد و دیوانه شد

می‌ندانم تا دل عطار هیچ

شد ترا بایسته هرگز یانه شد

نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
پروانه بی معنی کی محرم شمع افتد؟
گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
عاشق که بصد زاری در عشق تو جان نهد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم

نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد
کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد
گر در همه عمر خویش از سوختن اندیشد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد
خصمیش کند جاننش گر از کفن اندیشد
انجام نگیرد ره گرز انجمن اندیشد

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی

عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد؟

در قعر جان مستم دردی پدید آمد
چندین درین بیابان رفتم، که گم نبودم
مردان این سفر را گم بود گیسست حاصل
گر، مست این حدیثی ایمان تراست لایق

کان درد بند دل را دایم کلید آمد
هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
وین منکران ره را گفت و شنید آمد
زیرا که کافر اینجا مست نیند آمد

تا داده‌اند بویی عطار را ازین می

عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد

دی پیر من از کوی خرابات برآمد
شوریده به بازار فنا سرب بر افکند
چون از ره جانان بپر سینه فرو شد
چون دوست نقاب از رخ پرنور بر انداخت
آن دیده کز آن دیده توان دید جمالش
مقصود به حاصل شد و مطلوب به تعیین
بهبود بدان بد که بدین کوی فرو شد
دین داشت و کرامات، بیک جرعه می عشق

وز دلشدگان نعره هیهات برآمد
سرمست به معراج مناجات برآمد
از مشرق جان صبح تحیات برآمد
با دوست فرو شد به مقامات برآمد
آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
محبوب قرین گشت و مهمات برآمد
اقبال در آن بود که شهات برآمد
بیخود شد و از دین و کرامات برآمد

عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت

تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

عشق تو ز سقسین وز بلغار برآمد

فریاد ز کفار بیک بار برآمد

در صومعه‌ها نیم شبان ذکر تو می‌رفت
گفتم بکنم توبه ز عشق تو هم آنکه
یک لحظه نقاب از رخ زیبات براندند
یک زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم
آراسته حسن تو به بازار فرو شد
عیسی به مناجات به تسبیح خجل گشت
یوسف ز می وصل تو درچاه فرو شد

وزلات و عزی نعره اقرار برآمد
تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد
صد دلشده را زان رخ توکار برآمد
صد ناله عشق از دل هر تار برآمد
در حال، هیاهوی ز بازار برآمد
ترساز چلیپا و ز زنار برآمد
منصور ز شوق بسر دار برآمد

ای جان جهان هرکه درین ره قدمی زد

کار دو جهانیش چو عطار برآمد

نقد قدم از محرم اسرار برآمد
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه
در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا
در شکل بتان خواست که خود را پرستد
از بهر خود ایوان سرخواست که سازد
خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر

خود بود، که خود بر سر بازار برآمد
خود بر صفت جبه و دستار برآمد
در بحر به شکل در شهوار برآمد
خود گشت بت و خود به پرستار برآمد
در صورت سقف و در و دیوار برآمد
خود بر صفت مردم بیمار برآمد

اشعار میندار، اگر چشم سرت هست

آنچه به زبان از دل عطار برآمد

چو ترک سیمبرم صبحدم ز خواب درآمد
بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدنان
چو زلف او دل پرتاب من ببرد بغارت
خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از وی
شراب و شاهد و شمع من وز گوشه مجلس
شکست توبه سنگینم آبگینه چنان خوش
چو توبه من بی دل شکستی ای بت دلبر
بیار باده و زلفت گره مزین بستیزه
شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو

مرا ز خواب برانگیخت و با شراب درآمد
چو دید دیده که آن بت بصد شتاب درآمد
ز زلف او بدل من هزار تاب درآمد
چو ترک من ز سر بیخودی خراب درآمد
چو باد خورد و چو آتش بکار آب درآمد
همی نسیم گل و نور ماهتاب درآمد
کز آن خوشی بدل من صد اضطراب درآمد
نمک بده ز لب کز دلم کیاب درآمد
که فتنه از گره زلف تو ز خواب درآمد
هزار زردی خجلت به آفتاب درآمد

که می‌نماید عطار را رهی که گریزد

که همچو سیل زهر سو نبید ناب درآمد

نگارم دوش شـوریده درآمد
عجایب بین که نور آفتابم
چو زلفت دید دل بگریخت ناگه
میان، در بست از زنار زلفش
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد

چو جان من بشولیده درآمد
بشـب از روزن دیده درآمد
نهان از راه، دزدیده درآمد
بترسـایی بترسـیده درآمد
چو رنـد درد نوشـیده درآمد

بدل گفتم چه بودت؟ گفت ناگاه
ردای زهد در صحرای بینداخت
مرا از من رهنمید و بانصاف

تفی از جان شوریده در آمد
لباس کفر پوشیده در آمد
فتوحی بس پسندیده در آمد

جهان عطار را داد و فرو شد

چو بیرون شد جهان دیده در آمد

از عشق بسر نخواهم آمد
بی خویش شدم، چنانکه هرگز
از حلقه عاشقان بی‌دل
تا جان دارم ز عشق جانان
در عشق چنان شدم که کس را
پر سوخته بادم از درین ره
در سوختگی چو آتشم من
چون نیست شدم مرا چه باکست؟

با دامن تر نخواهم آمد
با خویش دگر نخواهم آمد
یک لحظه بدر نخواهم آمد
یک ذره بسر نخواهم آمد
زین پس بنظر نخواهم آمد
چون مرغ سحر نخواهم آمد
زین سوخته تر نخواهم آمد
گر خواهم و گر نخواهم آمد

عطار مرا حجاب راهست

با او بسفر نخواهم آمد

ره عشاق بی ما و من آمد
درین ره چون روی کج، چون روی راست؟
رهی در پیش آمد بی نهایت
هزاران قرن گامی می توان رفت
شود آنجا کم از طفل دو روزه
درین ره عرش هر روزی بصد بار
درین ره هست مرغی کاسمانش
رہیست آینه وار، آن کس که دریافت
کسی کو اندرین ره دانه ای یافت
نهان باید که داری سر درین راه
کسی را گر شود گویا بیانش
کسی مرد است کاین ره چون بدانست
علاج تو درین ره، تا تویی تو
بمیر از خویش تا زنده بمانی

ورای عالم و جان و تن آمد
که اینجا عین ره بر رهن آمد
که بیش از وسع هر مرد و زن آمد
چه راهست این که در پیش من آمد
اگر صد روستم در جوشن آمد
زهیت با سربیک سوزن آمد
درون حوصله یک ارزن آمد
همو در دیده خود روشن آمد
سپهرش خوشه چین خرمن آمد
که خصمت با تو در پیراهن آمد
از این سر با خبر، تر دامن آمد
نه مستی کرد و نه آبستن آمد
چو شمعت سوختن یا مردن آمد
که بی شک گردان با گردن آمد

دل عطار سر دوستی یافت

ولی وقتی که خود را دشمن آمد

کارم از عشق تو به جان آمد
تا می عشق تو چشید دلم
از سر نام و ننگ و روی و ریا

دلم از درد، در فغان آمد
از بد و نیک بر کران آمد
با سر درد جاودان آمد

سالها در رهت قدمها زد
شب نخفت و بروز نارامید
وز توکس را دمی درین وادی
چون ز مقصود خود ندیدم بوی
دل حیوان چو مرد کار نبود
دین هفتاد ساله داد بیاد
کمز و همشین رندان شد
با خراباتیان دردی کش
چون بایمان نیامدی در دست
ترک دین گفت تا مگر بی دین

عمرها در پیست دوان آمد
تا زهستی خود بجان آمد
بی خبر بود و بی نشان آمد
سود عمرم همه زیان آمد
چون زنان پیش دیگران آمد
مرد میخانۀ مغان آمد
سگ مردان کاردان آمد
خرقۀ بنهاد و در میان آمد
کافری را بامتحان آمد
بوک در خورد تو توان آمد

دل عطار چون زبان دریست

از بد و نیک در کران آمد

لعل تو بجان فزایی آمد
چون صد گهرم فتاد بر کار
با زنگی خال تو که بر ماه
در دیده آفتاب روشن
با چشم تو می بیختم جان
بگریخت دلم ز چشم تو زود
در حلقۀ زلفت آن دم افتاد
هر گه که تو بگذری بیازار
یکتایی ماه شک شد از رشک
بنشین و دگر مرو اگر چه
دانی نبود صواب اسلام
بردی دلم و بحال بکردم
در کار من جدا افتاده

چشم تو بدل ربایی آمد
زلفت بگره گشایی آمد
در جلوۀ خودنمایی آمد
چون نقطۀ روشنایی آمد
چون چشم تو دردغایی آمد
و آوازه ز بی وفایی آمد
کز چشم تو اش رهایی آمد
گویند بجان فزایی آمد
تا سرو تو در دوتایی آمد
در کار تو صد روایی آمد
آنجا که بت ختایی آمد
و اشکم همه در گواهی آمد
چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار

پیش تو به آشنایی آمد

مستغرقی که از خود هرگز سر نیامد
گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله
جانا، چو رخ نمودی هر جا که بود جانی
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
چون گام اول از خود جمله شدند فانی

صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد
هرگز دوم قدم را یک راهبر نیامد
کس را به گام دیگر رنج گذر نیامد

ما سایه و تو خورشید، آری شگفت نبود
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
که گوشه جگر خواند او از میان جانت

خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
تا در رهت چو گویی بی پا و سر نیامد؟
تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟

چندان که برگشادم بر دل در معانی
عطار را از آن در، جز درد سر نیامد

دلا، دیدی که جانانم نیامد
بدندان می‌گزم لب را که هرگز
ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش
ندیدم هیچ وقتی لعل خندان
چه تابی بود در زلف چوشش
بسی دستان بکردم لیک در دست
سر زلفش بسی دارد ره دور
چگونه آن همه ره پیش گیرم؟
بسی هندوست زلف کافرش را

بدر آمد بدرمانم نیامد
لب لعلش بدنم نیامد
که جوی خون بمژگانم نیامد
که خون از چشم گریانم نیامد
که آن صد بار در جانم نیامد؟
سر زلفش بدستانم نیامد
ولی یک ره به پایانم نیامد
که آن ره جز پریشانم نیامد
یکی ز آنها مسلمانم نیامد

به آسانی ز زلفش سر نیچم
که با عطار آسانم نیامد

آن را که غمت بخویش خواند
چون سلطنت بدل درآید
ور هیچ نقاب برگشایی
چون نیست شوند در ره هست
ز آن پس نظرت بدستگیری
جان را دو جهان تمام باید
چون بگشایی ز پای دل بند
هر پرده که پیش او درآید
ساقی محبتش بهر کام

شادی جهان غم توداند
از خویشش تنش فرا ستاند
یک ذره وجود کس نماند
جان را به کمال دل رساند
عشق تو قیامتی براند
تا برسگ کوی تو فشاند
جان، بند نهاد بگسلاند
از قوت عشق بر دراند
ذوق می عشق می چشاند

وقتست که جان مست عطار
ابلق ز جهان برون جهانند

روی تو کافتاب را ماند
مرکب عشق تو چو برگذرد
هر که عکس رخ تو می بیند
گاه شبرنگ زلفت آن تازد
زلف شبرنگ و روی گلگونت
عشقت آتش فکند در جانم
خط خونین که می نویسم من

آسمان را بس بر بگرداند
خاک در چشم عقل افشاند
دهنش پهن باز می ماند
گاه گلگون حسنت این راند
می کند هر جفا که بتواند
این چنین آتشی که بنشانند؟
بر رخ چون زرم که بر خوانند؟

پای تا سر چو ابراشک شود
اوفتادم ز پای، دستم گیر
دلیم از زلف پیچ برپیچست
گگر دلیم بسستدی ودم دادی

از غم هرکه حال من داند
آخر افتاده را که رنجاند؟
یک سر موی سر نیچانند
آه من از تو داد بستانند

هرکه درمانده تو شد نرهد
همچو عطار با تو درمانند

نی قدر جمال تو، هر مختصری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
سگ به زکسی باشدکاندر همه عمر خود
گمراه بود آن کس کو پیش سگ کویت
مرتد بود آن غافل، کو در دو جهان یک دم

نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند
او قدر وصال تو آخر قدری داند
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
از پیش سرکویت خود را گذری داند
دل را محلی بیند، جان را خطری داند
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

برخاست زجان و دل عطار بصد منزل
در راه توکس هرگز به زین سفری داند؟

دلی کز عشق تو جان برفشانند
دلی باید که گر صد جان دهندش
نیارد کار خود یک ذره پیدا
اگر یک ذره درد عشق یابد
وگر جان هیچ دامن گیرش آید
چه می گویم که از یک جان چه خیزد
چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش
اگر صد گنج دارد در دل و جان
نه این عالم نه آن عالم گذارد
چو جز یک چیز مقصودی نباشد
چو آن یک را بیابد گم شود پاک
بغرد همچو رعد و بر سر جمع

ز کفر زلف، ایمان برفشانند
صد و یک جان بجانان برفشانند
ولی صد جان پنهان برفشانند
هزاران ساله درمان برفشانند
بیک دم دامن از جان برفشانند
که خواهد تا هزاران برفشانند
بهشت از پیش رضوان برفشانند
ز راه چشم گریان برفشانند
که این برپا شد و آن برفشانند
دو کون از پیش آسان برفشانند
نماند هیچ تا آن برفشانند
همه نقشش چوباران برفشانند

چو سایه خویش را عطار آنجا
بر آن خورشید رخشان برفشانند

عقل در عشق تو سرگردان بماند
ذره ای سرگشتگی عشق تو
چون ندیداندر دو عالم محرمی
پا و سرگم کرد دل در راه تو
هرکه یک دم آن لب و دندان بدید
هرکه جست آب حیات وصل تو

جسم و جان در روی تو حیران بماند
روز و شب در چرخ سرگردان بماند
آفتاب روی تو پنهان بماند
چون سر زلف تو بی پایان بماند
تا ابد انگشت در دندان بماند
جاودان در ظلمت هجران بماند

هرکسی کو وصل جوید بی طلب
ورکسی را با تو یکدم دست داد
هرکرا او وصل دادی بی نشان
هرکه چون چوگان سر زلف تو دید

دایم اندر درد بی درمان بماند
عمر او در هر دو عالم آن بماند
تا ابد این درد بی درمان بماند
همچو گویی در خم چوگان بماند

حاصل عطار از سودای تو
دیده‌ای گریان، دلی بریان بماند

اندر ره تو کعبه و خمار نماند
گریک سر موی از رخ تو روی نماید
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
و آن را که دمی روی نمایی زدو عالم
هرگه که گشایی ز رخت پرده دیده
گر وحدت خود را بقلاووز فرستی
جانا ز می عشق، تو یک قطره بدل ده
در خواب کن این سوختگان را بمی عشق

یک کس ز می عشق تو هشیار نماند
بر روی زمین خرقه و زنار نماند
از چهره خورشید و مه آثار نماند
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
در روی زمین دیده دیدار نماند
از وحدت تو هستی دیدار نماند
تا در دو جهان یک دل بیدار نماند
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

از بس که ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطار نماند

دلم در عشق تو یک دم نماند
چو با زلفت نهم صدکار برهم
اگر صد توبه محکم برآرم
جهان عشق تو نادر جهان نیست
دلی کز عشق عین درد گردد
اگر یک ذره از اندوه نایافت
کسی کو در غم عشقت فروشد
مزن دم پیش کس از سر این کار
اگرچه آینه نقشش تو دارد

چه می گویم که جانم هم نماند!
یکی چون زلف تو بر هم نماند
ز شوق تو یکی محکم نماند
که در وی رسم مدح و ذم نماند
ز دردش درجهان مـرهم نماند
به عالم بر نهی عالم نماند
ز دو کونش بیک جو غم نماند
که یک همدم ترا همدم نماند
چو با اودم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی درد تو ماند
به جان تازه، به دل خرم نماند

عاشقان زنده دل بنام تو اند
تا به سلطانی اندر آمده‌ای
زیر بار امانت غم تو
سرکشان بر امید یکدانه
کاملان وقت آزمایش تو
رهنمایان راه بین شب و روز
صدهزار اهل درد، وقت سحر

تشنه جرعه‌ای ز جام تو اند
دل و جان بنده و غلام تو اند
توسنان زمانه رام تو اند
دانه نادیده صید دام تو اند
در ره عشق ناتمام تو اند
در تماشای احترام تو اند
آرزومند یک پیام تو اند

همچو عطار بییدلان دگر

زنده یادگار نام تو اند

بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
کز دو سو، ره بر تو حیران بسته‌اند
عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
هم عدد در تو فراوان بسته‌اند
تا بری پی هرچه زینسان بسته‌اند
تاکنندوام از تو این زان بسته‌اند
چار طاقت خلد رضوان بسته‌اند
از برای نفس انسان بسته‌اند
زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند
چون ترا در قید سلطان بسته‌اند
کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند
کاین همه از بهر جانان بسته‌اند
کان همه زنجیر از اینسان بسته‌اند
لیک دشوارست و آسان بسته‌اند
بر تو هر در، کان ز پریشان بسته‌اند
پرده‌ای کز کفر و ایمان بسته‌اند
آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند
پس نه از پس راه داری نه ز پیش
پس ترا حیران میان این دو راه
بی‌قراری ز آنکه در جان و دلت
چون عدد گویی تو دایم نه احد
حرص زنجیرست، این سرفهم کن
حرص باید تا تو زر جمع آوری
چون عوض خواهی تو زر را گویدت
چون رسی در خلد گوید: نفس خلد
مردجانی، جمع شو بگذر ز نفس
در علف زاری چه خواهی کرد تو؟
قرب سلطان جوی و مهمانی مخواه
جان بماده، تا همه جانان شوی
هم چنین یک یک صفت می‌کن قیاس
تو بیک یک راه می‌بر سوی دوست
چون به پریشان راه بردی برگشای
چون رسم آنجا شود روشن ترا
جز بتوحیدت نگرده آشکار

جان عطار، ای عجب، چون سایه‌ایست

لیک در خورشید رخشان بسته‌اند

وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
روز و شب در گوشه میخانه‌اند
بی می و بی ساقی و پیمان‌اند
تا ابد با قدسیان هم خانه‌اند
در طریقت اینچنین مردانه‌اند
لاجرم در گلخن و ویرانه‌اند
در میان آن صدف دردانه‌اند
وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند
شاهبازان مطهار قدسینند
فارغند از خانقاه و صومعه
گرچه مستند از شراب بیخودی
در ازل بودند با روحانیان
راه جسم و جان بیک تک می‌برند
گنجهای مخفیند این طایفه
هر دو عالم یک صدف دان وین گروه
آشنایان خودند از بیخودی
فارغ از کون و فساد عالمند

در جهان جان چو عطارند فرد

بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

آنها که در هوای تو جانها بداده اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من
آن عاشقان که راست چو پروانه ضعیف
با من بگفته اند که فانی شو از وجود

از بی نشانی تو نشانها بداده اند
این شرحها که می رود آنها بداده اند
از شوق شمع روی تو جانها بداده اند
کاندر فنای نفس روانها بداده اند

عطار را که عین عیان شد کمال عشق

اندر حضور عقل عیانها بداده اند

آنها که پای در ره تقوی نهاده اند
آورده اند پشت برین آشیان دیو
آزادگشته اند ز کونین بنده وار
چون کاربخت و صورت تقوی بدیده اند
ایمان به توبه و به ندم تازه کرده اند
فرعون نفس را بریاضت بکشته اند
از طوطیان ره چو قدم برگرفته اند
زاد ره و ذخیره ایمن وادی مهیب
اول بزیر پای سگان خاک گشته اند

گام نخست بر در دنیی نهاده اند
پس چون فرشته روی بعقبی نهاده اند
خود را همی نه ملک و نه مأوی نهاده اند
حالی قدم ز صورت و معنی نهاده اند
وین تازه را لباس ز تقوی نهاده اند
و آنگاه دل بر آتش موسی نهاده اند
طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده اند
در تشت سر بریده چو یحیی نهاده اند
آخر چو باد سر سوی مولی نهاده اند

عطار را که از سخنش زنده گشت جان

معلوم شد که همدم عیسی نهاده اند

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند
چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق
چهره ای دیدند جان بازان که جان در باختند
جمله رویاروی و پشتاپشت و همدرد آمدند
چون دهان او بقدر ذره ای شد آشکار
زلف او چون پرده عشاق آمد ز آن خوشست
جمله ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
در تعجب مانده ام تا غافلان بی خبر
وصف یک یک عضو او کردم ولیکن برکنار
چول ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
چون تخلص را درآمد وقت جشنی ساختند

همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند
سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند
بهره ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند
هر زمان صد گنج پرگوهر نهان برداشتند
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند
چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند

چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند

خازنان خلد دست در فشان برداشتند

عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
هر که در عالم دویی می بیند، آن از احولیست

جمله وقت سوختن چون عود خام مجمرند
واله راهی شگرف و غرق بحری منکرند
زانک ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند

گر صفتشان برگشاید پرده صورت ز روی
آنچه می جویند بیرون دو عالم سالکان
هر دو عالم تحت خود بینند از روی صفت
از ره صورت ز عالم ذره ای باشند و بس
فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
عالم صغری بصورت، عالم کبری باصل
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق

گرزید عطار بی این یک نفس در راه او

آن نفس را دمبدم بر جان او تاوان برند

از ثری تا عرش اندر زیرگامی بسپزند
خویش را یابند چون آن پرده از هم بردرند
لاجرم در یک صفت از هر دو عالم بگذرند
لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند

این عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
آدم نماند و آدمی گر خویش برآدم زند
ز آن دود ناگه آتشی برگنبد اعظم زند
شوری درافتد درجهان این شور در ماتم زند
که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمی آنجا که محرم دم زند
مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نه نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند
نه باغ خوش باشی کند دل «ربی الاعلم» زند
جان «ربی الاعلی» کند دل «ربی الاعلم» زند
تا نقشهای بی بدل برکسوت معلم زند
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

بر دوده ادهم جهد بر عیسی مریم زند

عشق تو عقل و جانش را خانه فروش می زند
پرده نهفته می درد، زخم خموش می زند
عمر وداع می کند، عقل خروش می زند
لیک صبوح وصل را نعره به هوش می زند
دل می عشق می خورد جان دم نوش می زند
حجله پند زاهدان از پس دوش می زند
سیر شدی ز خود، مگر خون تو جوش می زند

جان فرید از بلی مست می الست شد

شاید اگر بیوی آن لاف سروش می زند

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی درآید از فلک نی دیو ماند نه ملک
بشکافد آنگه آسمان نه کون ماند نه مکان
که آب آتش را بردگه آب را آتش خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نوی دفتر بسوزد مشتری
افتد عطار در وحل آتش درافتد در زحل
نه درد ماند نی دوا، نه خصم ماند نی گوا
نه آب نقاشی کند نه بادفراشی کند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
حق آتشی افروخته تهرچه ناحق سوخته

از می عشق نیستی هرکه خروش می زند
عاشق عشق تو شدم از دوجهان، که عشق تو
دل چو ز درد درد تو مست خراب می شود
گرچه دل خراب من از می عشق مست شد
دل چو حریف درد شد ساقی اوست جان ما
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه ای
ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی

چون لبش درج گهر باز کند
یارب از عشق شکر خنده او
هیچکس زهره ندارد که دمی
راست کان ترک پریچهر چو صبح
تیر باران همه شادی دل
نتوان گفت که هندوی بصر
ناز او چون خوشم آید نکند
ماه رویت چو زرخ درتابد
همه ذرات جهان رخ تو
وه که دیوانگی عشق ترا
ماه در دق و ورم مانده و باز
گفته بودی که: برو، گر نیروی
سر نیچم اگر از هر سر موی
در سخن گرچه منم عیسی دم

عنبر زلف تو عطارم کرد

و اطللس روی تو بزاز کند

عقل را حامله راز کند
طوطی روح چه پرواز کند
صفت آن لب دمساز کند
زلف شیرنگ زرخ باز کند
غم آن غمزه غماز کند
از چه زنگی دل آغاز کند
ور کند نار بصد ناز کند
ذره را با فلک انباز کند
همچو خورشید سرافراز کند
عقل پر حیل چه اعزاز کند
بر امید تو تک و تاز کند
زلف من کین ترا ساز کند
سر زلف تو سرافراز کند
زلف تو دعوی اعجاز کند

نقطه دل آینه جان کند
جان خود آینه جانان کند
شرط وی آنست که پنهان کند
دور فتد از ره و تاوان کند
رونق خود همچو سلیمان کند
هرچه کند جمله بفرمان کند؟
عزم بخلوتگه سلطان کند
جان تو بر شمع سرافشان کند
تیز برون تازد و دوران کند
روی بشمع آرد و قربان کند
همچو من و همچو تو حیران کند
جمله اسلام پریشان کند
بتکده ها جمله پرایمان کند

در غم عشقش دل عطار را

درد ز حد رفت، چه درمان کند

جگرم ز اشتیاق پاره کند
مهر و مه را دو پیشکاره کند
روی خورشید پرستاره کند

هر که درین دایره دوران کند
چون رخ دل آینه جان بدید
گر کند اندر رخ جانان نظر
ور نظرش از نظر آگه شود
گر همه مورست و ادب گوش داشت
مرد ره آنست که در راه عشق
کی بود آن رندگدا مرد آنک
کار تو آنست که پروانه وار
راست چو پروانه بسودای شمع
طاقت شمعش نبود خویش را
شمع رخش بس که درین بادیه
زلف پریشانش بیک تار موی
لیک ز عکس رخ او ذره ای

آفتاب رخ آشکاره کند
از پس پرده روی بنماید
شوق رویش چو روی پر از اشک

هرکه او روی چون گلش خواهد
در میان باکسی همی آید
عاشقانی که وصل او طلبند
بالغان در رهش چو طفل رهند
تا کسی روی او نداند باز
نور عشقش زهر دریچه چشم
عشق او در غلط بسی فکند
نتوانیم توبه کرد ز عشق
شیر عشقش چو پنجه بگشاید
زوریک ذره عشق چندانست

مدتی خار پشـتـواره کند
کان کس اول ز جان کناره کند
همه را دوغ در کـسـواره کند
جمله را گـور گـاهواره کند
چهره مردم آشکاره کند
چون سیه پوش شد نظاره کند
چون نداند کسی چه چاره کند؟
توبه را صد هزار باره کند
عقل را طفل شیرخواره کند
که زهر سو جهان گذاره کند

ضریت عشق با فرید آن کرد

که ندانم که صدکـتـاره کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند
گرچه ندید جان و دل از تو وفا بهیچ وقت
می نکند بصد قران ترک کلاه دار چرخ
خسرو یک سواره را بر رخ نطع نیلگون
جان و دلم بدلبری زیر و زیر همی کنی
خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال ما

جان بامید وصل تو عزم وفات می کند
بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند
آنچه میان عاشقان بند قبات می کند
لعل تو طرح می نهد روی تو مات می کند
وین تو نمی کنی بتا، زلف دوتات می کند
هر نفسی بداوری بر سر مات می کند

گرچه فرید از جفا می نکند سزای تو

خط تو خود بدست خود با تو سزات می کند

هرکه عزم عشق رویش می کند
هرکه نهد این جهان را سه طلاق
ار بیاید در طلب اما ز شوق
او بگردد نرم از اشکم ولیک
هرکه از چوگان زلفش بوی یافت
هرکه در عشقش چو تیر راست شد
سرخ روی او بیاید شد بقطع
سخت دل آهن تو بر آتش نگر

عشق رویش همچو مویش می کند
همچو دزد چار سویش می کند
دل بصد جان جست و جویش می کند
اشک دایم شست و شویش می کند
بی سر و بن همچو گویش می کند
چون کمان، زه در گلویش می کند
هرکرا عشق آرزویش می کند
تا چگونه سرخ رویش می کند

از درش عطـسـار را بسـوی رسـید

آه از آنجا مشک بویش می کند

عشق توام داغ چنان می کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت
در نگر آخرکه ز سوز دلم
عشق تویی رحم تر از آتشست

کاتش سوزنده فغان می کند
بر سر من اشک فشان می کند
چون دل آتش خفقان می کند
کاتشتم از عشق ضمان می کند

آتش سوزنده بجز تن نسوخت
هرکه ز زلف تو کشد سر چو موی
آنچه که جستند همه اهل علم
و آنچه بصد سال کند رستمی
چون بزند چشم خوشت چرخ تیر؟
گر همه خورشید سبک رو بود
هرکه کند وصف دهانت که نیست
خط تو چون مهر نبوت بنسخ
چون ز پی خضر همه سبزرست
چشمه خضرست دهانت بحکم
پسته و آن فسقتی مغز او
بی خبری دی خط تو دید و گفت:
می شناسد که دهانش ز خط
چون دهانش ثقبه سوزن فتاد
دی ز دهانش شکری خواستم
سود ندارد شکری بی جگر
کز نفس سردت و باران اشک
شفقت او بین که رخم از سرشک

عشق تو آهنگ بجان می کند
زلف تو اش موی کشان می کند
مردم چشم تو عیان می کند
چشم تو در نیم زمان می کند
کابروی تو چرخ کمان می کند
پیش رخت سایه گران می کند
هست یقین کان به گمان می کند
ختم همه حسن جهان می کند
خط تو زان قصد نشان می کند
خط تو سرسبزی از آن می کند
دعوی آن خط و دهان می کند
برگ گل از سبزه نهان می کند
غالیه در غالیه دان می کند
رشته آن ثقبه میان می کند
گفت که: نرم بزبان می کند
می نهد زانکه زیان می کند
لاله من برگ خزان می کند
چون رخ خود لاله ستان می کند

شیوه او می نبد اندر فرید
گرچه ز صد شیوه بر آن می کند

زلف شبرنگش شبیخون می کند
نیست در کافرستان مویی روا
زلف او کافتاده بینم بر زمین
زلف او چون از درازی بر زمینست
زلف او لیلیست و خلقی از نهان
آنچه رستم راسزد بر پشت رخس
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز؟
روی او کافاق یکسر عکس اوست
گر کند یک جلوه خورشید رخس
ذره ای عکس رخس دعوی حسن
از سر یک مژه چشم ساحرش
یارب ابروی کژش بر جان من
عقل کل در حسن او مدهوش شد
گر سخن گوید چو موسی هرکه هست
ور بخندد، جمله ذرات را

وز سر هر موی صد خون می کند
آنچه او زان موی شبگون می کند
صید در صحرای گردون می کند
تاختن بر آسمان چون می کند؟
از سر زنجیر مجنون می کند
زلف او بر روی گلگون می کند
تا نپنداری که اکنون می کند
هر زمانی رونق افسون می کند
عرش را با خاک هامون می کند
از سر خورشید بیرون می کند
چرخ را در سینه افسون می کند
راست اندازی چه موزون می کند!
کز لبش در باد افیون می کند
دایمش از شوق هارون می کند
با زلال خضر معجون می کند

گر بگویم، قطره‌های اشک من خنوده او در مکنون می‌کند

هر زمان زیاترست او تا فرید

وصف او هر دم دگرگون می‌کند

گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند

هر شبی زان بگشاید فلک این چندین چشم

همچو پروانه به نظاره او چندین چشم

خاک او زان شده ام تا چو میی نوش کند

چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم

زلف در پای چرا می‌فکند؟ زانکه کمند

غمش از صومعه عطار جگر سوخته را

هر نفس نعره زنان بر سرغوغا فکند

دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند

گر بود غوغای عشقش بی‌گمان برعالمی

زلف او صد توبه اندر یک نفس می‌بشکند

طره مشکینش تابی در فلک می‌آورد

تا ابدکامش ز شیرینی نگردد تلخ نیز

ترکم آن دارد، سرما چون ندارد چون کنم

گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو

لاجرم عطار را اندر گمان می‌افکند

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند

چو شین پسته و تلخی بهم کند چو شکر

چو خلق را بسر آستین بخود خواند

چو جشن ساخت میان را چو خاتمی شد ماه

به پیش خلق مرا دل برد بزخم زبان

بتا، ز زلف تو زان تیره گشت روی زمین

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم

دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید

چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

آنها که در حقیقت اسرار می‌روند

هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند

هم در سلوک، گام به تدریج می‌نهند

راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت

گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند

در جوش و در خروش از آنند روز و شب

سرگشته همچو نقطه پرگار می‌روند

هم در میان بحر نگونسار می‌روند

هم در طریق عشق بهنجار می‌روند

ایشان به حکم وقت بیکبار می‌روند

ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند

کز تنگنای پرده پندار می‌روند

از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند
هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
بارگران عادت و رسم او فکنده‌اند
چون نیست محرمی که بگویند درد خویش
چون سیر بی‌نهایت و چون عمر اندکند
تا روی که بود که بینند روی دوست؟
بی‌وصف گشته‌اند ز هستی و نیستی
از ذات و از صفات چنان بی‌صفت شدند

از مشک این حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن به کلبه عطار می‌روند

دل ز جان برگیر تا راحت دهند
چون تو برگیری دل از جان مردوار
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع
تا نگردی بی‌نشان از هر دوکون
چون به تاریکی دراست آب حیوة
ای گدا، گر آشنای او شوی
گر بود آگاه جانت از جز او
لذت دنیا اگر زهرت شود
چون سپیدی تفرقه است در راه تو
بی سواد فقر تاریکت شود
چون درون دل ز فقرت شد سیه
در سواد اعظم فقرست آنک

گرچه به پرده باز گرفتار می‌روند
در مطلقه گرفته اسرار می‌روند
و آزاد همچو سرو سبکسار می‌روند
در اندکی هر آینه بسیار می‌روند
سر در درون کشیده چو طومار می‌روند
روی پر اشک و روی بدیوار می‌روند
تا لاجرم نه مست و نه هشیار می‌روند
کز خود نه گم شده، نه پدیدار می‌روند

ملک دو عالم بیک آهت دهند
آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند
تحفه نقد سحرگاہت دهند
کی نشان آن حرمگاہت دهند
گنج وحدت در بن چاهت دهند
هر زمانی ملک صد شاهت دهند
گو شمال جان بناگاهت دهند
شربت خاصان درگاهت دهند
در سیاهی راه کوتاهت دهند
گر هزاران روی چون ماهت دهند
ره برون زین سبز خرگاهت دهند
نقطه کلی به اکراهت دهند

ای فرید اینجا چوکوهی صبرکن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

عاشقان چون بهوش باز آیند
پیش شمع رخس چو پروانه
در هوائی که ذره خوشیدست
بر بساطی که عشق حاکم اوست
گاه چون صبح برجهان خندند
گاه از شوق پرده درگردند
این همه پرده‌ها بیاریند
این همه کارها بجای آرند
چون نکو بنگری بکار همه
ماهرویا، همه اسیر توانند

پیش معشوق در نماز آیند
سر بیازنند و سر فراز آیند
پر بر آرند و شاهباز آیند
جان بیازنند و پاکباز آیند
گاه چون شمع درگداز آیند
گاه از عشق پرده ساز آیند
بوکه در پرده اهل راز آیند
بوکه در خورد دلنواز آیند
عاقبت باز در نیاز آیند
چند در شیب و در فراز آیند؟

تا بکی بی تو خون دل ریزند؟
وقت نامدکه عاشقان پیشت
پرده برگیر تا جهانی جان

تا بکی بی تو زیرگاز آیند؟
از سر صد هزار ناز آیند؟
پای کوبان به پرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند
در ره عشق بی مجاز آیند

قومی که در فنا بدل یکدگر زیند
هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشد
در راه نه به بال و پر خویشتن پرنند
مانندگوی در خم چوگان زلف او
در زندگی خویش بمیرند همچو شمع
عود و شکر چگونه بسازند وقت سوز؟
چون ذره هوا سر و پا جمله گم کنند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز
چون زندگی ز مردگی خویش یافتند
خورشید وحدت‌اند ولی در مقام فقر
چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت
چون باخبر شوند بیک موی زلف دوست
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم

روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در عشق نه به جان و دل مختصر زیند
در خاک ره بمانده و بی پا و سر زیند
پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زیند
ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند
گر در هوای او نفسی بی خطر زیند
و آنکه ازین دو پرده برون پرده در زیند
چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند
در پیش ذره‌ای همه در یوزه گر زیند
چون سایه فتاده از در بدر زیند
چون موی او وجود و عدم بی خبر زیند
و ایشان بر آستان ادب کور و کر زیند

عطار چون ز سایه ایشان برد حیوة
و ایشان ز لطف بر سر او سایه ور زیند

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
چه باک اگر عقل و دل و جان بنماند؟
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
هر آدمی را که کفی خاک سیاهست
چون پوده قبايست که آن خاص ایازست
مردانه درین راه درآ، ای دل غافل
چون خضر برون آی ازین سد نهادت
هر چیز که در هر دوجهان بسته آنی

بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود
دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود!
بی واسطه دادی تو وجودی ز سر وجود
تا چند کنند سرکشی از خلعت محمود؟
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود
تا باز گشایند ترا این ره مسدود
آنست ترا در دوجهان مونس و معبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

چه سازی سرای و چه گویی سرود؟
یقین دان که همچون تو بسیار کس
چه بر خیزد از خود و آهن ترا؟
اگر جامه عمر تو ز آهنست

فرو شو بدین خاک تیره فرود
فکندست در چرخ، چرخ کبود
چو سر آهنین نیست در زیر خود
اجل بگسلد از همش تار و پود

اگر سرکشی زین پل هفت طاق
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت
رفیقان همراز را کن وداع
درخت بتر بودن از بن بکن

سر و سنگ مانده آب رود
چو گویی ندانی فر از فرود
ز دور سپهرت چه نالی چو رود؟
عزیزان همدرد را کن درود
ز شاخ بهی کن کلوخ آموود

مکن همچو عطار عمر عزیز

همه ضایع اندر سرای و سرود

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود
از نیستی دو دیده بکس می نکرد باز
چون در فتاد در محن عشق زان سپس
در ملت مسیح روا نیست عاشقی
مانا که یار ما بخرابات برگذشت
می گفت هر که سود کند در بلا فتد
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
بر شد به بام دیر چو رخسار او بدید
دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان
آتش بدیر در زد و بتخانه در شکست
باده ز دست یار دمادم همی کشید

کو روی را ز دیر به خلقان نمی نمود
وز راستی روان خلایق همی ربود
از مهر دل عبادت عیسی همی شنود
او عاشق از چه گشت، چرا در بلا فزود؟
وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود
عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
کاو از آن نگار خراباتیان شنود
از آرزوش روی به خاک اندرون بسود
زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
وز سقف دیر او به سما بر رسید دود
زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی ز دود

سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست:

ناکردنی بکردم و نابودنی بیود

هر که سرگردان این سودا بود
هر که نادیده ازین ره دم زند
کی تواند بود مرد راه حق
راهبر تا در گه حق گام گام
هر کرا آن دیده بینا شد بکل
دیده آن دارد که اسرار دو کون
جمله عالم بدریا اندرند
تا تو در بحری ندارد کار نور
قطره بحرت اگر در جان نشست
هر که دریایی بود تدامنست
مرد ره آنست کز لایعقلی
تا تو در بند خود و خود را نه ای
تا گرفتاری تو در عقل لجوج
گوی آنکس می برد در راه عشق

از دو عالم تا ابد یکتا بود
چون حدیث مرد نابینا بود
آنکه او همچون زنان رعنا بود
هم بره بینا و هم دانا بود
در وجود خویش نابینا بود
ذره ذره بر دلش صحرای بود
فرخ آن کس کاو درین دریا بود
بحر باشد در تو کار آنجا بود
قطره نبود، لؤلؤ لالا بود
هر که دریا اوست او از ما بود
در صف مستان سر غوغا بود
بت پرستی از تو نازیبا بود
از تو این سودا همه سودا بود
کوچو گویی بی سر و بی پا بود

آنکس آزادی گرفت از مردمان کو میان مردمان رسوا بود

هرکه چون عطار فارغ شد ز خلق

دی و امروزش همه فردا بود

سر مویی نه طالب نه طلب بود

نه اسم حزن بود و نه طرب بود

که نه زین نام و نه ز آن یک لقب بود

که گفت آنجایگه هرگز که شب بود

جهان گفتمی که دایم بر عجب بود

جهانی خلق تشنه خشک لب بود

همه آفاق پر شور و شغب بود

سر مردان کامل در کنب بود

مگر این جایگه جای ادب بود

حجاب کشف جانها زین سبب بود

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود

جهانی بودر عین عدم غرق

چنان در هیچ پنهان بود عالم

بتافت از زلف تو رویت چو خورشید

نگارستان رویت جلوه‌ای کرد

همی تا لعل سیرابت نمودی

بتا تا چشم چون نرگس گشادی

همی تا حلقه را در زلف دادی

چو از حد می بشد گستاخی خلق

خیال نور و نار افتاد در راه

در آن وادی دل عطارد را هیچ

نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

پیش هر ذره‌ای سجد بود

که بت رهروان وجود بود

نفس او گبر یا جهود بود

پس همه بوده‌ها نبود بود

دود دیدن ازو چه سود بود

محو گشته ز چشم سود بود

چون سرابی همه نمود بود

همچو کوری میان دود بود

هرکرا ذره‌ای وجود بود

نه همه بت زرز و سیم بود

هرکه یک ذره می‌کند اثبات

در حقیقت چو جمله یک بودست

نقطه آتشست در بساطن

هرکه این نقطه دید هر دو جهانش

ز آنک دو کون پیش دیده دل

هرکه یک ذره غیر می‌بیند

همچو عطار در فنا می‌سوز

تا دمی گرزنی چو عود بود

هر روز قیامت دگر بود

این شور از آن عظیم تر بود؟

در حد و حدود پا و سر بود

هرگز نتواندش گذر بود

زین ره نه نشان و نی اثر بود

می‌دان بیقین که بی‌خبر بود

چه لایق هر قدم شمر بود؟

شد محو اگر چه نامور بود

نه راهرو و نه راهبر بود

آنرا که ز عشق او خبر بود

چه جای قیامتست کاینجا

زیرا که قیامت قوی را

این شور چوپای و سر ندارد

چون نیست نهایت ره عشق

هرکس که ازین رهت خبر داد

زین راه چو بگذری نشان نیست

راهیست که هرکه یک قدم زد

چندان که بغور ره نگه کرد

القصه کسی که پیشتر رفت
در گام نخست بود مانده
آن کس که بیافت سر این راه
کاین راز کسی شنود و دانست

سرگشته راه بیشتر بود
آنکو همه عمر در سفر بود
شد کور، اگر چه دیده ور بود
کز دیده و گوش کور و کور بود

عطار که بود مرد این راه
زان جمله عمر نوحه گر بود

پیش از آن کاندلر جهان، باغ ورز و انگور بود
ما به بغداد ازل لاف انا الحق می زدیم
دوش ما را در سحر از لطف حق صد سور بود
پا نهادم هجو موسی، گشت عاجز پای من
طالبان دیدم که هر یک در طلبکاری شدند
یک نظر کردم در آن میدان سربازان حق

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین داروگیر و نکته منصور بود
رفتم اندر کوی وصلش در رهم صد طور بود
سر نهادم من بجای خاک ره معذور بود
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود
مست حضرت در میان، حلاج یا منصور بود

گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا
گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

عشق بی درد ناتمام بود
نمک این حدیث درد دلست
کشته عشق گردو سوخته شو
کشته عشق را بخون شویند
کفن عاشقان بخون سازند
در ره عاشقان دلی بایسد
از ازل تا ابد ز مستی عشق
نه خریدار نیک و بد باشد
سرفرازی و خواجگی نخورد
نبرد تیغش و اگر باشد
همچو خود بی قرار و مست آیند

کز نمک دیگ را طعام بود
عشق، بی درد دل حرام بود
ز آنک بی هر دو کار خام بود
آب اگر نیست خون تمام بود
کفنی به ز خون کدام بود؟
که منزه ز دال و لام بود
بی قراری علی الدوام بود
نی گرفتار ننگ و نام بود
جمله خلق را غلام بود
با همه خلق در نیام بود
هر کرا پیش خود مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار
بوکه این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینه مردان بود
گر از آن یک ذره گردد آشکار
در گذر از کون، تا تاب آوری
آن فلک کو در درون عاشقست
گر فرو استند ز دوران این فلک
نور این خورشید اگر زایل شود
زرد بیند آن فلک و آن آفتاب

ز آرزوی آن فلک گردان بود
هر دو عالم تا ابد پنهان بود
خود کرا در کون، تاب آن بود
آفتاب آن رخ جانان بود
آن فلک را تا ابد دوران بود
نور آن خورشید جاویدان بود
هر کرا یک ذره نور جان بود

و آنکه نور جان ندارد ذره‌ای
چندگویی این چنین و آن چنان؟
کی بود پروای خلقش ذره‌ای
پای در نه، راه را پایان مجوی
عشق را دردی بیاید بی‌قرار

تا بود در کار خود حیران بود
تا چینی عمر تو تاوان بود
هر که او در کار سرگردان بود
زانکه راه عشق بی‌پایان بود
آن چنان دردی که بی‌درمان بود

گر زند عطار بی این سر نفس

آن نفس بر جان او تاوان بود

آن را که ز وصل او نشان بود
آری چو بتافت شمع خورشید
نتواند رفت قطره در بحر
بحری که اگرچه موجه‌ها زد
آنجا که خیال لهو و لعبست
هرگاه که این خیال برخاست
چون هست حقیقت همه بحر
هر دم بنمود صد جهان، لیک
زیرا که شد آمدی که افتاد
گر بود نمود فرع غیری
خورشید رخسار بتافت ناگاه
در هر دل ذره‌ای محق
هر ذره اگرچه صد جهان داشت
چون پرتو ذره‌ای چنین است
طاوس رخسار چو جلوه‌ای کرد
در پیش چنان جمال یکدم
جان خواست ز من چو روی بنمود
جانا برهان ز من مرا زانک
جان کاستنت بی تو بودن

در گم شد گیش جاودان بود
گر بود ستاره‌ای نهان بود
چون بحر بجای او روان بود
اما همه عمر هم چنان بود
بازی خیال در میان بود
هر غیب که بود غیب دان بود
پس قطره و بحر هم عنان بود
نتوان گفتن که صد جهان بود
پندار خیال یا گمان بود
لاغیری اصل در میان بود
هر ذره که بود دیده‌بان بود
گویی تو که صد هزار جان بود
چون درنگریست بی‌نشان بود
چه جای زمین و آسمان بود؟
ذرات جهان هم آشیان بود
در هر دو جهان کرا امان بود؟
ز آن دادم جان که روی آن بود
از خویش مرا بسی زیان بود
خود بی‌تو چگونه می‌توان بود؟

عطار دمی اگر ز خود رست

گویی شب و روز کامران بود

زلف تو که فتنه جهان بود
هر دل که ز عشق تو خطر یافت
مردده دل آن کسی که او را
من با دل خویش چون کنم سود
ناکام کشیده داشتتم دست
من تنگ دهان تو بدیدم

جانم بر بود و جای آن بود
صد جانش برایگان گران بود
در عشق تو زندگی به جان بود
کز دست توام بسی زیان بود
چون پای غم تو در میان بود
خود از دهننت کرانشان بود؟

هرگز نرسد بهیچ جای
گر من دارم امان دل من را
گفتی که چگونه ای تو بی من؟
ز آن روز که یک زمانت دیدم

آن را که غم چنان دهان بود
دل را ز غم تو کی امان بود
دانی تو که بی تو چون توان بود
صد ساله غمم بیک زمان بود

بر خاک درت نشسته عطار

تا بود ز عشق جان فشان بود

هر کرا اندیشه در مان بود
بر کسی درد تو گردد آشکار
گر چه دارد آفتابی در درون
عالمی خواهم برون از هر دو کون
ای دل محجوب، بگذر از حجاب
گر هزاران سال باشی در عذاب
لیک اگر افتد حجایی در رخت
چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاک
چون بمیرد شمع برهد از بلا
هر دم از سر گیر همچون شمع سوز
چون بسوزی پاک پیش چشم تو
عرش را گر جسم و جان آید پدید
عرش دان دل و آنچه در هر دو جهانست
تو درون جامه جانان بین مدام
صد هزاران چیز داند شد به قطع
آن عصا کو سحره فرعون خورد
آن نفس کو مردگان را زنده کرد
آن عصا آنجا یدالله بود و بس
و آن هزاران خلق کز داود مرد
گوی اگر چه صد هزاران گشت گشت
هر چه می بینی که در پایان فتاد
در بر مردی که این سر پی برد
گردانستی تو این سر، تن بزن

درد عشق تو برو تاوان بود
کو ز چشم خویشتن پنهان بود
لیک همچون ذره سرگردان بود
زانکه این یک جاهش از دندان بود
زانکه محجوبی حجاب جان بود
می توان گفتن که بس آسان بود
این عذاب سخت صد چندان بود
تا نمیری کی ترا درمان بود
نی دگر سوزنده، نی گریان بود
زانکه سوز شمع بی پایان بود
هر دو کون و ذره ای یکسان بود
تا ابد در خردلی حیران بود
ذره جامه جانان بود
تا ایازت دایماً سلطان بود
آن عصا کولایق ثعبان بود
نی عصای موسی عمران بود
نی دم عیسی حکمت دان بود
و آن نفس بی شک دم رحمان بود
آن نه زین الحان که زان الحان بود
آن همه از یک خم چوگان بود
آن نه در پایان که در پیشان بود
مردی رستم همه دستان بود
تا در آن ساعت که وقت آن بود

تن زن، ای عطار، تن زن، دم مزن

زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

عشق را پیر و جوان یکسان بود
هم ز یک رنگی جهان عشق را
شیب اوبالا و بالا هست شیب

نزد او سود و زیان یکسان بود
نو بهار و مهرگان یکسان بود
کش زمین و آسمان یکسان بود

بارگاه عشق او چون دایره است
یار اگر سوزد و گرسازد، رواست
در طریق عاشقان خون ریختن
سایه از گل‌دان، که پیش آفتاب

صدر او با آستان یکسان بود
عاشقان را این و آن یکسان بود
باحیات جاودان یکسان بود
آشکارا و نهان یکسان بود

کی بود دلدار چون دل ای فرید؟

بارگه با آستان یکسان بود

مرد یک موی تو فلک نبود
مه دو هفته گرچه هست تمام
چون جمال تو آشکار شود
ملک حسن آفتاب روی ترا
نتوان دید ذره‌ای رخ تو
آنچه در ذره ذره هست از تو
لیک چون ذره در تو محو شود
زر ز خورشید ذره ذره شود
هیچ کس را در آفرینش حق
سر زلفت بچین رسید از هند
گر خشک در ره من اندازی

محرم کوی تو ملک نبود
از جمال تو هفت هست یک نبود
همه باشی تو، هیچ شک نبود
با کسی نیز مشترک نبود
تا دو عالم دو مردمک نبود
در زمین نیست در فلک نبود
همچو او ذره‌ای برک نبود
اگر از خال تو محک نبود
در شکر آنهمه نمک نبود
هیچ کس را چنین یزک نبود
چون تو اندازی آن خشک نبود

هرچه عطار در صفات تو گفت

بر محک جاودانه حک نبود

چون در غم تو جز جان، چیز دگرم نبود
پروانه تو گشتم، تا بر تو سرافشاندم
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
گویم خبری گویم، از درد دلم با تو
گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
گفتی که بزرگردد، کار تو چو آب زر
تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر
بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو

پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
آن روز که بر راهت، دایم نظرم نبود
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
چون تیر بیوندد کنج گذرم نبود
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
تدبیر کنم و جهی، گر هیچ زرم نبود
جانی بکنم آخرگران قدرم نبود
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود

عطار ستم کش را دل بود بتو رهبر

دردا که چو دل خون شد کس راه برم نبود

کسی کو خویش بیند بنده نبود
بخود زنده مباش، ای شب‌نم، آخر
ترا هستی تو دریاست در پیش
درین دریا چو شب‌نم پاک شو

وگر بنده بود بیننده نبود
چرا شب‌نم بدریا زنده نبود
بجز دریا ترادارنده نبود
که هرکوگم نشد داننده نبود

اگر در خود بمانی ناشده گم
تو می ترسی که در دنیا مدامت
وجود جاودان خواهی، بدان
وجود گل به بالای گل آمد
ترا در نوشد آن جامی که دارد
چه می گویم؟ چو تو هستی نداری
اگر خواهی که دایم هست گردی
فرو شو در ره معشوق جاوید
در آتش کی رسد شمع فسرده؟
فلک هرگز نگرده محرم عشق
هر آن کبکی که قوت بازگردد

ترا جاوید کس جوینده نبود
بساطی از بقا افکنده نبود
که گل چون گل بسی پاینده نبود
که سلطانی مقام بنده نبود
اگر بر قدر او زینده نبود
ترا جز نیستی تابنده نبود
که در هستی تراماننده نبود
که هرگز رفته ای آینه نبود
اگر شب تا سحر سوزنده نبود
اگر سر تا قدم گردنده نبود
ورای او کس پی پرنده نبود

چه می گویی تو ای عطار آخر؟

بعالم در چو تو گوینده نبود

هر کرا در عشق توکاری بود
یک زمان مگذار بی درد خودم
مست گشتم از توگفتی صبر کن
دل ز من بردی وگفتی غم مخور
گر مرا در عشق، دین و دل نماند
دل شد ازدست وزجان ترسم از آنک
بی نمکدان لب ت در هر دو کون
گر بخندی عاشق بیمار را
رسته دندان در بازار حسن
گر بهای بوسه خواهی جز بجان
نافه وصلت که بویش کس نیافت

هر سر مویی برو خاری بود
تا مرا از هجر تو یاری بود
صبر کردن کار هشیاری بود
گر دلی نبود نه بس کاری بود
این چنین در عشق بسیاری بود
طره تو چست طراری بود
می ندانم تا جگر خواری بود
وقت بیماری شکر باری بود
تا قیامت روز بازاری بود
می ندانم تا خریداری بود
کی سزای ناسزاواری بود؟

ای عجب بی زلف عنبر بیز تو

هر کس می خواهد که عطاری بود

با لب لعلت سخن از جان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود
هر که او سرسبزی خط تودید
چون ببیند کس خط چون فسقت
آنچه رویت را رود در نیکویی
چون شود خورشید رویت آشکار
هر که روی همچو خورشید تودید

با سر زلف تو در ایمان رود
پیش لعلت از بن دندان رود
چون قلم سر بر خط فرمان رود
در خط تو با دل بریان رود
می ندانم تا فلک را آن رود؟
ماه زیر میغ در پنهان رود
گر همه چرخست سرگردان رود

هست جان عطار را شیرین از آنک

شرح آن لب، بر زبان جان رود

دل بامید وصل تو باد بدست می‌رود
از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای
از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
در ره تو رونده را در قدم نخستین

گم شده فرید را در طلب وصال تو

دامن چرخ ازین سخن سر زده پست می‌رود

چون سر زلف تو درهم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان و دل
دل ندارم تا غم زلفت خورم
آسمان از اشتیاق روی تو
دل در اندوه تو مرد و این بتر
می‌دهی دم، می‌ستانی دل ز من
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی
نازکم کن زانکه تا خطت دمید

در جهان صد خون بیک دم می‌رود
دل ز دستم رفت و جان هم می‌رود
وین سخن از جان پرغم می‌رود
همچو زلفت پشت پرخم می‌رود
کز پی دل جان بماتم می‌رود
راستی بیعی مسلم می‌رود
توبه الحق با تو محکم می‌رود
آنچه می‌رفت کنون کم می‌رود

خون مخور عطار را کز عشق تو

با دلی پر خون ز عالم می‌رود

گر نسیم یوسفم پیدا شود
بس که پیراهن بدرم تا مگر
گر برافتد برقع از پیش رخس
ور برافشانند سر زلف دو تا
هر دلی کز زلف او زنا سازد
گر بیابد عقل بوی عشق او
از دو عالم فارغ آید تا ابد
گر کسی پرسد که پیش روی او
تو جوابش ده که پیش آفتاب
ای در از دریا چرا تنها شدی
هر که دور افتد ز جایی از طلب
ماهی از دریا چو با خشک افتد
گر تو بنشینی به بیکاری مدام

چشم نابینای من بینا شود
بوی آن پیراهنش پیدا شود
زاهد منکر سر غوغا شود
دل ز زلفش کافر یکتا شود
بی شک آن دل مؤمنی حقا شود
عقل از لایعقلی رسوا شود
هر که او مشغول این سودا شود
دل چرا شوریده و شیدا شود؟
ذره سرگردان و ناپروا شود
از چنان دریا کسی تنها شود؟
می‌دود تا زودتر آنجا شود
می‌تپد تا چون سوی دریا شود
کارت ای غافل، کجا زیبا شود؟

گر دل عطار با دریا رسد

گوهری بی مثل و بی همتا شود

هر که صید چون تو دل‌داری شود
عاجزی گردد، گرفتاری شود

هرکه خار مژه تو بنگرد
باز چون گلبرگ روی تو بدید
شیر دل پیش نمکدان لبست
گر لبست در ابر خندد همچو برق
در طواف نقطه خالت ز شوق
مس اگر چه زر تواند شد و لیک
پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق
سرفرازی کو سر زلف تو دید
میل زلف تو بترسایست از آنک
گو بیا و مذهب زلف تو گیر
گر فروشی بر من غمکش جهان
هرکه او دل زنده عشق تو نیست
نیست آسان هیچ کار عشق تو
پس چو گم کردند کار عشق را
عشق را هرگز نماند رونقی
صد هزاران قطره گردد ناپدید

هرگلی در چشم او خاری شود
بی شکش هر خار گلزاری شود
چون به جان آید جگر خواری شود
ابر تا محشر شکر باری شود
چرخ سرگردان چو پرگاری شود
وصف خط تو چو بسیاری شود
زر کند بدرود و زنگاری شود
تا نجنبند سرنگونساری شود
گه چلیپا گاه زناری شود
هرکه می خواهد که دینداری شود
هر سر مویم خریداری شود
گر همه مشکست مرداری شود
زان بتن بردن چو دشواری شود
عاشقی کو کز پی کاری شود
هر کسی گر صاحب اسراری شود
تا یکی زان در شهواری شود

چون کسی را بوی نبود زین حدیث

کی شود ممکن که عطاری شود

چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود؟
گر جمال جان فزای خویش بنمایی بما
دل ز من بردی و پرسیدی که: دل گم کرده ای؟
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی
چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست
غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بردم
خلوتی می بایدم با تو، زهی کار کمال

چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود؟
جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟
این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟
چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟
این چنین دلخستگی زایل بمرهم کی شود؟
تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود؟
ذره ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟

نیستی عطار مرد او که هر تردامنی

گر به میدان لاشه تازد، رخس رستم کی شود؟

هرگدایی مرد سلطان کی شود
بس عجب اینست کاین مرد گدا
بس عجب کاریست، بس نادر رهی
گر بدین برهان کنی از من طلب
تا نگردی از وجود خود فنا
گفتمت: فانی شو و باقی تویی
گر همه دریای عمان قطره ایست

پشه ای آخر سلیمان کی شود؟
چونکه سلطان نیست، سلطان کی شود؟
این چو عین آن بود، آن کی شود؟
این سخن روشن به برهان کی شود؟
بر تو این دشوار آسان کی شود؟
هر دو یکسان نیست، یکسان کی شود؟
قطره ای دریای عمان کی شود؟

هرکسی را دیده دریا بین نشد
تا نگردد قطره و دریا یکی
جمله یک خورشید می بینم ولیک
هرکه خورشید جمال تو ندید
چند اندایی به گل خورشید را؟
از کفی گل، کان وجود آدمیست
صد هزاران مرده می بینم ز عشق
گر بکلی برنگیری گل ز راه
نی، چه گویم من؟ تو مرد این نه ای
کی توانی شد تو مرد این حدیث؟
تا نباشد همچو موسی عاشقی

قطره بین باشد، مسلمان کی شود؟
سنگ کفرت لعل ایمان کی شود؟
می ندانم بر تو رخشان کی شود؟
جان فشان روی جانان کی شود؟
گل بدین درگه نگهبان کی شود؟
آن چنان خورشید پنهان کی شود؟
منتظر بنشسته تاجان کی شود؟
پای در گل، ره به پایان کی شود؟
هر خسی رستم بدستان کی شود؟
هر مخنث مرد میدان کی شود؟
آن عصا در دست، ثعبان کی شود؟

عمرت ای عطار، تاوان کرده ای

بر تو این خورشید تابان کی شود؟

یک حاجتم ز هجر میسر نمی شود
کارم بتو فتاد ولیکن بتک زدن
زین شیوه آتشی که مرا در دل اوفتاد
تا اشک گرم از دم سردم فسرده شد
پای و سرم ز دست شد و خون دل هنوز
نی نی که خون دل بسر آمد که روی من
چون بحر خوف موت نهنگ فلک فتاد
تن در دهم بقهر چو دانم که با فلک
صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ از آنک
از جای می برد همه کس را فلک ولیک

یک حجتم ز عشق مقرر نمی شود
کاری چنین به پهلوی لاغر نمی شود
اشکم عجب بود اگر اخگر نمی شود
زانگاه خشک گشت، عجب تر نمی شود
از پای می درآیم و با سر نمی شود
از سیل اشک سرخ مزعفر نمی شود
بحری که سالکیش شناور نمی شود
یک کارم از هزار میسر نمی شود
صافی نمی دهد که مکدر نمی شود
هرگز ز جای خویش فراتر نمی شود

گر می کند معاینه اختر هزار را

عطار یکدم از پی اختر نمی شود

هرچه در هر دو جهان جانان نمود
هست جانانت را دری اما دو سوی
کرد از یک روی دنیا آشکار
آخرت آن روی، دنیا این دگر
هر دو عالم نیست بیرون از دو روی
در میان این دو در بند عظیم
یک درش دنیا و دیگر آخرت
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟
گفتم آخر قصر سلطانست جان

تو یقین می دان که آن از جان نمود
دوست از دو روی او دو جهان نمود
وز دگر رو آخرت پنهان نمود
ای عجب یک چیز این و آن نمود
هرچه این دشوار، آن آسان نمود
چون نگه کردم یکی ایوان نمود
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
گفت، خلوتخانه جانان نمود
بارگاه خویش در جان زان نمود

پرتو او بی‌نهایت افتاد
تا ابدگر پیش‌گیری راه جان
پرتوی کان دور بود از کفر بود
چندگویم این جهان و آن جهان؟
گرد جان درگرد، چون مردان بسی
در جهان جان بسی سرگشته‌اند
می‌رو و یک دم می‌اسا روز و شب
گر ترا افتاد یک ساعت درنگ
همچو گویی مانده سرگردان مدام
چون در این میدان فرو شد هرکه رفت

تا ابد در درد این عطار را

ذره ذره کلبه‌ احزان نمود

لاجرم بی‌حد و بی‌پایان نمود
ذره نتوان یکسره پیشان نمود
و آنکه آن نزدیک بود ایمان نمود
از دو روی جان همی نتوان نمود
تا توانی عشق را برهان نمود
کمترین یک چرخ سرگردان نمود
کاین سفر در روح جاویدان نمود
صد دلیل از عالم هجران نمود
هرکه خود را مرد این میدان نمود
وانکه یک دم ماند هم حیران نمود

چون به جان ودل رسد بیچون جهد
هر زمانی برق دیگرگون جهد
منتظر تا باد دریا چون جهد
بوکه این کشتیم با هامون جهد
هیچ کس را جست تا اکنون جهد
دل ز دست صد بلا بیرون جهد
پرچم آن طره میگون جهد
تا رگم در عشق روز افزون جهد
تا در آشامم که از رگ خون جهد

گر کند عطار از زلفت رسن

از میان چنبرگردون جهد

کفر را سربه مهر آب دهد
همه کفار را جواب دهد
تاب در جان آفتاب دهد
مالش عاشقان صواب دهد
سر زلفش هزار تاب دهد
لب گلرنگ او شراب دهد
که دلم دایماً کباب دهد
گاه چشمم بدو گلاب دهد
گنج را جایگه خراب دهد
تا درین دردش انقلاب دهد

دل عطار تا ز دست بشد

برق عشق از آتش و از خون جهد
دل کسی دارد که در جانش ز عشق
کشتیم بر آب و در دریا و من
گر نباشد باد کج از پیش و پس
کشتی هرکس ازین دریای ژرف
کی بود آخر که بادی در رسد
بوی زلف تو به جان ما رسد
خون عشقش هر شبی زان می‌خورم
چون رگ عشق تو دارم خون بیار

زلف را چون بقصد تاب دهد
باز چون در کشد نقاب از روی
چون در آید بجلوه ماه رخش
تیر چشمش که کم خطا کردست
همه خامان بی‌حقیقت را
تشنگان را که خار هجر نهاد
غم او ز آن چنین قوی افتاد
گاه شعرم برو شکر ریزد
گر دلم می‌دهد غمش برجها
دل به جان بار می‌نهد غم او

چه کند، تن در اضطراب دهد

گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد
می ندهد او به جان گرانمایه بوسه‌ای
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
معدوم شیء گوید اگر نقطه دلم
مردی محال گوی بود آنکه بی خبر
چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده
در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
ابروی چون کمانش که از غمزه تیر اوست
گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم

آن دارد آن نگار، ز عطار چون گذشت

امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

الحق ارزد زانکه ارزان می دهد
لعل او می بیند و جان می دهد
ز آن دو یاقوت درخشان می دهد
عشوه پیدا بوسه پنهان می دهد
خونبها زان لعل خندان می دهد
می کشد چون باد و قربان می دهد
چون دو لعلش آب حیوان می دهد
آن سر زلف پریشان می دهد
سر سوی وادی هجران می دهد
هین که وصلش دست آسان می دهد
بر سپهر تند فرمان می دهد
داد مظلومان از اینان می دهد
یک شکر زان لب بصد جان می دهد
عاشق شوریده را جان نیست بس
قوت جان آن را که خواهد در نهان
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری
عاشق گریان خود را می کشد
چشم بد را چشم او در خاک راه
گردو چشمش می کشد زان باک نیست
عاشقان را هر پریشانی که هست
هر زمانی عالمی سرگشته را
می بیايد شست دست از جان خویش
از کمال نیکویی آن تند خوی
جان نیارد هرگز از وی دادخواست

یک سخن گفتست با عطار تلخ

جان شیرین بی سخن زان می دهد

آن روی بجز قمر که آراید؟
بس جان که ز پرده جهان افتد
در زیبایی و عالم افروزی
خورشید چو روی او همی بیند
و امروز قیامتت از خطش
گویی ز بنفشه گلستانش
و آن لعل به جز شکر که فرساید؟
چون روی ز زیر پرده بنماید
رویی دارد چنان که می باید
می گردد و پشت دست می خاید
خطی که هزار فتنه می زاید
مشاطه حسن می بیاراید

آورد خطی و دل ببرد از من
زین بیع و شری که خط او دارد
الحق ز معاملات خط او
این شیوه که خط او در آبم زد

جان منتظرست تا چه فرماید؟
جز خون جگر مرا چه بگشاید
دیرست که بوی مشک می آید
شک نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا
چه سود که جان او بیاساید

هرکرا ذوق دین پدید آید
چه کنی در زمانه ای که در او
آنچنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بفروش، جمله حیرت خرد
این نه آن حالتست، ای غافل
نشود باز این چنین قفلی
گر در آیند ذره ذره به بانگ
چه شود بیش و کم ازین دریا

شهد دنیااش کی لذیذ آید
پیر چون طفل نارسید آید؟
که نگونسار یک نبید آید؟
که ترا سود زین خرید آید
که در او هیچ کس پدید آید
گر دو عالم پر از کلید آید
آن همه بانگ را شنید آید
خواجه گر پاک و گر پلید آید؟

هرکه دنیا خرید ای عطار
خر بود کز پی خوید آید

چو از جیبش مه تابان برآید
بسی گل دیده ام اما زرویش
اگر اندیشه یک روزه او
بدو گفتم که ای مه چهره مگذار
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه
خط سبزم نخستین سرخی نیست
خطم گرمی نخواهی نیز مگری
جهان سوزی ز پرده گر برآیی
فروشده روز من یکشب برم آی
مرا با شیر شد مهر تو در دل
ز من جان خواستی اینست دشوار
زهی زلفت گرفته گرد عالم
چو زلف کافرت در کار آید
دلیم در چاه زندان فراقست
زیک موی سر زلفت رسن ساز

خروش از گنبدگردان برآید
بوقت شرم صد چندان برآید
بگویم با تو صد دیوان برآید
که از گلزار تو ریحان برآید
زگرد چشمه حیوان برآید
سزدگر از گل خندان برآید
که بی شک سبزه از باران برآید
دمار از خلق سرگردان برآید
که تا کار من حیران برآید
عجب نبود اگر با جان برآید
بده یک بوسه تا آسان برآید
ز بیم زلف تو پنهان برآید
بسا مؤمن که از ایمان برآید
ندانم تا کی از زندان برآید؟
که تا زین چاه بی پایان برآید

اگر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید

ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید

ز دو لعل جان فزایت دو جهان پر از گهر شد
همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
ره عشق چون تویی را سزد آن کسی که بی خود
چه ره‌یست آنکه هرکس که دمی برو فروشد
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
ز حجاب اگر برآیی نرسند خلق در تو
منم و غم تو دانم که کسی که در غم تو
چو غم تو هست جان را، چه غم بود که دل را

چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید؟
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید؟
چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید
چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید
نه از وخیر بماند نه از نشان برآید؟
که ز کفر و دین بیفتد که ز خان و مان برآید
پس از آن دم انال‌الحق ز جهانیان برآید
بتو در گریخت غمگین، ز تو شادمان برآید
غم تو بغمگساری ز میان جان برآید

ز پی تو جان عطار، اگر قبول باشد
زمکان خلاص یابد چو بلامکان برآید

یک ذره نور رویت گر ز آسمان برآید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز
یارب چه آفتابی؟ کانه‌جا که پرتو تست
چه جای فهم و وهمست؟ کانه‌در حوالی تو
هر کوز ناتمامی از تو وصال جوید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی

افلاک در هم افتد خورشید در سرآید
تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
هم وهم تیره گردد، هم فهم برتر آید
نی روح لایق افتد، نی عقل درخور آید
در عشق تو بسوزد، از جان و دل برآید
اقبال جاودانی جان را، ز در درآید

هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام و دلش ز معنی پر در و گوهر آید

سر زلف دلستان بشکن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی
مرساد هیچ آفت بتن و بجانست هرگز
تن کشتگان خود را به میان خون رها کن

صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
که به جان فسوس باشد، که بتن دریغم آید
که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید

ز فرید می‌نیاید صفت لب تو گفتن
که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

عشق تو بجان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسم
من موی میان نگویمت زانک
از زلف تو سرکشان ره را
هر چند میان تو چو مویست
دل می‌خواهی و من نیم آنک
یک ذره خیال چه ره تو
نی نی که ز رخ نقاب بردار

نامت بزبان دریغم آید
از شرح و بیان دریغم آید
این وصف بدان دریغم آید
یک موی نشان دریغم آید
مویی بمیان دریغم آید
هرگز ز تو جان دریغم آید
از هر دو جهان دریغم آید
کان روی نهان دریغم آید

عطار که از تو شد سبک دل

در بندگـران دریغـم آید

یا دست بزیـر سـنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم
هر دم ز جهان عشق رنگی
آن دم ز حساب عمر نبود
چون بندیشم ز هستی تو
چون زندگیم ز تست بی تو

تا مرغ توگشت جان عطار

عالم ز حسد بجنگم آید

هر که را دانه لعل تو بدنجان آید
کو سکندر که لب تشمه حیوان دیدم
عقل سرکش چو ببند لب و دندان ترا
هر که در حال شد از زلف پریشانتم
و آنکه بر طره زیر و زبیرت دست گشاد
چون سر زلف تو از مشک شود چوگانساز
سر مردان جهان در سر چوگان تو شد
بر ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز

ماند عطارکنون چشم بره، گوش بدر

تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید؟

گر نه از خاک درت باد صبا می آید
ای جگر سوختگان عهدکهن تازه کنید
گل تر را، ز دم صبح به شام اندازد
در هواداری گل ذره صفت در رقص آی
تا گذر کرد نسیم سحری بر در و دشت
عمر و عیش از سر صدناز و طرب می گذرد
بوی بر مشک ختا از دم عطار صبا
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز
بلبل سوخته را بر جگر آبست که نیست
گل که غنچه ببار از خون دلش پروردست
از بنفشه بعجب مانده ام کز چه سبب
نسترن کو تهی عمر مگر می داند؟

بر شکر خنده گل درد دل کس نگذاشت

دم عطارکزو بوی دوا می آید

صبح از پرده بدر می آید
اثر باد سحر می آید

خیز ای ساقی و می ده بصبوح
پسرا می ده و می نوش، که عمر
تویی و یکدم و آگاه نه‌ای
یا کسی مشک ختن می بیزد
سنگ بر بام فلک زن بصبوح
که حریفی چو شکر می آید
بسر تو که بسر می آید
که دگر دم چه خبر می آید؟
یا نسیم گل تر می آید
که فلک بر تو بدر می آید

در جهانی که همه بی‌نمکی است

قسم عطار جگر می آید

آن ماه برای کس نمی آید
در آینه روی خویش می بیند
گر تو بهوس جمال او خواهی
جانا ره عشق چون تو معشوقی
در وادی بی‌نهایت عشقت
هرگز نشوی تو هم نفس کس را
خورشید بلند را چه کم بستی
چون در قعرست در وصل تو
در پای فراق تو شوم کشته
کو با غم خویش بس نمی آید
در دام هوای کس نمی آید
او در طلب و هوس نمی آید
در زیر تک فرس نمی آید
سیمرغ بیک مگس نمی آید
کانجا که تویی نفس نمی آید
کش سایه ز پیش و پس نمی آید
جز با سر آب خس نمی آید
چون وصل تو دسترس نمی آید

عطار که چینه تو می چیند

مرغیست که در قفس نمی آید

دلبرم رخ، گشاده می آید
در دل لعل، سنگ می بندد
شهبوار سپهر از پی او
زلف بر هم فکنده می گذرد
ای عجب چشم اوست مست و خراب
پیش سرسبزی خطش چو قلم
ماه سر در فکنده می گذرد
آفتابی که سرکشست چو تیغ
تاب در زلف، داده می آید
کو چنین لب گشاده می آید
می دود کو پیاده می آید
خلق بر هم فتاده می آید
وز لبش بوی باده می آید
عقل کل بر جکاده می آید
چرخ بر سر ستاده می آید
بر خطش سر نهاده می آید

در صفاتش ز بحر جان فرید

گهر پاک، زاده می آید

تشنه را از شراب چه گشاید؟
آب حیوان چو هستت در ظلمات
نیست این کار جنبش و آرام
قطره‌ای را که او نبود و نه هست
بی‌ستونست خیمه عالم
صد درت گر گشاد پندارت
سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
از نسیم گلاب چه گشاید؟
از درنگ و شتاب چه گشاید؟
غرق دریای آب چه گشاید؟
از هزاران طناب چه گشاید؟
از چنین فتح باب چه گشاید؟

چون نبردی بر آب هرگز پی
گرچه بغنوده‌ای بهر نفسی
رهروان از خمارکشته شدند
چون بشکست اگر کباب خوری
چون کمیت فلک طبق آورد
ثابتان بر زمین همی ریزند
سریک یک چو او همی داند
کار چون ذره‌ای بهاری نیست؟
از همه چون به از همه است آگاه
چون من از هر دو کون گم گشتم
گنج می‌جسته‌ام بمعمروری
هرچه بیدار دیده‌ای هیچست
آفتابیسست ذره ذره ولی

پی بری بر سراب چه گشاید؟
عالمی ماهتاب چه گشاید؟
گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون خوری از کباب چه گشاید؟
از خوری در خلاب چه گشاید
باری از انقلاب چه گشاید؟
از حساب و کتاب چه گشاید؟
از خطا و صواب چه گشاید؟
از سؤال و جواب چه گشاید؟
از ثواب و عقاب چه گشاید؟
هست جای خراب، چه گشاید؟
گر بیینم بخواب چه گشاید؟
هست زیر نقاب چه گشاید؟

ای فرید آسمان نه ای آخر
زین همه اضطراب چه گشاید؟

رخ ز زیر نقاب بنماید
گوشمالی که هیچکس ننمود
اختران را که ره دواسبه روند
کوره گگل ز راه ببرد
صد هزاران هزار نقش عجب
هر کجا در دو کون بیداریست
جمله حلقه‌های مردان را
هر سر موی زلف سرکش او
مشکلی را که حل نشد هرگز

همه عالم خراب بنماید
بمه و آفتاب بنماید
همچو خور در خلاب بنماید
نیل گردون سراب بنماید
برتر از خاک و آب بنماید
همه را مست خواب بنماید
سر زلفش طناب بنماید
عالمی انقلاب بنماید
غمزه او جواب بنماید

جان عطار را ز یک تف عشق
همچو شمع مذاب بنماید

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد
ذره سرگشته در برابر خورشید
مرد مسلمان اگر زلف سیاهش
هر که بعشش فروخت عقل بنقصان
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت:
عشق حرامت بود اگر تو ندانی
در دهن مار نفس در بن چاهست

طلعت خورشید را زوال نماید
هر دو جهان بازی خیال نماید
نیست عجب گر ضعیف حال نماید
کفر نیارد مرا محال نماید
جمله نقصان او کمال نماید
خون توام چشمه زلال نماید
کاین همه خونها مرا حلال نماید
هر که درین راه جاه و مال نماید

گر تودرین راه خاک راه نگردي
چند چو طاوس در مقابل خورشيد؟
در نگرای خود نماي، تا سر مويي
هرکه درین جایگاه دردکش افتاد
ديرکه دولت سرای عالم عشقت

خاک ترا زودگوشمال نمايد
مرغ وجودتو پرو بال نمايد
هر دوجهان پيش آن جمال نمايد
کور شود، از دوکون لال نمايد
دردکشی در هزار سال نمايد

مثل و مثالم طلب مکن تو درین راه

کاینه، عطار، امثال نمايد

رخت را ماه، نایب می نمايد
رخت سلطان حسن یک سوار است
رخت را صبح صادق کس ندیدست
چو در عشق تو صادق نیست یک تن
ندانم تا چو رویت آفتابی
چو زلفت نیز زناری بصد سال
چه شیوه دارد اندر غمزه تو
ز دیوان جهان هر روز صد خونش
عجب برجیست درج دلستانت
ز عشقت چون کنم توبه؟ که از عشق
بسی با عشق تو عقلم چخیدست
دلیم بردی وگفتی: دل نگه دار
چگونه دل نگه دارم ز عشقت

خطت را مشک، کاتب می نمايد
که دو ابروش حاجب می نمايد
اگرچه صد عجایب می نمايد
همیشه صبح کاذب می نمايد
مشارق تا مغارب می نمايد؟
نه رهبان و نه راهب می نمايد
که خونریزش واجب می نمايد
چنین دانم که راتب می نمايد
که دو رسته کواکب می نمايد
نخستین مست تائب می نمايد
ولی عشق تو راغب می نمايد
که دل در عشق، غالب می نمايد
که گر دل هست غایب می نمايد

غم عشقت به جان بخرید عطار

که چون شادی مناسب می نمايد

نی یار، هرکسی را رخسار می نمايد
در چار سو، تو ای دل، خود را ز بی نیازی
در آرزوی رویش در خاک خسب و خونخور
گر مرد ره نه ای تو، بر بوی گل چه پویی
زنهار تا نپویی بی رهبری درین ره
گر رهبری نداری، پرهیزکن که چون تو
در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره
بر چار سوی دعوی از بی نیازی او
سلطان غیرت او خون همه عزیزان
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را
کو آتشی که در وی این خرقه را بسوزم
اندر میان غفلت در خواب شد دل من

نی هر حقیر دل را دلدار می نمايد
سر را فدای اوکن، گرد دار می نمايد
کان ماهروی، رخ را دشوار می نمايد
رو بازگرد، کاین ره پر خار می نمايد
زیرا که این بیابان خونخوار می نمايد
سرگشتگان گمره بسیار می نمايد
کاحوال ناتمامان دشوار می نمايد
سرهای سرکشان بین گز دار می نمايد
بر خاک اگر بریزد بس خوار می نمايد
دایم چنان که باشد درکار می نمايد
کاین خرقه در بر من ز نار می نمايد
کو هیچ دل که یک دم بیدار می نمايد

جمله ز خودپرستی مشغول کار خویشند اندر نفاق هستی هشیار می‌نماید

در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا

سرگشته روزگاری عطار می‌نماید

برکناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
بگذر از نقش دو عالم، خواه نیک و خواه بد
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی ز آسمان
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان
تا پدید از فرع شو وز هرچه پیوستی بپر
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
چون در اصل کار راه و رهبر و رهرو یکیست
خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام
بازکن چشم و بین کز بی‌نشانی در جهان
تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشاندی
گر تو نشودی ز من بشنو تو شاهی، ای عجب
وین عجب چون بازگردون می‌کشد باریکه هست
چون توانم کرد حل این داستان را ذره‌ای؟
این زمان باری فرو شد صد جهان جان بی‌نشان

چون بزرگان را درین ره هیچ چیزی حل نشد

حل این هم از فرید خرده دان آید پدید

سر زلف تو پر خون می‌نماید
کمند زلف تو در صید یا رب
سر زلف تو خون باد از پی آنک
که می‌داند که از زنجیر زلفت
چو زلف تو بشویدست عالم
ز حسن روی تو چون روی تابم؟
عجب خاصیتی دارد رخ تو
چو دریا چشم من زان گشت در عشق
مرا گفستی دلت یکرنگ گردان
مرا کو دل؟ ندارم هیچ دل من

رجوع از صیدش اکنون می‌نماید
چگونه چست و موزون می‌نماید
همه کارش شیبخون می‌نماید
چگونه عقل، مجنون می‌نماید
رخت از پرده بیرون می‌نماید
که هر ساعت در افزون می‌نماید
که از شبرنگ، گلگون می‌نماید
که حسنت در مکنون می‌نماید
که صد رنگ او چو گردون می‌نماید
وگر دارم دلی خون می‌نماید

دل عطار با خاک در تو

چو خونی کرده معجون می‌نماید

تا خطت آمد بشبرنگی پدید

فتنه شد در چند فرسنگی پدید

چون ز تنگت نیست رایج یک شکر
پیش خورشید رخت چون ذره‌ای
خون من خوردست چشم شنگ تو
در زمستان روی چون گل جلوه کن
بی تو عمری صبر کردم وین زمان
می کشم خواری رنگارنگ تو
طفلکی ام هندوی وصلت، مکن

گر شود عطار خاکت، آفتاب

بر درش آید بسرهنگی پدید

جان کجا آید ز دلتنگی پدید؟
عقل ناید از سبک سنگی پدید
چشم تو تاکی کند شنگی پدید
تا کند بلبل خوش آهنگی پدید
اسب صبرم کی کند لنگی پدید
آخر آید بوکله یکرنگی پدید
هجر را بر صورت زنگی پدید

واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید
تا که تویی عاشقی از تو نیاید درست
پی نبری ذره‌ای ز آنچه طلب می کنی
واقعۀ ای بایدت تا بتوانی شنید
تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال
کارکن ار عاشقی، بارکش ار مفلسی
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی
درد نگر رنج بین، آنچه همی پخته ام
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجان
هر تر و خشکم که بود باز بیکدم بسوخت
ای دل غافل، مخسب خیز که معشوق ما

واقعۀ ای مشکلست بسته دری بی کلید
خویش بیاید فروخت عشق بیاید خرید
تا نشوی ذره وار آنچه تویی ناپدید
حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید
تا شنوی وصف یار، راست بیاید شنید
ز آنکه بدین سرسری یار نیاید پدید
آتش او چون بجست سوخته‌ای برگزید
راست چو بنمود روی عمر به پایان رسید
عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید
پرده ز رخ برگرفت پرده‌ ما بردرید
در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید

تا دل عطارگشت بلبل بستان درد

هر دمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید
عدد از عقل خواست، اما دل پاک
چو این آنست و آن اینست جاوید
چو دریا عقل دایم قطره بیند
کسی کو بر احد حکم عدد کرد
بجان بین هر چه می بینی که توحید
چو دو عالم ز یک جوهر برآمد
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت
یقین می دان که جسم و جان چنانست
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز
چه جای آسمانست و زمینست
چه می گویم؟ که عالم صد هزاران

هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد گردید، در گفت زبان دید
چرا پس عقل احول این و آن دید؟
به چشم او نشاید جاودان دید
جمال بی نشانی را نشان دید
کسی کو محو شد از جسم و جان دید
در اندک جوهری بسیارکان دید
همه کون و مکان و لامکان دید
که ذره بر زمین هفت آسمان دید
بعینه هم زمین و هم زمان دید
که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید
ورای هر دو عالم می توان دید

همی در هر چه خواهی هر چه خواهی
تو در قدرت نگر، تا آشکارا
چو هر دو کون در جنب حقیقت
اگر یک ذره بوی گل پذیرد
اگر یک ذره را در قرص خورشید
کسی را ذره‌ای گبر بند دارد
اگر یک ذره سایه پیش خورشید
دو عالم چیست از یک سایه تست
طلسم از نور و ظلمت بی قیاست
دلی کان گنج پی برد از طلسمش
گزیرت نیست از چشمی که جاوید

به چشم جان توانی بی گمان دید
بینی آنچه عین تو نهان دید
بسی کمتر ز تار ریسمان دید
عجب نبود چنین باید چنان دید
کسی گم کرد چه سود و زیان دید؟
نیارد ذره‌ای زان آستان دید
پدید آمد ندانم تا امان دید
که آنجا ذره را خط امان دید
ولیکن هر دو باید در میان دید
فنا شد تا دو عالم طیلسان دید
ندید او غیر هر کو غیب دان دید

ز خود گم گردی ای عطار اینجا
که تا خود را توانی کامران دید

در ره عشق تو پایان کس ندید
روی خوبت چون تواند دید کس؟
از نهانی کس ندیدت آشکار
بوالعجب در دست درد تو کز
در خرابات خراب عشق تو
گوه و وصلت از آن در پرده ماند
بس دل شوریده کاند در راه عشق
در بیابانست ز چندین سوخته
جمله در راهت فرو رفتند پاک

ره بسی دورست و پیشان کس ندید
زانکه توجانی و آن جان کس ندید
وز هویدایت پنهان کس ندید
تا قیامت روی درمان کس ندید
یک حریف آب دندان کس ندید
کز جهان شایسته آن کس ندید
جان بداد و روی جانان کس ندید
یک نشان از صد هزاران کس ندید
بوالعجب تر زین بیابان کس ندید

خون خورای عطار و تن در صبر ده
کانچه می جویی تو آسان کس ندید

هنگام صبح آمد، ای هم نفسان خیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یک دم
جامی که تهی گردد از خون دلم پرکن
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را
یاران قدیم ما، در موسم گل رفتند

یاران موافق را از خواب برانگیزند
می در فکن ای ساقی، با مست میاویزید
وانگه می صافی را با درد میامیزید
این نفس بهیمی را از دار درآویزید
آن خاک به چنگ آرید، بر فرق فلک بیزید
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید

عطار گریزان شد از صحبت ناهلان
گر عین عیان خواهید از خلق پرهیزید

عقل را در رهت قدم برسید
قصه تو همی نبشت دلم

هر چه بودش ز بیش و کم برسید
چون بسر می نشد، قلم برسید

دلّم از بس که خون بخورد ازو
بی تو از بس که چشم من بگریست
جان همی خواند عهدنامه تو
دل چو بنواخت ارغنون وصال
در دم دل ز نقش سکه عشق

عقل عطّار چون ره تو گرفت

ره بسر می نشد قلم برسد

در همه کاینات غم برسد
در دو چشم زگریه نم برسد
چون بنامت رسید دم برسد
زود بگسست و زیر و بم برسد
نقش مطلق شد و درم برسد

جان برافشان هین که جان پرور رسید
زانکه تا این درکشی دیگر رسید
خوش بشو، انگار صدگوهر رسید
هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
دانی از چه موج بحر اندر رسید؟
از چه خاست و از چه خشک و تر رسید؟
تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
پس چرا این کامل آن ابتر رسید
هر زمانی اختلافی در رسید
بحر قسم قطره مصطر رسید
از بصر آمد، نه از مبصر رسید
بحر را در دیده پا و سر رسید
در خطر صد با خطر مبصر رسید
گر رسید انگشت از اخگر رسید
زانکه خورشید آمد و اختر رسید
لقمه ای گردد چو قرص خور رسید
گر هزاران مختلف هم بر رسید

در میان این سخن عطّار را

هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

خوف کوتا در رجا خواهم رسید!
پس چگونه در جزا خواهم رسید
من بسر، یا من به پا خواهم رسید
گریک بانگ در خواهم رسید
می ندانم تا کجا خواهم رسید
تا مگر در آشنا خواهم رسید
من به گرداب بلا خواهم رسید

دل چه خواهی کرد؟ چون دلبر رسید
شربت اسرار را فردا منه
گر سفالی یافتی در راه عشق
خود تو آتش بر سفالی می نهی
صدهزاران موج گوناگون بخاست
چون یکیست این موج بحر مختلف
بحر کل یک جوش زد در سلطنت
چون نمی آید بسر زان بحر هیچ
قطره چون دریاست و دریا قطره هم
قرب و بعد موج چون سیارگشت
سلطنت از بحر می نامد بسر
بی نهایت بود بحر، این اختلاف
بهر چون محوست، موجش در خطر
کی بیاید بی نهایت در بصر؟
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت
خوش برآمد صبح توحید از افق
این همه اختر که شب بر آسمانست
پس یقین می دان که یک چیزست و بس

درد کو تا دردوا خواهم رسید؟
چون تهی دستم ز علم و از عمل
بی سر و پایست این راه عظیم
در چنین راهی قوی کاری بود
می روم پیوسته در قعر دلّم
جان توان دادن درین دریای خون
نی کسی بر آب دریا پی برد

من اندر یک زمان صد مست از خمار بنمایم
خرابی را که دعوی انالحق کرد از مستی
اگر صد خون بود ما را ز دعوی انالحق هم
خراباتیست پر رندان دعوی دار دردی کش
من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم
بزیر خرقه تزویر زنار مغان تا کی؟
کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
چو عیاران بی‌جامه میان جمع درویشان
ز نام و ننگ و زرق من نخیزد جز نگونسازی
شما عمری درین وادی بتک رفتید روز و شب
چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناکت
چنین بی‌آلت و بی‌دل قدم نتوان زدن در ره
به رنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟

شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید
بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید
اگر این را جوابی هست بی‌انکار بنمایید
میان خود چنین یک رند دعوی دار بنمایید
شما یک عاشق صادق چنین بیدار بنمایید
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید
مرا یک تن ز چندین خلق کوی یار بنمایید
درین وادی بی‌پایان یکی عیار بنمایید
یکی بی‌زرق و فن خود را قلندروار بنمایید
زگرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید
دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید
اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید
وگر هستید از یابندگان دیار بنمایید

درین ره بادل‌ی پر خون بصد حیرت فرومانید

درین اندیشه یک سرگشته چون عطار بنمایید

پیر ما می‌رفت هنگام سحر
نالۀ رندی به گوش او رسید
نوحه اندوه تو تا کی کنم؟
در ره سودای تو در باختم
من همی دانم که من چون مفسدم
گرچه من رندم و لیکن نیستم
نیستم مرد ریا و زرق و فن
چون ندارم هیچ گوهر اندرون
این سخنها همچو تیر راست رو
دردی بسی بستد از آن رند خراب
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان
دردی عشقش بیکدم مست کرد
ساغر دل اندر آن دم دمبدم
نعره‌ای می‌زد که این دل را چه بود؟
گرچه پیر راه بودم شست سال
هرکرا در عشق دل از جای شد
بگسلان پیوند صورت را تمام
هرکرا در سینه درد نقد اوست

اوقاتش بسر خراباتی گذر
کای همه سرگشتگان را راهبر
تا کیم داری چنین زیر و زبر
کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
ننگ می‌آید ترا زین بی‌هنر
شهرگرد و رهزن و در یوزه گر
فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
می‌نمایم خویش‌تن را بدگهر
بسر دل آن پیر آمد کارگر
درکشید و خرقه را درزد ببر
هر زمان از پای می‌آمد بسر
در خروش آمد که: ای دل، الحذر
پر همی کرد از خم خون جگر
کاین چنین یکبارگی شد بی‌خبر؟
می‌ندانم در چنین راه این قدر
تا ابد او پند نپذیرد دگر
پس به آزادی درین معنی نگر
گو بیک جو، هر دو عالم رامخر

زانچه مر عطار را دادست دوست

در دو عالم گشت دایم نامور

جان بده در عشق و در جانان نگر
چون تو نیز از عاشقانی جان میر
ور همی ترسی تو از جان، الحذر
آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راه میر
گر سر مویی از آن یابی خیر
کو فتاد آن ماه را بر من گذر
کرد روی زرد من از اشک تر
یافت یک یک موی من جانی دگر
گشت یک یک موی بر من دیده ور
مست و لایعقل همی کردم نظر
یک زمان نامد زبانم کارگر
لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور
در میان سوز، چون شمع سحر
موجها برخاست از خون جگر
نه ز جانان نام بود ونی اثر
می زدم چون مرغ بسمل بال و پر
کی ز دستت رفته مرغی معتبر
تا نرفتی او ازین گنبد بدر
در قفس تاکی کنی باد، ای پسر؟
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
جان خود می سوز و حیران می نگر

مانندی، ای عطار در اول قدم

کی توانی برد این وادی بسر؟

شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
گفت: در شهر کسی نیست ز دستم هشیار
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟
گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا: دشوار
گفت: تا داغ محبت بودت بر رخسار
بکشم زود و از این بیش مرا رنجه مدار

گر ز سر عشق اوداری خبر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد
گر ز جان خویش سیری، الصلا
عشق دریاست قعرش ناپدید
گوهش اسرار و هر سری ازو
سرکشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مست و خفته بودم نیمه شب
دید روی زرد من در ماهتاب
رحمش آمد شربت و صلح بداد
گرچه مست افتاده بودم زان شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون
گرچه بود از عشق، جانم پر سخن
خفته و مستم گرفت آن ماهروی
گاه می مردم، گهی می زیستم
عاقبت بانگی برآمد از دلم
چون از آن حالت گشادم چشم باز
من ز درد حیرت و شوق طلب
هاتفی آواز داد از گوشه ای
خاک بر دنبال او بایست کرد
تن فروده، آب در هاون مکوب
بی نیازی بین که اندر اصل هست
این کمان هرگز به بازوی تون نیست

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
گفتم: ای جان، شدم از نرگس مست تو خراب
گفتم: این جان بلب آمد ز فراق، گفتا
گفتم: اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفتم: از درد تو دل نیک شود؟ گفتا: نی
گفتم: از دست ستمهای تو تاکی نالم؟
گفتم: ای جان جهان چونکه مرا خواهی سوخت

در پس پرده شد و گفت مرا از سرخشم:
هیچ کس با من ازین شیوه حکایات نگفت
گرکشم زار و اگر زنده کنم من دانم
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی
چونکه عطارد ازین شیوه حکایات شنود

با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
بر سرکوی غمش منتظر یک دیدار

هرزه زین بیش مگو، کار بمن بازگذار
رو تو هم هیچ مگو، کار بمن بازگذار
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار؟
خونخور و جان کن، ازین هستی خود دل بردار
دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار

ساقیا، هین! بیا و بادیه بیار
ز من دل شکسته دست بردار
تا کنم جان خویش بر تو نثار
پر برآید ز خون دیده کنار
کارگیرم ز سر، زهی سر و کار!
دردی و درد، هر دو با هم یار
فارغ از توبه و ز اسـتغفار
پا ز منبر نهاده بر سردار
روح محضیم و صورت دیوار
آن دم من برآرد از تو دمار
که نه مستیم ما و نه هشیار
هست بالای کعبه و خمار
دلوق و تسیحشان شود ز نثار
سیرگشته ز جان قلندروار
در رهی دور و عقبه‌ای دشوار
وادیی تیره و رهی پر خار
باز ماندم آخر از رفتار
کشته اوست صد هزار هزار
باز ماندم آخر از رفتار
گه بسر می شدیم چون پرگار
کای فروماندگان بی مقدار!
«لیس فی الدار غیر کم دیار»

این چنین وادی بی پای تو نیست
سر خود گیر و رفتی، ای عطارد

سیمرغ هوای تو جگرخوار
انده تو ابر تند و خون بار
خورشید سپهر ذره کردار

اشک ریز آمدم چو ابر بهار
توبه من درست نیست خموش
جام در ده پیایی، ای ساقی
تا که جامی تهی کنم در عشق
در ره عشق چون فلک همه روز
منم و دردی و درد دلی
سر فرو برده ام درین گلخن
درس عشاق گفته در این دیر
فانی و باقیم و هیچ و همه
ساقیا، گـر برآرم از دل دم
بادیه ما ز جام دیگر ده
موضع عاشقان بی سر و بن
گر برآرند یک نفس بیدوست
ما همه تشنگان این راهیم
مست عشقیم و روی آورده
زاد ما مانده، مرکب افتاده
چون بدین ره بسی فرو رفتیم
بی نهایت رهی که هر ساعت
اندرین ره بخود فرو رفتیم
گه به پهلوی عجز می گشتیم
آخر از گوشه‌ای منادی خاست
آنچه جستید در گلیم شماست

ای عشق تو کیمیای اسرار
سودای تو بحر آتشین موج
در پرتو آفتاب رویست

جایی که سخن رود ز زلفت
یک موی ز زلف کافر تو
چون زلف ز ناز برفشانی
تا بنشستی، به دلربایی
آن شد که ز وصل تو زدم لاف
در عشق تو کار خویش هر روز

دستی در ده، که دور از تو
از پای در افتاد عطار

بردار صراحی ز خممار
با درد کشان درد پیشه
یا پیش هوا به سجده در شو
تا چند کنی نهان بتلبیس
تا کی ز مذبذبینی تو؟
سر در نه و هر چه بایدت کن
گه آبی و گاه باز گردی
چون سیر شوی زهرزه کاری

چه کفر و چه دین، چه تخت و چه دار
غارتگر صد هزار دیندار
صد خرقه گرو شود بز ناز
بر خاست قیامتی بیک بار
اکنون من و پشت دست و دیوار
از سرگیرم، زهی سروکار!

بر بند بزیر خرقه ز ناز
بنشین و مباحش هیچ هشیار
یا بند هوا ز پای بردار
این دین مزوری زاغیار؟
یک لحظه نه خفته و نه بیدار
گه کعبه مجوی و گاه خممار
این نیست نشان مرد دیندار
ور مرد ره می در آی در کار
آنگاه بدین در آی یکبار

چیزی که صلاح تو در آنست
بنیوش که با تو گفت عطار

در آمد دوش ترکم مست و هشیار
ز هشیاری، نه دیوانه، نه عاقل
بهر دم از هزاران سوی می گشت
ز هر سویی که او می گشت می ریخت
چو باران ز سر هر موی زلفش
زمانی کفر می افشاند بر دین
زمانی شهد می پاشید بر زهر
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل
چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر
همه اضرارش اندر یک زمان جفت
زمانش دایماً عین مکانش
دو ضدش در زمانی و مکانی
تو منیوش اینکه هست این حرف و طامات
که گریبا عقل گرد این بگردی
چو دیدم روی تو گفتم: چه چیزی؟

ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
فلک از گشت او می بود دوار
ز هر جزویش صورتیهای بسیار
ز بهر عاشقان می ریخت پندار
زمانی تخت می افراخت بردار
زمانی نور می پوشید بر ناز
زمانی خار پنهان کرد در خار
ولیکن آن همه رنگش بیک بار
همه الوانش اندر یک مکان یار
ولی نه این و نه آنش پدیدار
بهم بودند و از هم دور و هموار
و گر این می نیوشی عقل بگذار
به بتخانه میان بندی بز ناز
که من هرگز ندیدم چون تو دلدار

جوابم دادکمز دریای قدرت
علی الجملة دروگم گشت جانم
اگر گویم بصد عمر آنچه دیدم
چه بودی گر زبان من نبود
زبان موسی از آتش از آن سوخت
چو چیزی در عبارت می نیاید

منم مرغی دو عالم زیر منقار
دگر کفرست چون جویم؟ زهی کار!
سر مویی نیاید زان بگفتار
که گنگان راست نیکو شرح اسرار
که تا پاس زبان دارد بهنجار
فضولی باشد این گفتن باشعار

که گر صد بار هر روزی بمیری

ندانی سر این معنی چو عطار

در عشق توگم شدم بیک بار
گر نقطه دل به جای بودی
دل رفت ز دست و جان برآبست
ای ساقی آفتاب پیکر
خون جگرم بجام بفروش
جامی پرکن، نه جام ونی می
در پای فسادم از تحیر
جانان دارم که در حقیقت
نفسی دارم که از جهالت
می نتوان بود بیش ازین نیز
تا چند خورم ز نفس و تن خون؟
درمانده ای از وجود خویشم
چون با عدمم نمی رسانی
تا کشف شود در آن وجودم
من نعره زنان چون مرغ دردم
هرگاه که این میسرم شد

سرگشته همی شدم فلک وار
سرگشته نبودمی دگر بار
گر می برود، زهی سروکار!
برجانم ریز جام خون خوار
کز جانم جام را خریدار
زیرا که نه مستم و نه هشیار
در دست تحیرم بمگذار
انکار نمی کنم نه اقرار
اقرار نمی دهد ز انکار
در صحبت نفس و جان گرفتار
تا کی باشم ازین وزان زار؟
پاکم بعدم رسان بیک بار
از روی وجود پورده برادر
اسرار دوکون و علم اسرار
بیرون جهم از مضیق پندار
پر مشک شود جهان ز عطار

این بیبیداری اگر بیاید

عطار شود ز خواب بیدار

دلا حذرکن ازین خاکدان مردم خوار
نگار بیهده خوب بازکن به آسانی
نفس مزین بهوس در وفای خود، کانرا
مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
بیک دوگرده قناعت کن و بحق پرداز
قدم که بر قدم شرع او نداری تو
شراب شرع خور از جام عشق، در ره دین
دلیم سیاه شد از شعر مدح بیهوده

که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار
که تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار
دو حافظند شب و روز در یمین و یسار
تمام نیست ترا یک دگر ده استظهار
که کس ز حق نشود ازگزاف برخوردار
ترا زخرقه بسی خوب تر بود ز ناز
که تا زمستی غفلت دلت شود هشیار
همی زهرچه نه شرعست، یا رب استغفار

بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
کسی که یادکنند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

قدم در نه، اگر مردی درین کار
چو بازان جای خود کن ساعدشاه
دلیری، شیر مردی باید اینجا
اگر خواهی که مرد کارگردی
یقین دان کز دم این شیرمردان
ز رعایان نازکدل چه خیزد؟
نه او را کفر دامن گیر و نه دین
دلا، تاکی روی بر سر چو گردون؟
کنون چون نقطه ساکن باش یک چند
اگر خواهی که در دریا شوی تو
وگر خواهی که در پیش افقی از خویش
یکی آرام و دیگری صبر کردن

وگر دستت دهد این هر سه حالت

علم بر هر دو عالم زن چو عطار

میم در ده که در ره نیست هشیار
لباس خواجگی از بر بیفکن
ز نام و ننگ بگریز و چو رندان
چو مست عشق گردی کوزه در دست
برآور نعره‌ای مستانه از جان
ز روی خویشستن بت بر زمین زن
چو خلقانت بدانند و برانند
چنان فارغ شوی از خلق عالم
نماند در همه عالم بیک جو
چو بپردی ز خویش و خلق کلی
تو هر دم در خروش آیی که احسنت
چو در وادی عشقت راه دادند
زمانی نعره زن از وصل جانان

چه حسبی عمر شد برخیز هوش دار
به میخانه فرو انداز دستار
ز دردی کوزه‌ای بستان زخم‌ار
قلندروار بیرون شو به بازار
تهی کن سر زیاد عجب و پندار
ز زیر خرقه دور انداز زنار
تو فارغ گردی از خلقان بیک بار
که یکسانت شود انکار و اقرار
نه کس را، نه ترا، نزد تو مقدار
همی برجانست افتد پرتو یار
زهی یار و زهی کار و زهی بار
در آن وادی بسرمی رو قلم‌وار
زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق جویی نیک بندیش

که راه عشق ظاهر کرد عطار

عشق آبم برد، گو آبم ببر
چند دارد فتنه لعل تو جان؟
روز آرام و بشب خوابم ببر
جان خوشی زان لعل سیرابم ببر

من کیم؟ خاک توام، بادی بدست
نی، خطا گفتم که در تاب و تبم
چند تابد دل ز تاب زلف تو
هستم از عناب تو صفرا زده
غرقه دریای عشقت گشته ام

آتشی در من زن و آبم ببر
می نیارم تاب، تو تا بم ببر
تاب دل در زلف پرتابم ببر
این همه صفرا ز عنابم ببر
دست من گیر وز غرقابم ببر

چون کمان شد پشت عطار از غمت

زین میان چون تیر پرتابم ببر

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر
ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان
نقش تودرخیال و خیال از تو بی نصیب
از تو خبر بنام و نشانست خلق را
جویندگان گوهر دریای کنه تو
چون بی خبر بود مگس از پر جبرئیل؟
شرح و بیان تو چکنم؟ ز آنکه تا ابد

وز تو جهان پرست و جهان از تو بی خبر
پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خبر
در جان و در دلی، دل و جان از تو بی خبر
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر
و آنکه همه بنام و نشان از تو بی خبر
در وادی یقین و گمان از تو بی خبر
از تو خبر دهند و چنان از تو بی خبر
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی خبر

عطار اگرچه نعره عشق تو می زند

هستند جمله نعره زنان از تو بی خبر

آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر
چون من خسته دل ز تو، زیر و زیر بمانده ام
تا که بدید چشم من چهره جانفزای تو
جان من از جهان غم، سوخته شد بجان تو
آب حیات جان من جام شراب می دهد
چند غم جهان خوری؟ چیست جهان خرابه ای
هین، که نشست آسمان در پی گوشمال تو
نقل چه می کنیم ما، قند لب تو نقل بس
شمع چه می کنیم ما نور رخ تو شمع بس
نرگس نیم خواب را بازکن و شراب خور
زان دو لب تو یک شکر بنده سؤال می کند
گرچه تو آفتاب را رخ بنهاده ای برخ

زیر و زیر نشد ز تو، چیست صواب ای پسر؟
زیر و زیر چه می کنی؟ زلف بتاب ای پسر
ساخته ام ز خون دل، چهره خضاب ای پسر
جام بیار و در فکن باده ناب ای پسر
زانکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر
ما همه در خرابه ای مست و خراب ای پسر
خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر
زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای پسر
برفکن از رخ چو مه، خیز نقاب ای پسر
غفلت ماست خواب ما، چند ز خواب ای پسر
مفتی این سخن تویی، چیست جواب ای پسر
با من دلشده مران خر بخلاب ای پسر

وصف توگر فرید راورد زبان همی شود

آب شود ز رشک او در خوشاب ای پسر

نیست مرا بهیچ رو، بی تو قرار ای پسر
صبح دمید و گل شکفت، از پیش عیش دم بدم
تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا

بی تو بسر نمی شود زین همه کار ای پسر
چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر
هین بشکن ز خون خم، رنج خمار ای پسر

چند غم جهان خورم؟ چون نیم اهل این جهان
من چو بترک نام و ننگ از دل و جان بگفته‌ام
چون بشمارکس نیم سر بهوا برآورم
نیست مرا ز هیچ کس هیبت نیم جوز من

جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد

پس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر

باده بیار تا کنم زودگذار ای پسر
چند بزهد خوانیم؟ دست بدار ای پسر
تا نکنندم از جهان هیچ شمار ای پسر
هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر

در پس هر پرده غمخواری دگر
هرکسی راهست پنداری دگر
باکست بیرون اوکاری دگر
بود در هر ذره دیداری دگر
از جمال خویش رخساری دگر
داده‌ای هر ذره را باری دگر
در درون پرده‌ای باری دگر
تا بود هر دم گرفتاری دگر
هر زمانی درد و تیماری دگر؟
زیر هر مویست زناری دگر
توبه کن ای یار، این باری دگر

دل منه بر هیچ چون عطار هیچ

تا کیت هر لحظه دیداری دگر

می شوم با خاک یکسان درنگر
عاجز و فتوت و حیران درنگر
می نیستم روی درمان، درنگر
بردت، چون خاک ارزان درنگر
سوی من دزدیده پنهان درنگر
مانده‌ام در چاه وزندان درنگر
سر نهادم در بیابان درنگر
تو بمن نیز آخر ای جان، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را

کرد غرق بحر هجران، درنگر

وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره زن نگر
لاله سرخ روی را سوخته دل چو من نگر
سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر
باد مشاطه فعل را جلوه گر من نگر
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر

ای ترا با هر دلی کاری دگر
چون بسی کارست با هرکس ترا
لاجرم هرکس چنان داند که نیست
چون جمالت صدهزاران روی داشت
لاجرم هر ذره را بنموده‌ای
تا نماند هیچ ذره بی نصیب
لاجرم گویی که یک یک ذره را
چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟
ای دل سرگشته تا کی باشدت
کی رسد از دین سر مویی بتو؟
خیز و ایمان آر و زنارت ببر

جان بلب آوردم ای جان، درنگر
چند خواهم بود، نی دنیا نه دین
دور از روی تو کار خویش را
می فروشم آب روی خویش تن
گر نگه کردن به من ننگ آیدت
تا فتام از تو یوسف روی دور
بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای
چون بجز تو ننگرم در هر دوکون

باد شمال می‌رسد، جلوه نسترن نگر
سبزه تازه روی را نوخط جویبار بین
خیری سرفکنده را در غم عمر رفته بین
یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین

لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناکه بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش شد
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
خیز و بیا بوقت گل، باده بده که عمر شد
هین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن
نی، بگذر ازین همه وز سر صدق فکر کن
ای دل خفته، عمر شد تجربه گیر از جهان
از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری
جمله خاک رفتگان موج دریغ می زنند
فکر کن و به چشم دل خاک گذشتگان بین
آنکه حریر و خزنسود از سرناز این زمان

ناوک چرخ گلستان، غنچه بی دهن نگر
از پی رهنزی او طره یاسمن نگر
لشکریان باغ را خیمه نسترن نگر
چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر
راح نسیم صبح بین، ابرگلاب زن نگر
وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
زندگی بدست کن، مردن مرد و زن نگر
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشان نگر
در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
ریخته زیر خاکها طره پر شکن نگر
چهره او ز خاک بین سوخته ز من نگر

سوختی ای فرید، تو در غم و همچو تو بسی

غم زده فراق بین، سوخته محن نگر

ساقیا، گه جام ده، گه جام خور
زر بده، بستان می تلخ، آنگهی
گر دل محکم نداری، پس که گفت:
ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر

گر به معنی پخته ای، می خام خور
بابت شیرین سیم اندام خور
کز زبونی سیلی ایام خور؟
توبه بشکن، می ستان و جام خور

با فلک تندی مکن، عطاروار

باده بستان، لیک با آرام خور

چون پیشه تو شیوه و نازست چه تدبیر
آن در که بروی همه بازست نگارا
گفتی که اگر راست روی راه بدانی
گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی
گویی نه درست است نماز از سر غفلت
گفتم که کنم قصه سودای تو کوتاه
گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
بیچاره دلم صعوه خردست چه چاره
چون مایه من درد و نیازست چه تدبیر
چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر
این راه چو پرشیب و فرازست چه تدبیر
لعاب فلک شعبده بازست چه تدبیر
چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر
چون قصه عشق تو درازست چه تدبیر
عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
چون غمزه تو عربده سازست چه تدبیر
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر

بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود

عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

ای روی تو شو شمع پـرـده راز
بی مهر رخت برون نیاید
از شوق تو می کند همه روز
هر جا که شگرف پرده بازیست

در پـرـده دل غـم تودمسـاز
از بـاطن هـیچ پـرـده آواز
خورشید درون پـرـده پرواز
در پـرـده زلف تست جان باز

در مجمع سرکشان عالم
خون دل من بریخت چشمت
چون خونی بود غمزه تو
گفتی که: چو زر عزیز مایی
هرچ از تو رسد به جان پذیرم
ما را به جنایتی که کردیم
تا کی باشم من شکسته
یک لحظه تو غمگسار ما باش
گر وقت آمد بیک عنایت
بیش از تو بتو نیازمندم

چون زلف تو نیست یک سرافراز
پس گفت: نهفته دار این راز
شد سرخی غمزه تو غماز
زان همچو زرت نهیم در گماز
این واسطه از میان بینداز
خود زن، بزندگان مینداز
در بادیه تو در تک و تاز؟
تا نوحه تو کنیم آغاز
این خانه من ز شک بپرداز
چندانکه تو پیش من کنی ناز

عطارد ز دیرگاه بی تو

بیچاره تست، چاره‌ای ساز

ذره‌ای دوستی آن دم‌ساز
ذره‌ای دوستی بتافت ز غیب
باز خورشید را که سلطانیست
عشق اگر نیستی سر مویی
ذره‌ای عشق زیر پرده دل
ذره‌ای عشق بود نقد تو، کرد
وی عجب زیر هر جهان که بود
باز در هر جهان هزار جهان
گرچه هر لحظه صد جهان یابی
چون بیک دم تو گم شدی از خویش
تا توهستی ترا بقطع او نیست
اوترا نیست تا تو آن خودی
گر درین راه مرد کل طلبی

بهرتر از صد هزار ساله نماز
آسمان را فکند در تک و تاز
ذره‌ای عشق می‌دهد پرواز
نه حقیقت بیافتی نه مجاز
برگشاید هزار پرده راز
هر زمان صد جهان پر از اعزاز
صد جهان عشق اوفتد آغاز
می‌شود کشف در نشیب و فراز
خویش را ذره‌ای نیابی باز
چون توانی شد آگه از دم‌ساز؟
ورنه‌ای فارغی ز ناز و نیاز
با تو او نیست، اینت کار دراز
هرچه داری همه بکل در باز

می‌شنو از فرید حرف بلند

وز بد و نیک خانه می‌پرداز

هر که سررشته تو یابد باز
عاشق تو کسی بود که چو شمع
باز خندد چو گل بشکرانه
و آنکه بر جان خود همی لرزد
تا که خوف و رجات می‌ماند
چون نه خوفت بماند و نه رجا
هست این راه بی‌نهایت دور

درش از سوزنی کنند فراز
نفسی می‌زند بسوز و گداز
گر سر او جدا کنند بگماز
کی تواند چو شمع شد جان باز؟
هست نام تو در جریده راز
برهی هم ز ناز و هم ز نیاز
توی بر توی بر شمال پیاز

هر حقیقت که توی اول داشت
ره چنینست، پیش هر قدمی
بالبی تشنه و دلی پر خون
از فنای تو چاره تو بقاست
تا که باقیست از تو یک سر موی
گرچه هستی تو مرد پرده شناس
پرده خود مدر، که در دو جهان
گر بسی مایه داری آخر کار
نیست هر مرغ مرغ این انجیر
مگسی پیش نیستی بوجود
در دریای عشق آن کس یافت
یک زمانت فراغت او نیست
تو طمع می کنی که بعد از مرگ
هر که در زندگی نیافت ورا
زنده چون ره نبرد در همه عمر
گر بنادر کسی گهر یابد

در دوم توی هست عین مجاز
صد هزاران هزار شیب و فراز
خلق کونین مانده در تک و تاز
توشه ایمن ره دراز بساز
سرمویی ز عشق سرمفراز
نیست از پرده تو ایمن آواز
کس درین پرده نیست پرده نواز
حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هر باز، باز این پرواز
بو که در دامت اوفتد شهباز
که به خون گشت سالهای دراز
بباری اول ز خویش واپرداز
برخوری از وصال شمع طراز؟
چون بمیرد چگونه یابد باز؟
مرده چون ره برد به پرده راز؟
خویشتن گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره، ای عطار
سرگردنکشان همی انداز

گرفتم عشق روی تو ز سرباز
چه، گر عشق تو دریایست ز آتش
دو اسبه رانده ام، ره برگرفتم
فتادم در میان درد خواران
میان جمع رندان خرابات
چنان از دردی بی خویش ماندم
منم، جانم، و جانی در هوایت
دل زنجیر هستی بگسلاند
همای همتم از غیرت خود
چه می گویم؟ که جانها نیست گردد

همی پرسم ز کوی تو خبر باز
فکندم خویشتن را در خطر باز
ز کار خود در افتادم ز خرباز
نهادم زهد و قوایی بدر باز
چو شمعی آمدم، رفتم بسر باز
که گفتمی نیست از جانم اثر باز
ندارم هیچ جز جانی دگر باز
اگر بردل کنی ناگاه در باز
نیارد کرد از هم بال و پر باز
اگرگیری ز جانها یک نظر باز

دل عطار از آهی که دانی
رهی داند بسوی تو سحر باز

عشق تو ستد مرا ز من باز
تا خاص خودم گرفت کلی
بگرفت مرا، چنانکه مویی
آن جامه که از توجان مایافت

افکند مرا ز جان و تن باز
می نگذارد مرا ز من باز
نتوان آمد بخویشتن باز
می نتوان کرد از شکن باز

روزی ز ششکن کتند بازش
کی در تو رسد کسی که جاوید
چون در تو نمی توان رسیدن
درد تو رسیده تمامست
چون لاف وصال تو زخم من؟
چون می دانم که روز آخر
از قرب که آن وطنگهم بود

عطارد از آن وطن فتادست

او را برسان بدان وطن باز

کز چهره ما شود کفن باز
در راه تو ماند مرد و زن باز
نومید بمانده ام، دهن باز
من بی تو دریده پیرهن باز
چون پرده کنم درین سخن باز؟
حسرت ماند ز من بختن باز
دل مانده ز نفس راهزن باز

هر که زو داد یک نشانی باز
چون کس از بی نشان نشان دهدت؟
مرده دل گرا ازو نشان طلبید
چون جمالیست بی نشان جاوید
«ارنی» گربسی خطاب کنی
من گرفتم که این همه پرده
چون تو بیگانیه وار، زیسته ای
پس رونده که کرد دعوی آنک
خود چو در ره فتوح دید بسی
گرچه کردند از یقین دعوی
هر کرا این جهان ز راه ببرد
تو اگر عاشقی بهر دو جهان
جان مده در طریق عشق چنان
خود ز جان دوستی، تو هرگز جان
گرچه پروانه عاشقی که بصدق
چه بود ای دل فرو رفته
تا کجایی؟ چه می کنی؟ چونی؟

مانند محجوب جاودانی باز
یا تو هم چون دهی نشانی باز؟
گوز سرگیر زندگانی باز
نتوان یافت جز نهانی باز
بانگ آید به لن ترانی باز
شود از مرکز معانی باز
چون بینی کجاش دانی باز؟
رسته ام از جهان فانی باز
مانند از اندک از معانی باز
همه گشتند برگمانی باز
نبود راه آن جهانانی باز
نگری جز بسرگرانی باز
که ستانی اگر ثوانی باز
ندهی وردهی ستانی باز
پیش آید به جان فشانی باز
خبری گربمن رسانی باز؟
این گره کن، به مهربانی باز

گر ز عطارد بشنوی تو سخن

راه یابد بخوش زبانی باز

جانا ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز
هر روز تا شب چو ز عشق تو سوختم
مرغ توام، بدست خودم دانه ای فرست
چون آرزوی وصل توام خشک و تر سوخت
چون دل ببردی و جگر من بسوختی
یک بارگی چو من بنسوزی مرا تمام

با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز
زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز
در آتش فراق خودم خشک و تر مسوز
با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
هر روز از فراق بنوعی دگر مسوز

جانم که ز آرزوی لب‌ت همچو شمع سوخت

چون عود بی‌مشاهده آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد

این نیست و بود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز
زخم کایید بر منی آید همه
صد منی می‌زاید از تو هر نفس
پیرگشتی و بسی کردی سلوک
همرهان رفتند و یاران گم شدند
روز و شب در پرده با چندین ملک
روی گردانی‌ده‌ای از تیرگویی
دل‌برت در دوستی ره کی دهد؟
می‌زنی لاف از پی معنی و لیک
در گریبان کن سروبش‌ین خموش
خویشتن را می‌کش و می‌کش بلا

راه پرنایا ایمنی داری هنوز
تا تو می‌رنجی، منی داری هنوز
وی عجب آبستنی داری هنوز
طبع رندگلخنی داری هنوز
همچنان تو ساکنی داری هنوز
عادات اهریمنی داری هنوز
پشت سوی روشنی داری هنوز
چون دلی پر دشمنی داری هنوز
تو کجا آن چاشنی داری هنوز
چون بسی تر دامن‌ی داری هنوز
زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو، ای فرید؟

چون تو عزم رهنی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری زکس؟
تو چو طاوسی، درین ره در خرام
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق
هر نفس سرمایه صد دولتست
گر بر آری یک نفس بی‌یاد او
سرنگونساری تو از حرص تست
تا زدانگی دوست تر داری دو دانگ
بر در او گرن‌داری حرمتی
گر گهر خواهی به دریا شو فرو

یک تن اندر هر دو کونت یاربس
کاندرین ره کم نیایی از مگس
پار در نه هرچه داری دست رس
تا کی اندر یک نفس چندین هوس؟
از تو در حضرت بنالد آن نفس
بازکش آخر عنان را باز پس
نیستی تو این سخن را هیچ کس
چون توانی رفت راه پر عسس؟
بر سردریا، چه گردی همچو خس؟

چون تو، ای عطار، عزت یافتی

بر سر افلاک تازانی فرس

آفتاب عاشقان روی تو بس
ترکت‌از هر دو عالم را بحکم
آب حیوان را برای قوت جان
جمله عشاق را سرمایها
صید عقل و جان پیش اندیش را
شیر مردان را شکار آموختن
آنکه را بر باد خواهد داد دل

قبله سرگشتگان کوی تو بس
یک گره از زلف هندوی تو بس
یک شکر از درج لؤلؤی تو بس
طاق آوردن ز اب‌روی تو بس
یک خدنگ از تیر جادوی تو بس
از خیال چشم آهوی تو بس
یک وزیدن باد از سوی تو بس

در ره تاریک زلفت عقل را
در گذشتم از سر هر دو جهان

روشنی یک ذره از روی تو بس
زانکه ما را یک سر موی تو بس

گر ز عطارت بدی دیدی پیوش

عذر خواهش روی نیکوی تو بس

در عشق روی اوزحدوث و قدم میپرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام
زین چاررکن چون بگذشتی بین حرم
آنجا که هست نقطه توحید رنج نیست
لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست
کرسیست سینه تو و عرشست دل درو
چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباش
یک ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب
هر چیزکان تو فهم کنی آن همه تویی

گر مرد عاشقی ز وجود و عدم میپرس
کم گوی از ازل، ز ابد نیز هم میپرس
آنگاه دیده پرکن و پس آن حرم میپرس
زان چار برگذر بدمی و ز دم میپرس
لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم میپرس
وین هر دو نیست جز رقمی و ز رقم میپرس
گم گرد در فنا و دگر بیش و کم میپرس
اینجا چو تونه ای تو ز شادی و غم میپرس
پس تا که توتویی ز حدوث و قدم میپرس

عطار اگر رسیده ای آن جایگاه تو

در لذت حقیقت تو از الم میپرس

منم اندر قلندری شده فاش
همه افسوس خواره و همه رند
ترک نیک و بد جهان گفته
دام دیوانگی فرو کرده
ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز
بنشان از دلم غبار بمی
گر تو در معرفت شکافی مو
یک سر موی بیش و کم نشود
تو چه دانی که در نهاد کثیف
عاشقی خواه اوفتاده ز شوق
چه کنی زاهدی؟ که از سردی
زاهد خام خویش بین هرگز
هست زاهد چو حلقه درگر
مرد ایشار باش و هیچ مترس
من نیم خرده گیر و خرده شناس
دور باشی از کسی که مدام
چون نیم زاهد و نیم فاسق

در میان جماعتی اوباش
همه دردی کش و همه قلاش
گو جهان خواه باش و خواه مباش
تا بدام اوفتاده عقل معاش
که سپهرت نمی دهد خشخاش
که تویی صحن سینه را فراش
ور زبان تو هست گوهر پاش
زانچه بنگاشت در ازل نقاش
آفتابست روح یا خف اش؟
بر سر فرش شمع همچو فراش
بجهد پیش رش ز بیم رشاش
نشود پخته، گر نهی در داش
که کند سوی خود همیشه تراش
که نترسد ز هیچ، مرده نباش
که ندارم ز خرده هیچ قماش
کفر آرد، نهفته، ایمان فاش
از چه قوم؟ بدانم ای کاش!

چه خبرداری این دم ای عطار؟

تا قدم در نهی بدین ره باش

دوش آمد وگفت: از آن ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید
عمریست که تا از آن خویشی
مردانه بکوی ما فرود آی
گر محرم پیشگه نه‌ای تو
پریده ز آشیان مایی
از ننگ وجود خود پرهیز
ره نتوانی بخود سپردن
تا کی مانی؟ که کاروان رفت
چون می‌دانی که جمله مایم
چون اعجمی اند خلق جمله

تا چند ز داستان عطار؟

مستغرق داستان ما باش

در بوتۀ امتحان ما باش
زنده بوجد جان ما باش
گر وقت آمد از آن ما باش
هم صحبت آستان ما باش
هم صحبت آستان ما باش
جوینده آشیان ما باش
فانی شو و بی‌نشان ما باش
در پهلوی پهلوان ما باش
در رسته کاروان ما باش
با جمله مگو زبان ما باش
تو با همه ترجمان ما باش

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست
دیده جان، روی او تا بنیند عیان
ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس
نیست کس آگه که یار، کی بنماید جمال
در ره او هرچه هست با دل و جان وقف کن

گر دل و جان ترا در بقا آرزوست

دم مزن و در فنا همدم عطار باش

یعنی: ای ناهل، ازین در دور باش
ورنه بر جان تو آید دور باش
از وجود خویشتن مهجور باش
از ضلالت نفس را مزدور باش
خواه ماتم باش و خواهی سور باش
دایماً نظارگی نور باش
مست لایعقل مشو، مخمور باش
نی بیک دردی همه معذور باش
تا ابد از تشنگی رنجور باش
یا حسینی باش و یا منصور باش
روح پاکی فوق «نفخ الصور» باش

غیرت آمد بر دلم زد، دور باش
تو گدایی، دور باش از پادشاه
گر وصال شاه می‌داری طمع
ترک جان خویش گوانت که گفت:
تو در افکن خویش را قسمت ز دوست
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع
گر می وصلش بدریا درکشی
نی چو بی‌مغزان بیک می مست شو
گر بدریاها بیاشامی شراب
همچو آن حلاج بدمستی مکن
چون «نفخت فیه من روحی» تراست

کنج وحدت گیر، چون عطار باش

پس به کنجی در شو و مستور باش

در عشق تو من توام، تو من باش
چون جمله یکیست در حقیقت
چون یک تن را هزار جانست
نی نی، که نه یک تن و نه یک جان
جانا، همه آن تو شدم من
یک رمز مگوی، لیک چون گل
گرگویندت که: کافری چیست؟
ورگویندت که: چیست ایمان؟
ای دل به میانۀ سخن در
چون سوسن ده زبان درین سر
گرکشتن تو دهند فتوی
ورگویندت: بایست سوخت
مانند حسین بر سر دار
گر روی برین حدیث داری
انگشت زن ثنای خود شو
که ماده و گاه نر چه باشی؟

انجام ره تو گفت عطار

رسوای هزار انجمن باش

یک پیرهنست گو دو تن باش
گویک تن را دو پیرهن باش
گویک جان را هزار تن باش
هیچ اند همه، تو خویشتن باش
من آن توام، تو آن من باش
می خند خوش و همه دهن باش
گو: عاشق زلف پرشکن باش
گو: روی بین و نعره زن باش
مانندۀ مرده در کفن باش
می دار زبان و بی سخن باش
درکشتن خود بتاختن باش
تو خود ز برای سوختن باش
درکشتن و سوختن حسن باش
چون ابراهیم بت شکن باش
وانگشت نمای مرد و زن باش
گر مرغ رهی، نه چون زغن باش

گر مرد رهی، چو رهروان باش
بنگر که چگونه ره سپردند
از بند نصیب خویش برخیز
فانی شو ازین وجود فانی
خواهی که وصال دوست بینی
در یک قدم این جهان و آن نیز
منگتر تو بدیده تصرف
در کوی قلندری چو سیمرغ

عطار ز مدعی پرهیز

رو گوشه گزین و در میان باش

صد توبه بیک کرشمه بشکستش
از من چه عجب اگر شوم مستش
هفتاد و دو فرقه از خم شستش
نتواند ریخت آب در دستش
صد غاشیه کش بدلبری هستش
بر فرق کنم نثار پیوستش

بیچاره دلم ز نرگس مستش
در عشق رخسار چو مست شد چشمش
دست آویزی شگرف می بینم
خورشید که دست برد در خوبی
چون ماه رخسار بحسن می نازد
صد جان باید بهر دم، تا من

جان و دل من چو مرغ دام تست از دام تودست کی دهد جستش
عقلی که گره گشای خلق آمد سودای رخ تو رخت بریستش

عطارد بتحفه گری فرستد جان

فریاد همی کند که: مفرستش

دستم نرسد بزلف چون شستش در پای از آن فتادم از دستش
گر مرغ هوای او شوم، شاید صد دام معبرست در دستش
از لب ندهد می و می داند مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او صد توبه بیک کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخش بزیبایی غنچه ز میان جان کمر بستش
از بسکه بریخت مشک از زلفین چون خاک بزیر پای شد پستش
چون بود بتی چنانک در عالم بپرستیدش، که جای آن هستش
یک یک سر موی او همی گوید: بنگر رویم که گفت: مپرستش؟
نی نی، که نقاب بر نمی دارد تا سجده نمی کنند پیوستش

عطارد دلی که داشت، در عشقش

برخاست امید و نیست بنشستش

آنکه سر دارد کلاهدن نرسدش و آنکه پر آبست جاهت نرسدش
هر که پست بارگاه فقر نیست در بلندی دستگاهت نرسدش
هر که در خود ماند چون گردون بسی گر نگردد گرد راهت نرسدش
تا نباشد همچو یوسف خواجه‌ای بندگی در قعر جاهت نرسدش
تا کسی دارد بیک ذره پناه عرش اگر باشد پناهت نرسدش
عرش اگر کسی نهد در زیر پای دست بر زلف سیاهت نرسدش
گرچه سر در عرش شاید آفتاب پرتو روی چو ماهت نرسدش
نیم ترک چرخ در سرگشت از آنک بوک بر ترک کلاهدن نرسدش
تا کسی نشکست کلی قلب نفس لاف از خیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جمله شب شمع زار یک نسیم صبحگاهت نرسدش
تا کسی بر سر نگردد چون فلک طوف گردد بارگاهت نرسدش
تا کسی جان نهد از درد خمار می، ز لعل عذر خواهت نرسدش

گر نشد عطارد یکتا همچو موی

مشک از زلف دوتاهت نرسدش

اگر دلم ببرد یار، دلبری رسدش و گر بپروردم، بنده پروری رسدش
ز بسکه من سر او دارم، از قدم تا فرق گرم چو شمع بسوزد بسر سوری رسدش
سپیدکاری صبح رخس جهان بگرفت چو شب بطره طلسم سیه گری رسدش
چو آفتاب رخس نور بخش اسلامت اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
چو پشت لشکر حسنست روی صف شکنش اگر بعمد کند قصد لشکری رسدش

بدید بیخبری روی او و گفت امروز:
چو آفتاب مرا روشنست کاین ساعت
چو هست چشمه حیوان نگاه خواه لبش
سکندری چو بود با لب چو آب حیات؟

بحکم با مه گردون برابری رسدش
نطاق بسته چو جوزا به چاکری رسدش
اگر قیام کند در سکندری رسدش
که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون ز لب لعل او سخن گوید
نثار در و گهر در سخنوری رسدش

عشق آن باشد که غایت نبودش
تا بکی گویی که: آنجا کی رسم؟
گر هزاران سال بر سر می روی
گر فرو استدکسی مرتد شود
ور فرود آید بیک دل ذره ای
صدهزاران خون بریزد همچو باد
نیستی خواهد، که از هر نیک و بد
تو مباح اصلا که اندر حق تو
هر که بی پیری ازینجا دم زند
بر پی پیری برو، تا پی بری
وانکه پیری می کشد بی دیده ای
چون بیند پیره را گام گام

هم نهایت هم بدایت نبودش
کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
هم چنان می رو، که غایت نبودش
بعد از آن هرگز هدایت نبودش
تا بصد عالم سرایت نبودش
زانکه چون آتش حمایت نبودش
از کسی شکر و شکایت نبودش
تا تو می باشی عنایت نبودش
کار بیرون از حکایت نبودش
کانکه تنها شد کفایت نبودش
زین بتر هرگز جنایت نبودش
کور باشد، آن ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟
تا رعیت را رعایت نبودش

عاشقی نه دل نه دین می بایدهش
هر کجا رویی چو ماه آسمانست
زن صفت هرگز نبیند آستانش
می کشد هر روز عاشق صدهزار
شادمانی از غرورست از غرور
برهم افتاده هزاران عرش هست
در ره عشقش چو آتش گرم خیز
آه سرد از نفس خام آید پدید
سرگنج او بخامی کس نیافت
گنج عشقش گر ندیدی کور شو
سرگنج او همه عالم پرست
آن امانت کان دو عالم برتافت
می تواند داد هر دم خرمنی
شرق تا غرب جهان خوان می نهند

من چنینم چون چنین می بایدهش
پیش رویش بر زمین می بایدهش
مرد جان در آستین می بایدهش
این چه باشد؟ بیش ازین می بایدهش
دایماً اندوهگین می بایدهش
حجره از قلب حزین می بایدهش
زانکه آتش همنشین می بایدهش
آه گرم آتشین می بایدهش
سوز عشق و درد دین می بایدهش
زانکه کور راه بین می بایدهش
اهل آن گنج یقین می بایدهش
هست، صد عالم امین می بایدهش
لیک مردی خوشه چین می بایدهش
وز تو یک نان جوین می بایدهش

اوست شاه تاج بخش، اما ایاز
گنجهها بخشید و از تو وام خواست
امتحان را زلف هر دم کج کند
نه فلک فیروزه‌ای از کان اوست
عاشقان را دست و پا از کار شد
دست کس بر دامن او کی رسد؟
آفتابی، ای عجب، با ما بهم
ذره‌ای رابار می‌ندهد، ولیک

در میان پوستین می‌بایدش
تا شوی گستاخ این می‌بایدش
زانکه عاشق راستین می‌بایدش
وز دل تو یک نگین می‌بایدش
ای عجب، مرد آهنین می‌بایدش
لیک خلقی در کمین می‌بایدش
جای چرخ چارمین می‌بایدش
ذره ذره زیر زین می‌بایدش

پاک بگسل از دو عالم، ای فرید
کاین قدر جبل‌المتین می‌بایدش

چو در بستست درج ناپدیدش
شکر دارد لبش، هرگز نمیری
ندید از خود سر یک موی برجای
مگر طراری بسیار می‌کرد
اگرچه او جهان بفروخت بر من
ز جان بیزار شو در عشق جانان
دلم جایی رسید از عشق رویش

بیک بوسه توان کردن کلیدش
اگر یک ذره بتوانی چشمیدش
کسی کز دور و از نزدیک دیدش
کمند طره او، سر بریدش
بصد جان جان پرخونم خریدش
اگر خواهی بجای جان گزیدش
که کار از غم بجان خواهد رسیدش

اگر برگویم ای عطار، آن غم
کز دل خورد، نتوانی شنیدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش
از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
چون مشک جگر دید او از پاک دلی آمد
ای کاش چو دل برد او، بارش دهدی باری
جانا دل من دارد، درد از سر زلف تو
بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
تا بوکه بدست آرم یک ذره وصال تو

دانی که کجا شد دل؟ در زلف نگونسارش
در نافه مشک افشان دل گشت جگر خوارش
پاک از چه دهد آخر خاکست چو عطارش
کی بار دهد دل را چون دل ندهد بارش؟
بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش
دل باز نمی‌خواهم، لیکن تو نگهدارش
جان می‌بفروشم من، کس نیست خریدارش

چون نیست وصالش را در کون سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش؟

ای پیر مناجاتی رختت بقلندر کش
یا چون زن کم دان شو، یا محرم ایمان شو
چون فتنه آن ماهی چون رهبر این راهی
قلاش و قلندر شو، مست از می دلبر شو
چون کافر او باشی هر چند ز او باشی
گفتی که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر

دل از دو جهان برگیر، دردی بستان درکش
یا در صف رندان شو یا خرقة ز سر برکش
بار غم اگر خواهی از یار فزون ترکش
ورگفت که: کافر شو، هان تا نشوی سرکش!
بادوست بقلاشی هم دست کنی درکش
اینک من و اینک سر فرمان بر و خنجرکش

ای دلبر سیمین برگفتی: چو نداری زر بی‌زر نبود دلبر، از جان بگذر، زرکش

عطار چو سیم آرد، بر روی چو زر بارد

چون صفوت دین دارد گو درد قلندرکش

درکش سر زلف دلستانش
جان بر لب آر و بوسه‌ای خواه
چون جاننت بجان او فروشد
از دیده‌ او بدو نظر کن
زیرا که به چشم او توان دید
زلفش که فتاده بر زمینست
آویخته صد هزار دل هست
گر میل تو هست سوی ایمان
ورکار ز کفر و دین برونست

بشکن در درج درفشانش
تا جاننت فرو شود بجانش
بنشین بنظراره جاودانش
گر خواهی دید همچو جانش
در آینه‌ همه جهانانش
سرگشته نگر چو آسمانش
از یک یک موی هر زمانش
بنگر رخ همچو گلستانش
گم‌گرد، نه این طلب، نه آنش

هرگه که فرید این چنین شد

هم نام مجوی وهم نشانش

هر مرد که نیست امتحانش
می‌خفتد و می‌خورد شب و روز
فربه کند از غرور پهلوی
مرد آن باشد که همچو شمع
از بسکه در امتحان کشندش
چون پاک شود ز هرچه دارد
صد مغز یقین دهندش، آنگاه
تا هیچ فریفته نگردد
چون پاک شد از دوکون کلی
نقدیش بود که مثل نبود
دانی تو که آن چه نقش یابد؟
تو جوهر مرد کی شناسی
در هر صفتش بجوی صمدبار
گر قلب بود بدن، برون کن
مردی که ترا بخویش خواند
و آن مرد که از تو می‌گریزد
و آن کو نگریزد از تو با تو
این هم رنگست و می‌توان کرد
شرح دادم که بی‌نشان کیست
خاک ره او بچشم درکش

خوابی و خوریست درجه‌انش
تا مغز بود در استخوانش
تا نام نهند پهلوانش
آتش بارد ز ریسمانش
پیدا گردد همه نهانش
آنگاه نهند در میانش
در پوست کشند از گمانش
ایمن نبود ز مکر جانش
آیند دوکون میهمانش
در هفت زمین و آسمانش
تا خرج کنند جاودانش
نسا کرده هزار امتحانش؟
در علم مبین و درعیانش
ور نی، بنشین بر آستانش
در حال ز پیش خود برانش
گنجیست درون خاکدانش
چون باد ز پس شوی دوانش
رسوای زمانه هر زمانش
پذیر چو جان بدین نشانش
کز سود تو به بود زیانش

زیبا محکمی نهاد عطار

زین شرح که رفت بر زبانش

صد حلقه زلف بر بناگوش
زان حلقه زلف، حلقه در گوش
گفتا که: بیاد من کن این نوش
چون می نوشی خموش مخروش
تا مرد زبان نکرد خاموش
ناخورده شراب گشت مدهوش
در سینه من فتاد صد جوش
کردم همه نیک و بد فراموش
در پای آمد مرا تن و توش
آورد دو عالم در آغوش
شد هر دو جهان ازو سیه پوش
در شیوه فقر شد وفا گوش
بر جان ودلش دو کون بفروش

ترسا بچه شکر لبم دوش
صد پیر قوی که حلقه می داشت
آمد بر من، شراب در دست
در پرده اگر حریف مایی
زیرا که دلی نگشت گویا
دل چون بشنید این سخن زو
چون بستدم آن شراب و خوردم
دادم همه ننگ و نام بر باد
از دست بشد مرا دل و جان
یک قطره از آن شراب مشکل
یک ذره سواد فقر در تافت
جانم ز سر دو کون برخاست
هر کو بخرد بجان و دل فقر

گر دین تو نیست دین عطار

کفر آیدت این حدیث، منیوش

بماند تا قیامت مست و مدهوش
کند یک بارگی خود را فراموش
قدحها زهر ناکامی کند نوش
بیندازد ردا و خرقه از دوش
شود در ماتم آن دم سیه پوش
بماند تا ابد حیران و خاموش

دلی کاید ز عشق دوست در جوش
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق
بر امید وصال دوست هر دم
برون آید ز جمع خود نمایان
اگر بی دوست زو یک دم برآید
فرو ماند زبان او زگفتن

ازین اندیشه هرگز برنگردد

بنشیند دل عطار از جوش

نعره زنان، رقص کنان، درد نوش
ز آتش عشقش دلم آمد بجوش
گفت: درآی، ای پسر خرقه پوش
گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
خیسز و بینداز مصلی ز دوش
در صف او باش برآور خروش
دردی عشاق بشادی بنوش
پنبه پندار برآور زگوش
تو تویی و بر در و با خود بکوش

مست شدم تا بخرابات دوش
جوش دلم چون بلب خم رسید
پیر خرابات چو بانگم شنید
گفتمش: ای پیر، چه دانی مرا؟
مذهب رندان خرابات گیر
کم زن و قلاش و قلندر بیاش
صافی زهاد بخواری بریز
صورت تشبیه برون کن ز چشم
تو تونه ای چند نشینی بخود؟

قعر دلت عالم بی متهاست رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار بصد جان بخر
زانکه بود نزد تو گوهر فروش

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
گر وصالست از تو قسمم و فراق
من چنان در عشق غرقم، کز توام
دل بسی افسانه عشق تو گفتم
گر تو ای دل، عاشقی پروانه وار
نه، که جان در باختن کار تو نیست
قرب سلطان جوی و پروانه مجوی
گر تو مرد آشنایی چون شدی
هر که صد دریا ندارد حوصله
مرد این ره آن زمانی کز دو کون

تو از آن مرغان میدان عطار را
کز دو عالم آیدش یک دانه خوش

ای از همه بیش و از همه پیش
در ششدر خاک و خون فتاده
در عالم عشق عاشقان را
هر دم که زنند عاشقانت
درویشش که لاف معرفت زد
در هر دو جهان زخجلت تو
چون فقر سزای عاشقانتست
در عشق وجودت ار عدم شد

عطار، ز عشق او فنا شو
تا بازارهی ازین تن ریش

ای دل، ز جفای یار مندی
جوینده در ز جان نترسد
با پنجه شیر، پنجه می زن
مردانه بکوی یار در شو
گر نیل وصال یار باید
چون با تو بود عنایت یار
چون یافته ای جمال او را
منصور تویی، بزن انالحق

عطار، تویی چو ماه و خورشید

از خود همه دیده وز همه خویش
در وصف تو عقل حکمت اندیش
قربان شدنست مذهب و کیش
بی یار تو در دهن شود نیش
از عجز نبرد این سخن پیش
ز آنست سبیه روی درویش
عاشق شو و از وجود مندی
دولت نبود ترا ازین بیش

در نه قدم و ز کار مندی
گل می طلبی، ز خار مندی
از کام و دهان مار مندی
از خنجر هر عیار مندی
از گفتن ننگ و عار مندی
گر خصم بود هزار مندی
از گشتن سنگسار مندی
تسلیم شو و ز دار مندی

در تاب، زهر غبار مندیش

دلا، در سر عشق از سر مندیش
چو سر درکار و جان دربار بازی
رسن از زلف جانان ساز جان را
گرت آن شمع چون پروانه سوزد
چو عاشق را نه ایمانست و نه کفر
مقام خانۀ رندان طلب کن
چو سر درباختی، بشناختی سر
اگر عشقت بسوزد بر سر دار
همه بتهها چو ابراهیم بشکن
چو آن حلاج برکن پنبه از گوش
چو انگشت سیه روگشت اخگر
چو می در ساغر و ساقی یکی شد
تو مرد زرگر و ضراب می باش
مشو اینجا حلولی، لیک این رمز
اگر خواهی که این گوهر بیابی
بسی کشتی ز جان بر خشک راندی
چنان فربه نه‌ای، تو هم درین کار
چو تو دایم به پهنا می شوی باز

درین دریای پرگرداب حیرت

کس از عطار حیران تر مندیش

هرکه هست اندر پی بهبود خویش
توای بازی، پوستین را ییاد دار
عاشقی باید که بر هم سوزد او
نیست از تو یک نفس خوشنود دوست
زاهد افسرده چوب سنج‌دست
حلقه معشوق گیر ووقف کن
چون درین سودا زیان از سود به
تاکی از بود تو و نابود تو؟
آتشی از هستی خود برفروز

گر فناگردی چو عطار، از وجود

فال گیر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ
بهر چه درنگم بی تو صد هزار افسوس
چه یک دریغ که خود صد هزار بار دریغ!
زهر نفس که زخم بی تو صد هزار دریغ

دلی کز آب وصال بجوی بود روان
چو لاله رخ تو شد ز چشم من بیرون
چو گل شکفته بدم: پیش ازین ز سایه وصل
ز دور چرخ خروش وز بخت بد فریاد
چگویی از غم عهد جهان که تا که جهانست
اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی

بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
ز خون چشم، رخم شد چو لاله زار دریغ
بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ
بنای عهد جهان نیست استوار، دریغ
مرا جدا نفکندی ز وصل یار، دریغ

دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار

بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

ای لب تو نگین خاتم عشق
تو ز عشاق فارغ و شب و روز
نتوان خورد بی تو آبی خوش
تا ابد ختم کرد چهره تو
جان من چون بعشق تو زنده است
در صف دلبران بسر تیزی
نتواند نمود صد دم صورت
پادشاهان کون درماندند
صد هزاران هزار قرن گذشت
در دو عالم نشد مسلم کس
سرنگون شد اساس محکم عقل
جان ما را که زخم عشق رسید

روی تو آفتاب عالم عشق
کار عشاق بی تو ماتم عشق
که حرامست بی تو جز غم عشق
سلطنت در جهان خرم عشق
نیست ممکن گرفتیم کم عشق
سر هر مژه تو رستم عشق
رستخیزی چنانکه یک دم عشق
بر سر پرده معظم عشق
کس نیامد هنوز محرم عشق
آنچه هر دم شود مسلم عشق
در کمال اساس محکم عشق
خستگی بیش شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نوروز

تازگی می دهد ز شبنم عشق

خاصگان محرم سلطان عشق
جمله مست مست و جام می بدست
با دلی پر آتش و چشمی پر آب
گوش بنهادند خلق هر دو کون
می ندانم هیچ کس رادر جهان
آب صاف عشق مر معشوق راست

مست می آیند از ایوان عشق
می خرامند از بر سلطان عشق
غرقه اندر بحر بی پایان عشق
منتظر تا کی رسد فرمان عشق
کاب صافی یافت از بستان عشق
زانکه عشق آن ویست، او آن عشق

خیز، ای عطار، درد عشق جوی

زانکه درد عشق شد درمان عشق

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق
عقل تو چون قطره ای مانده ز دریا جدا
خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد
عشق چو کار دلست دیده جان پاک کن

باز نیابی بعقل سر معمای عشق
چند کند قطره ای فهم ز دریای عشق؟
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

ور سر مویی ز تو باز بماند بهم
گر ز دو کون وز خود پاک تبرا کنی
دوش در آمد بجان، بدرقه عشق او
جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
چون اثر او بماند محو شد اجزای او
هست درین بادیه جمله جانها خراب

تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت ز عطار سیر، رفت بصحرای عشق

خام بود از تو خام، پختن سودای عشق
راست بود آن زمان از تو تولای عشق
گفت: اگر فانی هست ترا جای عشق
از بن و بیخش بکنند قوت غوغای عشق
جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق
قطره باران او درد و دریغای عشق

او چه داند قیمت سودای عشق
در میان فتنه سر غوغای عشق
کس چه داند قیمت فردای عشق
واله و سرگشته در صحرای عشق
پست شد، چون خاک زیر پای عشق
هر که او شوریده شد شیدای عشق
چون نبودی هرگز اندر وای عشق
تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
تا عجایب بینی از دریای عشق
تا برآرندت بسربالای عشق

خیز، ای عطار، جان ایشارکن
زانکه در عالم تویی مولای عشق

زهی! تخت تو عرش و تاج لولاک
فلک از دست او جامه بزد چاک
کشیدی از علا قوسی بر افلاک
بدو بنمودی و دست تو زان پاک
که آدم بود یک کف خاک نمناک
بماندی در کف او آن کف خاک
شود چون ناف آهو نافه پاک
دو اسبه گر بتازد عقل دراک

ندارد هیچ کس با پستی تو
ز جرم جمله روی زمین باک

در عشق تو کفر و دین بیک رنگ
بی‌نام تو نامها همه ننگ
دور از تو بصد هزار فرسنگ
از دار همی کنند آونگ

هر که دایم نیست نا پروای عشق
عشق را جانی بیاید بی قرار
جمله چون امروز در خود مانده‌اند
دیده‌ای کو تا بینند صد هزار؟
بس سرگردن کشان کاند در جهان
در جهان شوریدگان، مستند لیک
کی بود از عشق جانت را خبر
عاشقان داند قدر عشق دوست
چشم دل آخر زمانی باز کن
در نشیب نیستی آرام گیر

زهی! سلطان دارالملک افلاک!
مجره زان پدید آمد، که یک شب
قزح زان آشکارا کرد یک روز
ز اول حقه یک شب مهره ماه
تو آن وقتی نبی الله بودی
اگر نور وجود تو نبودی
چو پیش هو زنی هویی جگرسوز
فرومانده چو خردرگل ز مدحت

ای عشق تو با وجود هم سنگ
بی یاد تو کعبه‌ها خرابات
در عشق تو هر که نیست قلاش
قلاشان را درین ولایت

عشقت بترازوی قیامت
قربانه ننگ و شیشه نام
زنار مغانه بر میان بند
مردانه در آی، کاندین راه
راهیست دراز و عمـر کوتاه
کلی ز سر وجود برخیـز
می دان بیقین که در دو عالم

دو کون نسخته نیم جو سنگ
افتاد و شکست بر سر سنگ
آنگه بکلیسیا کن آهنگ
نه نام همی خرنند و نی ننگ
باریست گران و مرکبی ننگ
افتاده مباحش در ره تنگ
در راه تو نیست جز تو خرسنگ

برخیـز ز راه خود چو عطار

تا باز رهـی ز صلح و از جنگ

ای عقل گرفته روی تو فال
از زلف تو حل نمی توان کرد
شرح سر زلف تو دهم من
ای در ره حل و عقد عشقت
در معرکه تو شو شیر مردان
کردی ظلمات و آب و حیوان
در یوسف مصر کس ندیدست
سر بسته از آن بگفتم این حرف
اینجا که منم حلـول نبود
دل خون شد و زاده ندارم
از هر مژه هر زمان ز شوقت
بنمای بنیستیم راهـی
مرغ تو منم، که تا که هستم
صدکوه بیک زمان بیخشی
از خرقه هستیم برون آر
چون برهنگان بی سر و پای
چند از متکلم و کلامش؟
هم فلسفه، هم کلام بگذار
با عیسی روح هم نشین شو

بر زلف تو وقف جان ابدال
یک شکل ز صد هزار اشکال
هرگه که شوم بصد زبان لال
پیران هزار ساله اطفال
بر ریگ همی زنند دنبال
معروف، هم از لب و هم از خال
آن لطف که در تو بینم امسال
تا بوکه حلـولی کند حال
استغراقست و کشف احوال
وقتست که جان دهم بدلال
می بگشایم هزار قیفال
تا در زخم آتشی باعمال
در عشق تو می زنم پر و بال
وانگاه بگرییم بمثقال
تا خرقه درافکنم بقوال
بگریزم ازین جهان محتال
وز فلسفی وز عقل فعال؟
از بهر فضلـولیان دخال
بگذار دجل برای دجال

در عشق گریـز، همچو عطار

تا باز رهـی ز قیل و از قال

صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل
ای جان من مولای تو، من غرقه دریای تو
تا جان بشوقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد
جانا دلم از چشم بد، نی هوش دارد نی خرد

دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنه ایام دل
دیربست تا سودای تو، بگرفته هفت اندام دل
تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
تا از شراب عشق خود، پرباده کردی جام دل

پیغام آمد ازدلم، ای ماه حل کن مشکلم
از رخ مه گردون تویی وزلب می گلگون تویی
کی خواهد آمد حاصلم؟ ای فارغ از پیغام دل
کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل

ای همگنان را همدمی، شادی من از توغمی

عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل
چکیده خون دل بر دامن جان
از آن روزی که دل دیوانه تست
منادی می کند در شهر امروز
چو رسوا کرد ما را درد عشقت
چو عشقت آتشی در جان من زد
رهی خال و زهی روی چوماهت
مکن جانا، دل ما را نگه دار
چو گل اندر هوای روی خوبت
بیا جانا، رضای ما نگه دار
بیا جانا، دل عطار کن شاد

تو کن جانا دل عطار را شاد

که عشقت آمدست از بردن دل

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل
هر تابش مهت را مهتری هزار در سر
ماهی در درجت هر یک چو روز روشن
روی تو بود روزی خطت گرفت نمی
ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را
وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم
خورشید را ز رشک صدگونه سوز حاصل
هر تیر ترکشت را، صدکینه توز حاصل
ماهی که دید او را سی و دو روز حاصل
ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل
کردی به چشم زخمی، تو دلفروز حاصل
زلف تو کرده آنرا پیوسته کو ز حاصل

پرده دریدن تو پیوندکی پذیرد

عطار را اگر آید صد پرده دوز حاصل

عشق جانی داد و بستد والسلام
تو همان انگار کاندرا راه عشق
شیشه ای اندر دمید استادکار
گر تو اینجاره بری با اصل کار
ور بماند جان تو در بند خود
خلق را چون نیست بویی زین حدیث
هر کرا این ذوق نبود مرده ایست
عشق باید کز تو بستاند ترا
عشق نبود آنچه بنویسد قلم
چندگویی آخر از خود؟ والسلام
یک نفس بود این شد آمد والسلام
بعد از آنش بر زمین زد والسلام
رو که نبود چون تو بخرد والسلام
جان تو نانی نیرزد والسلام
از یکی در گیر و تا صد والسلام
گر همه نیکست و ر بد والسلام
چون ترا از خویش بستد والسلام
وانکه برخوانی ز کاغذ والسلام

عشق دریایست، چون غرقت کند
ناخوشت می‌آید اما چون کنم؟
آن زمان عشق از تو زیبد والسلام
عشق نبود در خوش آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق

در دو عالم شد سپهد والسلام

صبح بر انداخت نقاب ای غلام
همچو گللم بر سر آتش نشانند
می ده و برخیز ز خواب ای غلام
شوق شراب چو گلاب ای غلام
وز جگرم خواه کباب ای غلام
چندکنند عمر شتاب ای غلام؟
زنده کن از جام شراب ای غلام
مردم دلم بی می ناب ای غلام
تا برهد جان ز عذاب ای غلام

چون دل عطار ز تو تافتست

تافتسه را نیز متاب ای غلام

صبح رخ از پرده نمود ای غلام
دیر شد آخر قدحی می بیار
چندکنی گفت و شنود ای غلام؟
چند زخم بانگ که زود ای غلام؟
آینه دل بسزدود ای غلام
می گذرد زود چو دود ای غلام
چند ازین بود و نبود ای غلام؟
هان که بسی درد فزود ای غلام
در پی مرگ تو چه سود ای غلام
گوی ز پیش تو ربود ای غلام
هر نفس روی نمود ای غلام
دانه ناکشسته درود ای غلام
هر که دمی خوش بغنود ای غلام

بر دل عطار فلک هر نفس

صد در اندوه گشود ای غلام

گشت جهان همچو نگار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم
بلبل عاشق بصیوحی درست
نرگس سرمست نگر کافکنند
پیش نشین تازه بکن کار آب
آب بده زانک جهان هر نفس
ز هر خمیاری بکشت
روز چو شد باز نیاید دگر
باده گلرنگ بیار ای غلام
وصل طلب فصل بهار ای غلام
می شنود ناله زار ای غلام
سوز گرانی بکنار ای غلام
بیش مبر آب بکنار ای غلام
خاک کند خون هزار ای غلام
نوش خمیاری زخم آری غلام
چندکنی روزگذار ای غلام؟

چند شمار زر و زینت کنی
نیستی آگه که دم واپسین
قصه مرگم جگر و دل بسوخت

فکر کن از روز شمار ای غلام
از تو برآرند دمار ای غلام
دست ازین قصه بدار ای غلام

واقعه مشکل و دار الغرور

ببرد ز عطار قرار ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین
باده خوریم وز جهان بگذریم
بس که درآید گل نازک بیاغ
زین گذر عمر چه سازیم ما؟
پس چو چنینست، یقین عمر خویش
این همه خود بگذرد و جان و دل
وقت درآمد که به پستی تو
آب بجویم ز خضر ای پسر
درنگر و خلق جهان را ببین
چون همه در معرض محو آمدیم
تو بیقین دان که نیرزد بمرگ
عاقبت الامر چو مرگست راه

رنجه کن از لطف قدم ای غلام
تا بنشینیم بهم ای غلام
زانکه جهان شد چو ارم ای غلام
ما شده چون خاک دژم ای غلام
زندگی ماست دو دم ای غلام
چند گذاریم بغم ای غلام
وارهد از جور و ستم ای غلام
باز برآریم شکم ای غلام
جام نخواهیم ز جم، ای غلام
روی نهاده بخدم ای غلام
محو شوی زود تو هم ای غلام
جمله عالم دو دم ای غلام
عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام

پس غم عطار درین وقت گل

دفع کن ازمن، بکرم ای غلام

خورد بر من صبحدم شام ای غلام
جام در ده، این دل پر درد را
من چهل شب همچو شمعی سوختم
دست ایامم بروی اندر فکند
گام بیرون نه، که دست روزگار
گر همی خواهی که از خود وارهی
چند باشی در میان خرقه گبر؟
چند باشی بر امید دانه ای؟
عاشق ره شو، که مرد راه عشق
بی سر و پا شو چو گویی، زانک عشق
هر که او در عشق بی آرام نیست
گاه مرد مسجدی گه مرد دیر
یا مشو در مسجد و زمار بند
یا تو خاص خاص شو یا عام عام

زنده گردان جانم از جام ای غلام
وارهان از ننگ و از نام ای غلام
صبح، دم زد من چنین خام ای غلام
هین که رفت از دست ایام ای غلام
ندهدت پیشی بیک گام ای غلام
ما قلندر دردی آشام ای غلام
تازه گردان زود اسلام ای غلام
همچو مرغی مانده در دام ای غلام
برترست از مدح و دشنام ای غلام
هست بی آغاز و انجام ای غلام
کی تواند یافت آرام ای غلام
هر دو نبود کام و ناکام ای غلام
یا مده در دیر ابرام ای غلام
تا بکی نی خاص و نی عام ای غلام

چونکه اندر راه باشی ناتمام کی رسدکارت باتمام ای غلام
گفت عطار آنچه میدانست راست
یادت آید این بهنگام ای غلام

شایفته حلقه گوش توام
ماهرخ با خط و خال منی
ترک منی، گوش بمن دار از آنک
خانه پیراسته همچون نگار
چون دلم از چشم تو آمد بجوش
خط چه کشی در من غمکش، از آنک
هوش بمن بازکی آید؟ که من
گرچه بگویایی من نیست کس

چون بگریزی تو ز عطار چون

در دو جهان دوش بدوش توام

خط مکش در وفا کز آن توام
چون زخم در هوای تو پرو بال؟
از دهانت چو گوش را خبرست
کینه گیری ز من نکو نبود
بی تو با چشم خون فشان هر شب
از تو تا برکنار ماند دلم
نیم جان داشتم، غم تو بسوخت
روی از آستین مپوش که من
می ندانم من سبکدل هیچ

تشنه خط دلستان توام
که نه من مرغ آشیان توام
من چرا چشم بر دهان توام
چون تو دانی که مهربان توام
در غم لعل درفشان توام
بی تو چون موی از میان توام
گرکنون زنده ام، بجان توام
روی بر خاک آستان توام
که چرا رایگان گران توام

همچو عطار مانده باد بدست

کمترین سگ ز خاکدان توام

فتنه زلف دلربای توام
نیست چون زلف تو سرخویشم
جز هوای توام نمی سازد
گر غباریست بامنت ز آنست
تاکنارم ز اشک دریا شد
چون بصد وجه آشنای منی
از همه فارغم که در دو جهان
بس بود از دو عالم این ملکم

تشنه جام جان فزای توام
که چو زلف تو درقهای توام
زانکه پرورده هوای توام
که من خسته خاک پای توام
نیست کاری جز آشنای توام
من بصد درد مبتلای توام
می نیابد بجز رضای توام
که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم

گم شده، در عدم برای توام

درخسخت تادل بجان دربستهام
در تماشای خط سرسبز تو
نی، که از خطت زبانم شد زکار
آشکارا خون دل بگشادهام
تو چنین پسته دهان و من ز شوق
چون جهان آرای دیدم روی تو
پرگره زانست زلف تو که من
نیست در کار توام دلتنگی
گفته ای دل بند با من تا به جان
گر بسوزد همچو خاکستر دوکون

چون قلم زان خط میان دربستهام
چشم بگشاده فغان دربستهام
زان چنین واله، زبان دربستهام
تا بزلفت دل نهان در بستهام
گرم می سوزم، دهان در بستهام
چشم از روی جهان در بستهام
دل بزلفت هر زمان در بستهام
زانکه در کار تو جان در بستهام
این چه باشد، بیش ازان در بستهام
نگسلم از تو، چنان در بستهام!

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر

رخت رحلت ناگهان دربستهام

تا دیدهام رخ تو کم جان گرفتهام
چون از لب ت نبود مرا روی یک شکر
تا آب زندگانی تو دیدهام ز دور
چون توشه وصال توام دست می نداد
چون بر کمان ابروی تو تیر دیدهام
آوازه لب تو ز خلقی شنیدهام
آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست
چون خشک سال وصل تو در کون دیدهام
گرچه ز چشم خاست مرا عشق تو چو اشک
بر هم دریده پرده تر دامنی چشم
گفتی که: من بکار تو سرتیزی کنم
خونی گشاد از همه سرتیزی توام
چون تو زناز و کبر ننگجی بشهر در

اما هزار جان عوض آن گرفتهام
ای بس که پشت دست بدنان گرفتهام
دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفتهام
در پا فتاده گوشه هجران گرفتهام
گر خواستم و گرنه کم جان گرفتهام
ز آن تشنه راه چشمه حیوان گرفتهام
یارب رهی چه دور و پریشان گرفتهام
از ابر چشم عادت طوفان گرفتهام
این جرم نیز بر دل بریان گرفتهام
کورا بدست اشک گریبان گرفتهام
کاین بردلت ز زلف پریشان گرفتهام
کاین تجربه ز ناوک مژگان گرفتهام
من شهر، ترک گفته بیابان گرفتهام

عطار تاکه از چو تو یوسف جدا فتاد

یعقوب وار کلبه احزان گرفتهام

از می عشق تو مست افتادهام
مستیم را نیست هشیاری پدید
در خرابات خراب عاشقی
توبه من چون بود از من درست؟
نیستی من ز هستی منست
می تپم چون ماهی دانی چرا
بیخودم کن ساقیا بگشای دست

بر درت چون خاک پست افتادهام
کز نخستین روز مست افتادهام
عاشق و دردی پرست افتادهام
کز ملامت در شکست افتادهام
نیستم از آنکه هست افتادهام
زانک از دریا بشست افتادهام
زانک از خود پای بست افتادهام

این زمان عطار و نصفی از شراب

کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

نقل او از جشن رضوان خورده‌ام
جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
با حریفی آب دندان خورده‌ام
زانکه من زنه‌ار با جان خورده‌ام
نعره زن می‌خور که من زان خورده‌ام
لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
این قدح سر درگریبان خورده‌ام
رزقها از دست سلطان خورده‌ام
شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
گویا وقت سحر از دست خضر
لب فرو بستم تو میدان کاین شراب
تو مخور زنه‌ار این می تا تویی
چون تویی تو نماند آنگهی
چون دریغ آید بخویشم این شراب
در فرح زانم که همچون غنچه من
برفراز عرش باز اشهم
دل چو در انگشت رحمان داشتم

این زمان عطار اگر نوشد شراب

زیبیش، چون زهر هجران خورده‌ام

زانکه در بند نگاری مانده‌ام
غمکشی بی‌غمگساری مانده‌ام
لاجرم در کار و باری مانده‌ام
گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام
من مدام امیدواری مانده‌ام
چون بنفشه سوگواری مانده‌ام
داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
در نهان و آشکاری مانده‌ام
زان چو مویش تابداری مانده‌ام
من چرا در زنگباری مانده‌ام؟
گه بچین در اضطراری مانده‌ام
زیر بار مشک، باری مانده‌ام
من که دیدم بی‌قراری مانده‌ام
در شمار بی‌شماری مانده‌ام
من مشوش در چه کاری مانده‌ام؟
بس پریشان روزگاری مانده‌ام

بی‌دلی و بی‌قراری مانده‌ام
دل خوشی بی‌دلگشایی مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد
در میانم باغم عشقش چو شمع
گرچه وصل او محالی واجبست
بی‌گل رویش در ایام شباب
همچو لاله غرقه خون رخس
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل
چو دهان او نهان شد آشکار
زنگبار زلف او مویی بتافت
زلف چون در بند روم روی اوست
گه بدر بندم ره دور و دراز
چون سرب یک موی او بارم نداد
صد جهان بار از سر مویی که دید؟
می‌شمارم حلقه‌های زلف او
چون سری نیست، ای عجب این کار را
روزگاری می‌برم در زلف او

شد فرید از چین زلفش اشک بی‌ز

زان سبب زیر غباری مانده‌ام

شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام
کم غم، چو روی شادی عالم بدیده‌ام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام
شادی بروی غم که غم غمگسارگشت

گویند شادیست درین آشیان غم
کس را مباد با من و با درد من رجوع
تا کی ز درد عشق زخم لاف؟ چون ز نفس
هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل
در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام

من شادیی ندیده‌ام، اما شنیده‌ام
زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام
دایم بدل رمیده، بتن آرمیده‌ام
چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام
از حرص و آز چون بچه نارسیده‌ام
باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام
بر جایگه فسرده، بسی آرمیده‌ام

هر روز در خزانۀ عطارد کمتر ست

دری که از سفینه دانش گزیده‌ام

روی تو در حسن چنان دیده‌ام
جمله از آن آینه پیدا نمود
هست در آینه نشان صد هزار
جمله درین آینه جلوه گرند
صورت آن آینه چون چشم بود
جوهر آن آینه چون کس ندید
لیک کسی را ز چنان جوهری
جمله ذرات ازو برکنار
یافته‌ام از همه، بس فارغ
باتویی تو چه دهم شرح این؟
جمله مردان جهان دیده‌ام
یک همه دان در دو جهان کس ندید

کاینه هر دو جهان دیده‌ام
و آینه از جمله نهان دیده‌ام
و آینه فارغ ز جهان دیده‌ام
و آینه راحافظ آن دیده‌ام
پرتو آن آینه جان دیده‌ام
من چه زخم دم که عیان دیده‌ام؟
هیچ نه شرح ونه بیان دیده‌ام
با همه او را بمیان دیده‌ام
پس همه را گرد ضمان دیده‌ام
چون بنده‌ام که چه سان دیده‌ام
در غم این نعره زنان دیده‌ام
چون دو جهان را همه دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطارد را

نوحه گر و اشک فشان دیده‌ام

ای برده به آب روی آبم
تا روی چو ماه تو بدیدم
چون شد خط سبز تو پدیدار
هرگه که بخون خطی نویسی
هرگه که حدیث وصل گویم
از بی‌نمکی و بی‌قراری
وصلت نرسد بدل، که از دل
من خاک توام، تو گنج حسنی
در پای فتاده‌ام چو زلفت

وز نرگس نیم خواب خوابم
افتاده چو ماهی ز آبم
بزر زرد نشست آفتابم
من سر ز خط تو برنتابم
دل خون گردد از اضطرابم
بر سیخ جهد که من کبابم
تا با جانم، خبر نیابم
بنمای رخ از دل خرابم
زین بیش چو زلف خود متابم

عطارد دست شد بیکبار

وقتست که کم کنی عذابم

نی ز وصل تونشان می‌یابم
دشنه هجران توام کشت از آنک
از میان تو چو مویی شده‌ام
بیقین از دهمن پرشکر
برخت تا بنگویی تو سخن
در صفات لب‌ت از غایت عجز
دل و جانم بلب‌ت خواهم داد
زان بروی تو جهان روشن شد
آنچه از خلق نهان می‌جستم

نه ز هجر تو امان می‌یابم
تشنه وصل تو جان می‌یابم
گر ترا موی میان می‌یابم
اثری هم به گمان می‌یابم
می‌ندانم که دهان می‌یابم
عقل را گنگ زبان می‌یابم
کاین همه لایق آن می‌یابم
که ترا شمع جهان می‌یابم
در جمال تو عیان می‌یابم

بی تو عطار جگر سوخته را
نتوان گفت چه سان می‌یابم

از عشق تو من بدیر بنشستم
چون حلقه زلف تست زناری
گر دین و دلم ز دست شد شاید
دست آویزی، نکو بدست آمد
چون ترسایی درست شد بر من
زان می که بجره‌ای که می‌خوردم
در سینه دریچه‌ای پدید آمد
طاقت چو نداشتم شدم غرقه
جانم چو ز عشق آن جهانی شد
باور نکنند، اگر بنطق آرم
نه موجودم، نه نیز معدومم

زنار مغانه بر میان بس‌تم
زنار چرا همیشه بریستم؟
چون حلقه زلف تست در دستم
بر زلف تو دست باد پیوستم
خوردم می عشق و توبه بشکستم
گویی که هزار سالگی مس‌تم
بسیار در آن، دریچه پیوستم
زان قطره که اوفتاد در شستم
از رسم و رسوم این جهان رستم
امروز بدین صفت که من هستم
هیچم، هم‌ام، بلندم و پستم

عطار در این چنین خطرگاهی
تودانی و تو، که من برون جستم

از می عشق تو چنان مس‌تم
آتش عشق تو در آمدتنگ
لاجرم نیست هستم و هیچم
نگ من از منست، بی من من
چندگویم ز خود که در ره عشق
ساقیا درد درد در ده زود
باز خمخانه را گشادم در
هرچه کردم بعره‌های دراز

که ندانم که نیست یا هستم؟
من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم عاقلی نیستم، مس‌تم
بر پریدم بدوست پیوستم
جره‌ای خوردم وز خود رستم
که بیک درد توبه بشکستم
باز زنار بر میان بس‌تم
زان همه هیچ نیست در دستم

ترک عطار گفتم و بی او
دیده پر خون بگوشه بنشستم

تو بلندی عظیم و من پستم
تا که سر زیر پای تو ننهم
تا چنین هستی حجابم بود
چون ز هستی خویش نیست شدم
گرچه وصل تونست یک نفسم
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود
دوش عشقت در آمد از در دل
گفت بنشین و جام جم در ده
گفتمش جام جم بدستم بود
گفت اگر جام جم شکست ترا
سخت درمانده بودم و عاجز
آفتابی بر آمد از جانانم
از بلندی که جان من بر شد
چون شدم من و رای هر دو جهان

عمر عطار شد هزاران قرن
چندگویی ز پنجه و شستم؟

چکنم تا بتو رسد دستم؟
نرسم بر چنان که خود هستم
آن ز من بود رخت بر بستم
لاجرم یا نه نیست یا هستم
اشتیاق توهست پیوستم
در دو عالم بهر چه پیوستم
من ز غیرت ز پای نشستم
تا ز جام جمت کنی مستم
طفل بودم، ز جهل بشکستم
دیگری به از آنت بفرستم
چون شنیدم من این سخن رستم
من ز هر دو جهان برون جستم
عرش و کرسی به جمله شد پستم
ماه و ماهی فتاد در شستم

در آمد دوش ترک نیم مستم
دلیم برخاست، دینم رفت از دست
چو آتش شیشه ای می پیشم آورد
چو یک دردی بحلق من فرو ریخت
ز مستی خرقه بر آتش نهادم
چو محض زهد کردن کفر دیدم
پس از مستی عشقم گشت معلوم
چه می پرسی ز من کز عشق چونی؟
چه دانم چون نه فانی ام نه باقی؟

بترکی بر دین و دل زدستم
کنون من بیدل و بی دین نشستم
بشیشه توبه سنگین شکستم
من از رد و قبول خلق رستم
میان گبرکان زنار بستم
بصد حيله ز زهد و کفر جستم
که نفس من بت و من بت پرستم
همی هستم چنان کز عشق هستم
چه گویم چون نه هشیار و نه مستم

چو در لاکون افتادم چو عطار
بلندکون بودم، کرد پستم

مرا قلاش می خوانند هستم
نمی گویم: ز مستی توبه کردم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم
من آن روزی که نام عشق بر دم
نمی گویند: فاسق نیستم من

من از دردی کشان نیم مستم
هر آن توبه کز آن کردم شکستم
که دل در مهر آن دلدار بستم
ز بند ننگ و نام خویش رستم
هر آن چیزی که می گویند هستم

ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی خوارم

عزم عشق دلستانان داشتم
صدهزاران سود کردم در دوکون
چون شدم با عشق رویش هم نفس
در صفات روی چون خورشید او
لیک چون روشن ندیدم ذره‌ای
مدتی پنداشتم کز وصل تو
چون نگه کردم همه پندار بود
با سر هر موی زلفش تا ابد
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک
خواستم تا راه خود پنهان کنم
چون ندیدم خویش را در خورد او
موج می‌زد درد و زاری چون رباب

برتن عطار هر مویی که بود

در خروشی و فغانی داشتم

وقف کردم نیم جانی داشتم
گزر ز عشق او زیانی داشتم
هر نفس تازه جهانی داشتم
سر مگر بر آسمانی داشتم
گنگ گشتم، گر زبانی داشتم
یا نصیبی یا نشانی داشتم
یا خیالی یا گمانی داشتم
سرگذشت و داستانی داشتم
قصه دل چون نهانی داشتم
هر سرشکی ترجمانی داشتم
این مصیبت هر زمانی داشتم
گر رگی و استخوانی داشتم

منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم
خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
چون ز بحر چشم، خود را دامن تر یافتم
کز تر و از خشک صد دریا میسر یافتم
لاجرم هر هفت را هفتادکشور یافتم
سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم
زانکه در هر قطره‌ای صد بحر مضمّر یافتم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم
زانکه بحر و قطره را با هم برابر یافتم
زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر یافتم
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم
گاه در خون غوطه، گاه از آه منبر یافتم
روی خود چون مرد دریایی مزعفر یافتم
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
راه گم کردم که راه سرد صرصر یافتم
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم
این چنین دریا که گرد من درآمد از سرشک
موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد؟
در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
یعلم الله گر بعمر خویش از بی قوتی
شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشک مو
با چنین تر دامن بس ایمنم از خشک سال
هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت
در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم
قطره بحریست چشمم را و دریا قطره‌ای
مد و جذر قطره و دریا بهم هر دو یکیست
از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز خون خویش
مردم آبی چشمم را درین دریای اشک
کی نماید آب رویم در چنین دریا؟ که من
منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست
خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
دل که دارد تا بگردد گرد این دریا؟ که من
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند

سینه‌گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب
گرچه دریای فلک را گوهر بسیار هست
زانکه این دریا ز دل می‌خیزد آن دریا ز خون

روز و شب از رشک این بحرش پراخگر یافتم
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
درد را همچون عرض، دل را چو جوهر یافتم

تادلّم بر روی دریا خوان معنی گسترد
خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم
چون بدیدم آشکارا روی دوست
چون در افتادم به پندار بقا
چون فرو رفتم به دریای فنا
تا نپنداری که این دریای ژرف
صدهزاران قطره خون از دل چکید
این چه دریایست کز عمر دراز
چون بمردم هم ز خویش و هم ز خلق

کمترین چیزها جان یافتم
صدهزاران راز پنهان یافتم
در بقا خود را پریشان یافتم
در فنا در فراوان یافتم
نیست دشوار و من آسان یافتم
تا نشان قطره‌ای زان یافتم
هرگز نه سر نه پایان یافتم؟
زندگی جان ز جانان یافتم

شمعهای عشق از سودای دوست
در دل عطار سوزان یافتم

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم
دیده اختر شمار من ز تیزی نظر
مردم چشمم، که شبرنگش طبق می‌آورد
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک را
نیز دریا را کنار خشک نتوان یافتن
چون برابر کردم اشک خود بدریا در شمار؟
چون هم ازدل می‌کشم اشک و هم از خون جگر
چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود
در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم
چون زمین پست از دود بلند آسمان
چون نبود از فرق من تا خاک فرقی بیشتر
هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را
هندویم، زان شادمانم بنده‌ام زان مقبلّم
سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه‌اند

مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم
سفت هرگوهر، که در دریای گردون یافتم
گرم می‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم
زانکه یک شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
زانکه چون دریا کنار از در مکنون یافتم
کز شمردن اشک خود افزون در افزون یافتم
لاجرم این اشک دلکش را جگر خون یافتم
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم
خون خود با خاک ره بنگرکه معجون یافتم
برج من خاکی از آن آمد که هامون یافتم
خاک بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم
یک نفس مقبل شد، یک لحظه میمون یافتم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم

تا که ساقی جهان عطار را زان درد داد
صدهزاران درد با این درد مقرون یافتم

دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم
چون بر پیر درشدم پیر ز خود برفته بود
از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی

راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم
از می عشق، پیر را مست شبانه یافتم
از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم

راست که درد خورده شد موج بخاست از دلم
نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
چون دل من بدوستی چله نشین دیر شد
بی سر و سروری اگر رند قلندری شدم
چون بنمود ناگهم آینه وجود رخ
عاشق و یار دایماً در دو جهان هموست بس
نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم
در ره عشق چون روم چون ره بی نهایتست
گرچه امام دین بدم چون که بدیر درشدم

گرچه بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چو رهنزت سوزن وشانه یافتم

تا که ز چشم در فشان سیل روانه یافتم
دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم
طاعت زاهدی خود زیر ستانه یافتم
قبله کافری شدم زهد فسانه یافتم
ذره ذره را درو عشق نشانه یافتم
زانک خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم
خاصه به پیش هر قدم چاه و ستانه یافتم
بر در دیر، خویش را رند زمانه یافتم

دوش دل را در بلایسی یافتم
گفتم: ای دل حال چیست آخر بگوی؟
همچو گویی در خم چوگان عشق
خواستم تا جان نثار او کنم
پیش از من جان بر او رفته بود
آن بقا از جان نبود از عشق بود
مردم چشم خودش خوانم از آنک
گرچه زلف او گره بسیار داشت
با چنان مشکل گشایی حل نشد
چون بخون خویشتن بستم ساجل
چون ساجل بندم بخون؟ چون پیش ازین
عقل از زلفش ز بس اندیشه کرد
با دهانش تا دو چاری خورد دل

خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفت: بوی آشنایی یافتم
خویش را نه سر، نه پای یافتم
زانکه جانم را سزایی یافتم
گرچه من بی جان بقایی یافتم
زانکه عشق جانفزایی یافتم
دایمیش در دیده جایی یافتم
هر گره مشکل گشایی یافتم
آنچه من از دلربایی یافتم
هر سرشکی را گواهی یافتم
از لب او خون بهایی یافتم
حاصلش تاریکنایی یافتم
دایمیش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را
ذره کردم، چون هوایی یافتم

یک غمت را هزار جان گفتم
عاشق ذره ای غمت دیدم
بر درت آفتاب را همه شب
باز چون سایه ای همه روشن
ذره ای عکس را که از رخ تست
تا که وصف دهان تو کردم
چون بدو وصف را طریق نبود
زان سبب شد مرا سخن باریک

شادی عمر جاودان گفتم
هر دلی را که شادمان گفتم
عاشقی سر بر آستان گفتم
در بدر از پست دوان گفتم
آفتاب همه جهان گفتم
قصه ای بس شکر فشان گفتم
ظلم کردم کز آن دهان گفتم
کز میان تو هر زمان گفتم

ماهرویا، هنوز یک مویست
گفته بودم که: در تو بازم سر
گفتی: از دل نگوویی این هرگز
باد بی تو سر زبانم شق
خواستم ذره‌ای وصال از تو
در تو نگرفتم از هزار یکی

هرچه در وصف آن میان گفتم
بی تو من ترک سر از آن گفتم
راست گفتمی که من ز جان گفتم
گر من این از سر زبان گفتم
این سخن هم بامتحان گفتم
گرچه صدگونه داستانتان گفتم

چون نشان کرده‌ای دل عطار
هرچه گفتم بدان نشان گفتم

دریاب که رخت بر نهادم
هم غصه بزیر خاک بردم
نیافته وصل، جان بدمادم
دریای غم تو موج می‌زد
ناکام بدمرد غرقه گشتم
گفتی: سفری بکن که در راه
از خاک در تو برگرفتم
فراشی خاک در گه تو
از خون سرشک من گلی شد
جز نام تو باربر نی‌آورد
در آتشش دل بتافتم گرم
بس مهر که از خیال رویت
آن چندان مهر تا قیامت

روی از عالم بدر نهادم
هم پای بر آن زیر نهادم
این نیز بر آن دگر نهادم
چون روی بـمـوج در نهادم
یک گام چو پیشتر نهادم
از بهر تو صد خطر نهادم
آن روی که در سفر نهادم
قسم دل بی‌خبر نهادم
هر خشت که زیر سر نهادم
هر داغ که بر جگر نهادم
از هر داغی که بر نهادم
بر مردمک بصر نهادم
از بهر یکی نظر نهادم

بی اونظر فرید نگشاد
کاین قاعده معتبر نهادم

با درد تو دل از آن نهادم
از مال جهان که نیم جو بود
از در سرشک و گوهر اشک
هر روز هزار بار خود را
از بوته چو پا برون گرفتم
آن سر، که بیندکس نیاید
کز یک دم خویش هفت دوزخ
بس شب که در اشتیاق رویت
بس روز که دل کباب کردم
سودای تو سر چو بر نمی‌تافت
چه سود؟ که بی تو بر من آمد

کان درد برای جان نهادم
با درد تو در میان نهادم
بس گنج که رایگان نهادم
در بوتۀ امتحان نهادم
مهر غم تو بر آن نهادم
از دست تو در جهان نهادم
در جنب نه آسمان نهادم
سر بر سر آستان نهادم
در پیش سگانت خوان نهادم
با مغز در استخوان نهادم
هر تیر که بر کمان نهادم

صد ساله ذخیره ملامت زان غمزه دلستان نهادم
صد نغمه زهر در دهانم زان لعل شکر فشان نهادم
هر فکر، که از لب تو کردم بندیست که بر دهان نهادم

عطار بجان رسیده را مهر

از مهر تو بر زبان نهادم

ای عشق تو پیشوای دردم وی درد تو هر زمان و هر دم
آینه عارضت سیه شد کز حد بگذشت آه سردم
یک لحظه بر من آی آخر تا کی داری ز خویش فردم؟
تا من خط سبز تو بینم تو درنگری به روی زردم
گر کار دلم ز دست بگذشت تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه شست زلفت دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریز و ترک من گیر کاورد ز خاکی توگردم
گویی من مستمند خاکی خونی کردم؟ که آن نکردم
خونم بمریز ز آنکه بس زود من بی تو بسی بخون بگردم
خونم چه خوری که نیست یک شب تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته تر کسی ز عطار؟

یک سوخته نیست هم نبردم

منم آن گبر دیرینه، که بت خانه بنا کردم شدم بر بام بت خانه، درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان! که من آن کهنه بتها را دگر باره جلا کردم
از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جفتش از آنم گبر می خوانند که با مادر زنا کردم
ببگری زادم از مادر، از آن عیسی می خوانند که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند

گوا باشید ای مردان، که من خود را فنا کردم

تا روی تو قبله نظر کردم از کوی تو کعبه دگر کردم
سرگشته شدم که گرد آن کعبه هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه باختیار می رفتم در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می خواندم با جمله بیگ نظر بر کردم
چون جان و جهان خود ترا دیدم جان دادم و از جهان گذر کردم
ز آن روز که پرده تو جان دیدم سوراخ به جان خویش در کردم
بر روزن جان مقیم بنشستم جان پیش تو بر میانم کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم ترک بد و نیک و خیر و شر کردم
ز آنکه که دلم چو آفتابی شد در خود همه چون فلک سفر کردم
افسانه دولت تو می گفتند من سوخته سر ز خاک بر کردم
هم نعره زنان به میکده رفتم هم رقص کنان ز پای سر کردم

چون بوی شراب عشق بشنیدم خود را ز دوکون بی‌خبر کردم

عطارد شکسته را همی هر دم

در عشق رخت درست ترک کردم

هر شبی عشقت جگر می‌سوزدم بی پرو و بال توام، کز عشق تو
چون کنم در روی چون ماهت نظر؟
چند دارم دیده بر راه امید؟
بی جگر خوردن کنون در من نگر
گفت با من ساز، تا کم سوزمت
سرد و گرم می‌نسازد با تو زانک
تا نخواهم سوختن یکبارگی
تا قدم از سرگرفتم در رهش

همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
گاه بال و گاه پر می‌سوزدم
کز فروغ تو نظر می‌سوزدم
کز نظر کردن بصر می‌سوزدم
کز جگر خوردن جگر می‌سوزدم
گرچه می‌سازم بتر می‌سوزدم
سوز عشقت خشک و تر می‌سوزدم
هر دم از نوعی دگر می‌سوزدم
از قدم تا فرق سر می‌سوزدم

تن زن، ای عطارد عود عشق سوز

تا بخلوتگاه بر می‌سوزدم

گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم
سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
ز آمدن بس بی‌نشان و وز شدن بس بی‌خبر
نه، مپرس از من سخن، زیرا که چون پروانه‌ای
در ره عشقتش قدم در نه، اگر با دانشی
چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی

شبمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
گویا یک دم بر آمد کامدم من یا شدم
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
لاجرم در عشق، هم نادان و هم دانا شدم
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم

چون دل عطارد بیرون دیدم از هر دو جهان

من ز تأثیر دل او بی‌دل و شیدا شدم

در سفر عشق چنان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم مجبوی
هیچ کس هم نیز نیند دگر
جامه دران، اشک فشان آمدم
چون همه از گم شدگی آمدند
بار امانت چو گران بود و صعب
سایه یک ذره چسان گم شود؟
بحر شغبناک چو گشت آشکار
قطره بدم، بحر بمن باز خورد

کز نظر هر دو جهان گم شدم
کز ورق نام و نشان گم شدم
کز عقبات تن و جان گم شدم
رقص کنان، نعره زنان گم شدم
گم شدگی جستم از آن گم شدم
من سبک از بارگران گم شدم
در بر خورشید چنان گم شدم
بر صفت قطره نهان گم شدم
تا خبرم بد، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطارد هیچ

تا ز میان همگان گم شدم

ای عشق بی‌نشان، ز تو من بی‌نشان شدم
چون کرم پيله، عشق تنیدم بخویش بر
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمدم
چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر؟
مرغی بدم، ز عالم علوی برآمده
چون بر نتافت هر دو جهان باز جان من

عطار، چه گویی؟ ازین گفت توبه کن

نه، توبه چون کنم؟ که کنون کامران شدم

خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم
چون پرده راست گشت من اندر میان شدم
دیگر که بیندم؟ که من از خود نهان شدم
در خامشی و صبر چنین بی‌زبان شدم
من در میان آتش عشقش چنان شدم
عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم
بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد
عاشق صاحب جمالی شد دلم
چون سر و کار مرا سامان نماند
چون نبودم مرد وصلش لاجرم
چون بدیدم آفتاب روی او
همچو مرغی نیم بسمل در فراق
چون به جان فانی شدم در راه او
چون بقای خود بدیدم در فنا
رستم از غوغای خود با یار خود

غرقه دریای بی‌پایان شدم
مبتلای درد بی‌درمان شدم
کز کمال حسن او حیران شدم
من ز حیرت بی‌سر و سامان شدم
مدتی غمخواره هجران شدم
بر مثال ذره سرگردان شدم
پر زدم بسیار تا بیجان شدم
در فنا شایسته جانان شدم
هر چه می‌جستم بکلی آن شدم
بیخود اندر پیرهن پنهان شدم

تا که عطار این سخن آزادگفت

بنده او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
نامه عشقت بخواندم، عاشق دردت شدم
سرخ رو از چشم بودم بیش ازین از خون دل
شغبه آن شکرستان شکر بارار شدم
خواب خرگوشم بسی دادی، ندانستم ولیک
کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی؟ از آنک
عشق توکاندر میان جان من شد معتکف

عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم
حلقه زلفت بدیدم حلقه درگوش آمدم
زرد رو از سبزه آن چشمه نوش آمدم
فتنه آن سنبلستان بناگوش آمدم
هم به آخر درجوال خواب خرگوش آمدم
تو جفا کیش آمدی و من وفا کوش آمدم
کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم

وصف می‌کرد از تو عطار اندر آفاق جهان

نک سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم

دوش از وثاق دلبری، سرمست بیرون آمدم
دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او
گاهی ز جان بیجان شدم، گاهی ز دل بریان شدم
در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین

هیچم نبود از خود خبر، تا بی‌خبر چون آمدم؟
بر چهره گلرنگ او چون لاله درخون آمدم
هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم
گویی نبودم پیش ازین، عاشق هم اکنون آمدم

چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان
تا هرچه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم
از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه
رفعت رها کردم بره از خویش بیرون آمدم

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم
چون قطب ساکن آمدم، اندر مقام فقر
نهادهام قدم بحر مگاه فقر در
زر همچو گل ز صره از آن ریختم به خاک
از اهل روزگار بمعیار امتحان
همچو مگس بریزه کس ننگریستم
منت خدای را که اگر بود وگر نبود
هر بی خبر برون درست، از وجود من

عطار پر بسوی فلک، همچو جبرئیل

راه زمین مرو، که چو قارون نیامدم

تو می دانی که در کار تو چون مضطر فروماندم
ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز!
عجایب نامه عشقت به پایان چون برم آخر؟
چو دست من بیک بازی فرو بستی چه باز من؟
همه شب بی تو چون شمعی میان آتش و آبم
چگونه چشمه حیوان بدست آرم بدین وادی
از آن شد کشتیم غرقاب و من بر پاره ای تخته
چو از شوق گهر رفتم درین وادی وگم گشتم
ز بس کاندرا خم چوگان محنت گوی گشتم من

بخاک و خون فرورفتم، ز خواب و خور فروماندم
که از عشقت بتو هر روز حیران تر فرو ماندم
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم
مکن، داویم ده آخر، که در ششدر فروماندم
نگه کن در من مسکین، که بس مضطر فرو ماندم
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم!
که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم
هم از خشکی، هم از دریا هم از گوهر فروماندم
چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم

ندانم تاتو، ای عطار، گنج عشق کی یابی

که در سودای گنج اکنون به رنج اندر فروماندم

تا عشق ترا بجان ربودم
از روز ازل هنوز مسختم
گفتی که جمال خود نمایم
در آتش هجر انتظارم
بی لطف تو بوی خوش ندارم
از بوی جگر که می گدازم
مفتاح هدایتم تودادی
در عشق تو یافتم سعادت

بی درد تو یک نفس نبودم
وز شوق السوت در سجودم
این خود زکمال تو شنودم
می سازم و سوخت این وجودم
گر جمله گلاب و مشک و عودم
بر اوج فلک رسد دودم
آنگه در اهلیت گشودم
صد باره درون خود ز دودم

نامم ز تو زان شد سست عطار

کز حسن تو عارفی نمودم

تا عشق تو سوخت همچو عودم
تا بگذشتی چو باد بر من
یک راه ز تو نمی شکیم
عشقت چو نشست بر دلم ساخت
از جوهر عشق هر دو عالم
چون نیک بخود نگاه کردم
چون من بخودی نبود گشتم
گه پرده آسمان گشادم

یک ذره نماند از وجودم
بر خاک فتاده در وجودم
خود را صد راه آزمودم
برخاست زره زیان و سودم
یک ذره ز خویش می نمودم
من خود بمیان در نبودم
آینه کاینات بودم
گه چهره آفتاب سودم

از بسکه بسوختم درین باب
عطارد نسیم کنون، که عودم

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
چندانکه فکر کردم، چندانکه ذکر گفتم
تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی چه گویم؟
عمری بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم
فریاد من از آنست کاندرا پس درم من

تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم
چندانکه ره سپردم، بیرون ز تو ندیدم
چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم
بادست هرچه دیدم جز باد می ندیدم
در بسته ماند بر من، وز دست شد کلیدم

عطارد را به کلی از خویشتن فنا کن
چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم
مرا چو زلف تو بر حرف می فرو گیرد
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت؟
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ
کمند زلف ترا، کافتاب دارد زیر
بحلقه آمده جان، در درون هر حلقه
سزد که هندوی تونام نرگست از آنک
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبست؟
ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا
ز مشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت

روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم
من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم
که من ورای الف هیچ در کمر دیدم
هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم
دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم
کز آرزوی لبست شور در شکر دیدم
ولی چه سود که آن نیز برگذر دیدم
ز تر و خشک، لب خشک و چشم تر دیدم
هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
هزار عرش، اگر بود، مختصر دیدم

چو در صفات توام آبروی می بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

دریغاً کانچه جستم آن ندیدم
دلم می سوزد از درد و چه سازم؟
بکار افتادگی خویش هرگز

نجات تن خلاص جان ندیدم
که درد خویش را درمان ندیدم
ندیدم، هیچ سرگردان ندیدم

بگردیدم چو گردون گرد عالم
شدم چون گوی سرگردان که خود را
درین حیرت ندارم صبر و غم، اینت
درین وادی بسی از پیش رفتم
کنون از پس شدم عمری ولیکن
چو راهی بی نهایت می نماید
چو شمعی خویش را در آتش و دود
گزیرم نیست از خود، بی خود آیم
ز عالم شربتی بی خون نخوردم
ندیدم در جهان یک ذره شادی
چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟
حکایت چون کنم از ملک یوسف؟
خطا گفتم بسی دیدم نکویی
کمال دیگران بر خود چه بندم؟
صدف را آن بود بهتر که گوید
فقیری بایدم هم درد و همدم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی

سخن گفتن ترا سامان ندیدم

چو خود را واله و حیران ندیدم
حریف درد در میدان ندیدم
که کشتن خویش را فرمان ندیدم
ولی یک ذره از پیشان ندیدم
سریک مویی از انسان ندیدم
سر و بن یافتن امکان ندیدم
اگر دیدم بجز گریان ندیدم
که من هرگز چنین طوفان ندیدم
زگیتی بی جگر یک نان ندیدم
که تا اندوه صد چندان ندیدم
چو بر من تافت، جز تاوان ندیدم
که من جز چاه و جز زندان ندیدم
ولی خود را سزای آن ندیدم
که من در خویش جز نقصان ندیدم
که من در عمر خود باران ندیدم
که می گوید که من سلطان ندیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم
کفر و دین و شک و یقین گرهست
چون گذشتم ز عقل و صد عالم
هر چه هستند بند راه خودند
فانی محض گرد تا برهی
چون من اندر صفات افتادم
هر صفت را که محو می کردند
جان خود را چو آن صفات گذاشت
خرمن من چو سوخت زان دریا
کف آن بحر بی نهایت را
چون گذر کردم از چنان بحری
حلقه ای یافتم دو عالم را
آخرالامر زیر پرده غیب
آسمان را که حلقه در اوست
بر رخ او که عکس اوست دو کون
نقشهای دو کون را زان زلف
هستی خویش پیش آن خورشید

بی نشان از شک و یقین دیدم
همه با عقل هم نشین دیدم
چون بگویم که کفر و دین دیدم
سد اسکندری من این دیدم
راه نزدیک تر همین دیدم
چشم صورت صفات بین دیدم
صفتی نیز در کمین دیدم
غرق دریای آتشین دیدم
ماه و خورشید خوشه چین دیدم
جنت عدن و حور عین دیدم
رخش خورشید زیر زین دیدم
دل در آن حلقه چون نگین دیدم
روی آن ماه نازنین دیدم
پیش او روی بر زمین دیدم
برقع از زلف عنبرین دیدم
گره و تاب و بند و چین دیدم
سایه یار راستین دیدم

دامنش چون بدست بگرفتم
هرکه او سر این حدیث شناخت

دست او اندر آستین دیدم
نقطه دولتش قرین دیدم

جان عطارد را نخستین گام

برتر از چرخ هفتمین دیدم

ترک قلندر من دوش درآمد ازدم
در لب لعل ترک من آب حیات خضر بود
بوسه چو داد ترک من، هندوی او شدم بجان
من بمیان این طرف اشک فشان شدم چو شمع
من چو چشیدم آن شکر، دل زکمال لطف او

بوسه گشاد بر لبم، تنگ کشید در برم
لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم
چون که بدید هم سزا نیز بداد شکرم
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
برد گمان که شد مگر ملک جهان میسرم

گرچه جفای او بسی برد فرید بعد ازین

گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

خبرت هست که خون شد جگرم؟
ز آرزوی سر زلف تو مدام
نتوان گفتم بصد سال آن غم
می تپم روز و شب و می سوزم
خود ز خونابه چشمم نفسی
گر بروز اشک چو در می بارم
چون نیمن نظری روی تو من
گر نخوردی غم این سوخته دل
چندگویی که: تو خود زر داری
دور از روی تو گوگرد درنگری

وز می عشق تو چون بی خبرم؟
چون سر زلف تو زیر و زبیرم
کز سر زلف تو آمد بسرم
تا که بر روی تو افتد نظرم
نتوانم که بتو درنگرم
می برآید دل پر خون زبیرم
بتماشای خیال تو درم
غم عشق تو بخوردی جگرم
پشت گرمی تو غمت را چه خورم؟
پشت گرمیست ز روی چو زرم

روی عطارد چو زر زان بشکست

که زری نیست بوجه دگرم

گر بوی یک شکن ز سر زلف دلبرم
وز زلف او اگر سر مویی بمن رسد
درهم ز دست، دست سر زلفش از شکن
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش
جان منست اگر چه نمی بینمش چو جان
از پای می درآیم و آگاه نیست کس
غم می رسد بمن همه از سوی آن نگار
در عشق او دلیست ز خود بی خبر مرا
تا بوکه پای باز نگیرد ز خاک خود
زان آمدست با من بیدل بدر برون
بر خاک خویش می گذرد همچو باد و من

کفار بشنوند و نگرند کافرم
در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
دستم نمی دهد که شکنهاش بشمرم
از بوی دل شدست دماغی معنبرم
بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم؟
تا عشق آن نگار چه سوداست در سرم
شادی بروی من، که غم اوست در خورم
وز هرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم
با خاک راه رهگذر او برابرم
کز دیرگاه خاک سرکوی دلبرم
بادی بدست مانده و برخاک آن درم

گفتم: بیا و خانه فروشی بزن مرا گفتا: برو، که من ز چنین‌ها نمی‌خرم
گفتم که گوش دار ز عطاری یک سخن
گفتا: خمش، که سر بسخن درنیاورم

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم
همچو شمع می‌سوزم، همچو ابر می‌گیرم
یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
از توگر وصال آید، قسم من، اگر هجران
من نه آن کسم جاننا، کز وصال تو شادم
هجر و وصل آن تست، هرچه خواهیم آن ده
نقطه‌ایست در جانم هر دو کون گرد وی
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سرگشتم

چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی من
نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

بسیار شبست با تو کارم
ای موی میان، بیا و یک دم
دیرست که با توام قرار است
خون می‌گیرم که قلب افتاد
ای صد شادی بروزگارت
تا یک نفسم ز عمر باقیست
چون با تو بهم نمی‌توان بود
با حلقه بی‌شمار زلفت
گر زیر و زیر شود دوعالم
دل می‌خواهی ز بیدلی تو
تا چون غم تو ز دور آید

تو فارغ و من در انتظارم
سرنه چو سرشک درکنارم
زان بی تو همیشه بی‌قرارم
در عشق تو نقد اختیارم
بر دست غم تو روزگارم
بیرون ز غم تو نیست کارم
عمری بغم تو می‌گذارم
از حد بیرون شمار دارم
با زلف تو کی رسد شمارم
ای کاش بجاستی هزارم
من پیش غم تو جان سپارم

شادی نرسد ز توبه عطار
غم بس بود از تو یادگارم

تا نرگست بدشنه، چو شمع، کشت زارم
در پای اوفتادم، زیرا که سر ندارد
از بسکه هست غمزه در زلف سرفرازت
بادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی
هرگز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگر
پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده‌ام من
بر نه بلطف دستی کز حدگذشت دانی
چون دم نمی‌توان زد با هیچکس ز عشقت

چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم
چون حلقه‌های زلفت غمهای بی‌شمارم
هرگز سری ندارد چندان که می‌شمارم
گر داشتی دل تو یک ذره استوارم
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
زین بیش سر می‌فکن چون شمع درکنارم
بی لاله زار رویت این ناله‌های زارم
پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم؟

عطارکی تواند شرح غم تو دادن؟
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

ترسا بچه‌ای کشید در کارم
پس حلقه زلف کرد در گوشم
در بندگیش نه هندویم بدخو
پروانه اوشدم که هر ساعت
شاید که کشد که هست عیسی دم
او یوسف عالمست در خوبی
هرگز نایم ز بار او بیرون
زان روز که درد عشق او خوردم
دی ساکن کنج صومعه بودم
چون دانم داد شرح حال خود

بریست ز زلف خویش ز نام
یعنی که بیندگی ده اقرارم
هستم حبشی که داغ او دارم
در جمع چو شمع می کشد زارم
کز معجزه زنده کرد صد بارم
من دست و ترنج پیش اودارم
گر عشق نهاد صاع در بارم
ماندست گرو بدرد دستارم
امروز ز ساکنان خم دارم
فی الجملة نه کافر نه دیندارم

کو در عالم کسی که برهاند
یک باره ز ناکسی عطارم؟

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌ای دارم
تا زلف چو زنازش دیدم بکنار مه
تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر
هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی
چون از بن هر مویش صد فتنه فرو بارد
آن رفت که می آمد از دست مرا کاری
هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم
گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو
نه در صف درویشان شایسته او باشم
نی مرد مناجاتم، نی رند خراباتم
نی مؤمن توحیدم نی مشرک تقلیدم
از بس که چو کرم قز بر خویش تنم هر دم

دانی که ز ترسای هرگز نبود عارم
پیوسته میان خود بریسته بز نام
برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم
با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم
از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم
اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم
و او بر صفت شمعی هر روز کشد زارم
بفروخت جهان بر من یعنی که خریدارم
نه در ره ترسای اهلیت آن دارم
نی محرم محرابم، نی درخور خمارم
نی منکر تحقیقم، نی واقف اسرارم
پیوسته چو کرم قز در پرده پندارم

از زحمت عطارم بندست قوی در ره
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

نظری بکار من کن، که ز دست رفت کارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
اگرم بدست گیری، بپذیری، اینت دولت
چه کمی در آید ای جان بشرابخانه تو
چونیم سزای شادی ز خودم مداربی غم
ز غم تو همچو شمع، که چو شمع در غم تو

بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
واگر نه رستخیزی ز همه جهان بر آرم
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم؟
که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
چون نفس زخم بسوزم، چو بخندم اشکیارم

چو ز کار شد زبانم بروم به پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم
ز توام هر آنچه هستم که اگر نه‌ای، نیم من
که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد

منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

من با تو هزار کار دارم
شبهای وصال می شمردم
گفتی که: فراق نیز بشمر
گر در سر این شود مراجان
تا جان دارم، من نکوکار
گفتی مگر یز از غم من
چون بگریزم ز یک غم تو
گفتی که: بیا و دل بمن ده
ای یار گزیده، دل که باشد؟
گفتی سرخویش گیر و رفتی
سرب بی تو مرا کجا بکارست؟
گفتی که: کمند زلف من گیر

چون رفت ز دست کار عطار

چون زلف تو استوار دارم

آن در که بسته باید تا چند باز دارم
با هر که از حقیقت یک رمز باز گویم
تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی
چون این جهان و آن یک یا صد جهان دیگر
چیزی برفت از من وین جانماند چیزی
جانی که داشتم من شد محو عشق جانان
نی نی، اگر چو شمعی دم در زخم زگر می
چون عز و ناز ختمست بر حسن تو همیشه
کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت
از بسکه بینایست آنجا که حضرت تست
شوریده خیالم، چون قربت توجویم؟
باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم
من شمع جمع عشقم بی جان و تن بمانده

لاف ای فرید، کم زن زیرا که زیر هرمو

چون سرنگون نه ای تو صد سرفراز دارم

جانا مرا چه سوزی؟ چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی؟ چون دل دگر ندارم

در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
چون تو مرا بخوانی از بسکه شادگردم
گر پرده‌های عالم در پیش چشم آری
در پیش بارگاهت از دور بازماندم
عالم پرست از تو، غافل منم ز غفلت
نی نی تو شمع جانی، پروانه توام من

زاری مرآتماست چون زور و زر ندارم
گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم
ز آن بی تو پر زخم من کز تو خبر ندارم

عطار در فراق پر سوختست بی تو

پرواز چون نمایم؟ چون بال و پر ندارم

دل رفت وز جان خبر ندارم
گرچه شده‌ام چو موی بی او
هم بی خبرم ز کار، هم دور
هم چون گویم که در ره او
راهستت با او ز ذره ذره
خورشید همه جهان گرفتست
چندانکه روم بنیستی در
فریاد که زیر پرده مردم
گرچه همه چیزها بدیدم
ز آن چیز که اصل چیزها اوست
دردا که شدم بخاک و دردست
فی الجملة نصیبه‌ای که بایست
افسانه عشق اوشدم من
با این همه ناامیدی خویش

این بود سخن، دگر ندارم
یک موی ازو خبر ندارم
هم یک دم کارگر ندارم
دارم سر او و سر ندارم
من دیده راهبر ندارم
من سوخته دل نظر ندارم
از هستی خود گذر ندارم
افسوس که پرده در ندارم
جز نام ز نامور ندارم
مویی خبر و اثر ندارم
جز باد ز خشک و تر ندارم
گردد ازو و گور ندارم
افسانه جزین دگر ندارم
دل از غم عشق بر ندارم

سیمرغ جهانم و چو عطار

یک مرغ بزیر پر ندارم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تاهستم
همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها
اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم درکش
اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
مرا گویی که: حرفی گوی از اسرار گنج جان
میان خیل ناهلان سخن چون با میان آم؟
چو از کونین آزادم، نگویم سر خود با کس
اگر از سر این گنجت خبر باید، بخاکم رو
از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را

چو من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم؟
حقیقت بهر دل دارم، شریعت بهر تن دارم
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟
که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم
نیارم گفت ازو یک حرف و چندان سخن دارم
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم؟
که من اینجا بیک یک گام صد صد راهزن دارم
مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
درون گلخنی مانده، نه خرقه، نه وطن دارم

چوزلفش رادو صدگونه شکن دیدم ز پیش و پس
نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم
چه می گویم؟ که زلف او مرا برهاند از چنبر

میان بسته بزناری سریک یک شکن دارم
ندارم هیچ نو میدی که بوی پیرهن دارم
بگرد جمله عالم درآورد و رسن دارم

فریده، از یک شکن زنار اگر بریست تن با او

بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کننم آخر
ای دستگیر جانم، دستم بگگیر، ورنه
گفتی بمن رسی تو، گر در تن تو صبرست
چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند
زه ره ندارم ای جان، گرد در تو گشتن
در حبس کون بی تو پیوسته می تیم من

با که نفس برآرم؟ چون هم نفس ندارم
چون یاریم کند کس؟ چون هیچکس ندارم
کس دست من نگیرد، چون دسترس ندارم
کی در رسم بگردت؟ کان ذره بس ندارم
تا کی روم؟ اگر من شیری ز پس ندارم
زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
سیمرغ قاف عشقم، برگ قفس ندارم

عطار خاک راحت خواهد که سر مه سازد

بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مویی سر عالم ندارم
چنان گم گشته ام وز خویش رفته
ندارم دل، بسی جستم دلم باز
چو دل را می نیابم ذره ای باز
بحمدالله که از بود و نبودم
چه می گویم؟ که مجروحم چنان سخت
جهانی راز دارم مانده در دل
حریفی می کنم با هفت دریا
بسی گوهر دهد دریام هر دم

چه عالم چون سر خود هم ندارم!
که گویی عمر جز یک دم ندارم
وگر دارم ازین عالم ندارم
چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
اگر شادی ندارم، غم ندارم
که در هر دو جهان مرهم ندارم
کرا گویم؟ چو یک محرم ندارم
ولیکن زور یک شبنم ندارم
ولی چون ناقصم، محکم ندارم

وگر یک گوهر آید قسم عطار

بقدر از هر دو کونش کم ندارم

اگر عشقت بجای جان ندارم
چو گفستی: ننگ میداری ز عشقم
اگر جانم بخواهد شد ز عشقت
تو گفستی: رو، مکن در من نگاهی
من سرگشته چون فرمان نبردم
چو خود کردم بجای خویشتن بد
کنون ناکام، تن در دام دادم
چو هر کس بوسه ای یابند از تو

بزلف کافرت ایمان ندارم
که من معشوق اینم کان ندارم
غم عشق ترا فرمان ندارم
که خوبی دارم و پیمان ندارم
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
چرا برخویشتن تاوان ندارم؟
که من این درد را درمان ندارم
من بیچاره آخر جان ندارم

بده عطار را یک بوسه بی زر

کـه زر دارم ولی چندان ندارم

بی تو زمانی سر زمانه ندارم چشم مرا با تو، ای نگار، چه نسبت مرغ توام، بال و پر بریخته از عشق مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش عشق تو بحر است، من که قطره آبم زهره ندارم که در وصل تو جویم رو، که بیک بازیم که غمزه تو کرد

بلکه سر عمر جاودانه ندارم چشم، دو دارم ولی یگانه ندارم در قفسی مانده، آب و دانه ندارم درخور تو هیچ آشیانه ندارم طاقت آن بحر بی کرانه ندارم بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم مات چنانم، که هیچ خانه ندارم

ناوک هجر ترا بجز دل عطار

در همه آفاق یک نشانه ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟ چگونه کشم بار هجرت چوکوهی وصال تو یکدم بدستم کی آید؟ مریز آبروی من آخر، که من خود مگردان ز من روی و با راهم آور چنانم گرفتست عشق تو محکم چرا دست آلابی آخر بخونم؟ مکش، ماهرویا، من بی گنه را مرا عفوکن، ز آنکه نزدیک تو من برویم نگه کن، که بر درد عشقت

کجایی! که جز تو پناهی ندارم که من طاقت برگ کاهی ندارم که سرمایه و دستگاهی ندارم بتزددیک کس آب و جاهی ندارم که جز عشق تو روی و راهی ندارم که در عشق تو گنج و آهی ندارم که شاهی نیم، من سپاهی ندارم که جز عشق رویت گناهی ندارم بجز عفو تو عذر خواهی ندارم بجز اشک خونین گواهی ندارم

ز عطار و از شیوه او بگشتم

که جز شیوه چون تو ماهی ندارم

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می دارم طریق صوفیان ورزم، ولکین از صفا دورم بیستم خانقه را در، در میخانه بگشودم چو یار اندر خراباتست اندر کعبه چون باشم؟

مسلمانم همی خوانند و من ز نار می دارم صفا کی باشدم چون من سر خمار می دارم؟ ز می من فخر می گیرم ز مسجد عار می دارم خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم

بگرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار

مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

گنج دزدیده بجایی پی برم جان برافشانم چو پروانه ز شوق عشق دریاست و من در قعر او چون کسی بر آب دریا پی نبرد چرخ چندین گشته بر جای خودست راضیم گر من درین راه عظیم

گر بکوی دلربایی پی برم گر بقرب جان فزایی پی برم غرقه ام تا آشنایی پی برم من چسان نه سر نه پای پی برم؟ من چگونه ره بجایی پی برم؟ تا ابد بانگ درایی پی برم

سر دراندازم ز شادی همچو نون
نیست ممکن کآب حیوان قطره‌ای
چون مجاز افتاده‌ام نادر بود
می‌روم گمراه، نه دین و نه دل
چون نهانست آنکه صد بارم بکشت
پست میرم عاقبت در چاه بعد
چون ندارد منتها پیشان عشق
چون بقای این جهان عین فناست
ور ز پیشانم بقایای رو نیست

گر بمیم مرحبایی پی برم
خاصه در تاریکنایی پی برم
کز حقیقت ماجرای پی برم
تا نسیم رهنمایی پی برم
از کجا من خون بهایی پی برم
گرچه هر دم ماورایی پی برم
پس چگونه منتهایی پی برم
آخر از پیشان بقایی پی برم
بوکه در پایان فنایی پی برم

مصر جامع پی نبردی، ای فرید
خوش دلم گر روستایی پی برم

گر از میان آتش دل، دم برآورم
در بحر نیلی فلک افتد هزار جوش
گر ماتم دلم بمراد دلم کشم
هر دم ز آتش دل اخگرفشان خویش
هر روز صبح رام دمم دم فرو شود
چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
یکدم که پای بسته صدگونه درد نیست
چوگان کنم ز آه خود آخر سحرگهی

ز آن دم، دمار از همه عالم برآورم
گر یک خروش از دل پرغم برآورم
افلاک را زجامه ماتم برآورم
صد شعله زین فروخته طارم برآورم
زیرا که من دمی که زخم دم برآورم؟
از راز خویش پیش که یک دم برآورم!
دستم نمی‌دهد که مسلم برآورم
گردون چوگو بحجله طارم برآورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل؟
چون من دمی به کام دلم کم برآورم

تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم
چون غم توکیمیای شاد نیست
چون ز درد تست درمان دلم
چندگویی کز تو غم خوردم بسی؟
در درون پیرهن مانند شمع
تانداوند شرمن تر دامنمی
کی بود کاواز بردارم تمام
درنگر، ای جان، که در حسن وفا
خوش خوشم جان می‌دهد تا لاجرم

زخم زیر پرده پنهان می‌خورم
چون شکر زهر غمت زان می‌خورم
دردی دردت فراوان می‌خورم
این زمان صد بار چندان می‌خورم
خون خود خندان و گریان می‌خورم
خون دل سر درگریان می‌خورم
کز کف خضر آب حیوان می‌خورم
جام جم از دست جانان می‌خورم
خوش خوشی زنهار باجان می‌خورم

هر غمی کان هست بر عطار سخت
بر امید ذوق درمان می‌خورم

زیر بار ستمت می‌میرم
شغل عشق تو چنان کرد مرا

روی در روی غمت می‌میرم
کایمن از مدح و ذمت می‌میرم

زنده بی سر از آنم که چو شمع
حرمت گرچه مرا روی نمود
آستین چند فشانی بر من؟
آستینت چو علم کرد مرا
تا شدم زنده دل از خط خوشت
به ستم رزقم هرگه که دهی
دم عیسیست ترا، وین عجبست
می بمیرم ز تو روزی صدبار
لیک چون لعل توام زنده کند
در ده از جام جمعت آب حیات
بی توگر زنده بمانم نفسی

سر خود بر قدمت می میرم
روی سوی حرمت می میرم
که میان حشمت می میرم
زار زیر علمت می میرم
سرنگون چون قلمت می میرم
می خورم وز ستمت می میرم
تا چرا من ز دمت می میرم؟
تا نگویی که: کمت می میرم
زین قدم دم بدمت می میرم
هین! که بی جام جمعت می میرم
هر نفس لاجرمت می میرم

کرم عشق تو دیدست فرید

بر امید کرمت می میرم

کار چو ازدست من برفت چه سازم؟
در بن این خاکدان عالم غدار
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست
چون گل یک روزه درمیانه صدخار
پرده من چون درید پرده در چرخ
چاره من چون بدست چاره گران نیست
قصه اندوهت آشکار چه گویم؟
واقعہ کوتاه کنم، چه گویم ازین بیش؟

مات شدم، نیز خانه نیست چه بازم؟
اشک فشان همچو شمع چند گدازم؟
این نفسی چند در هوس بچه تازم؟
بر سر پایم نشسته سر چه فرازم؟
در پس این پرده پرده چند نوازم؟
حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم؟
زانکه من خسته دل نهفت نیازم
خاصه که پیش اندرست راه دازم

ای دل عطار دم مزن که درین دیر

دم نتوان زد ز سر پرده رازم

با این دل بی خبر چه سازم؟
از دستت دل اوفتاده ام زار
بس حیلہ که کردم و نیامد
جانا، نکنی بمن نظر تو
کس چون تو خبر نداد از تو
گفتی که: ز صبر توشه ای ساز
صبرت قدری غمت قضایست
گفتی که: مگوی سر عشقم
گیرم که زبان نگاه دارم
ور روی باشک خون نپوشم

جان میسوز، دگر چه سازم؟
چون خاک بدر بدر چه سازم؟
یک حیلہ کارگر چه سازم؟
کافتاده ام از نظر، چه سازم؟
پس می پرسی خبر چه سازم؟
چون عمر آمد بسر چه سازم؟
گر سازم ازین قدر چه سازم؟
در معرض این خطر چه سازم؟
با این رخ همچو زر چه سازم؟
با سوختن جگر چه سازم؟

گفتی که: فرید، چاره ای ساز

نه چاره نه چاره گر، چه سازم؟

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
بیمست که از راه دل سوخته هر شب
ز آنبامن دلسوخته اندک بنسازی
نه نه که ز تر دامنی و خامی خود من
ترسم که اگر سوخته خواهند، من خام
تا چند تنم پرده پندار بخود بر؟
ای ساقی جان، ساغر و جان آر پیشم

آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه
یک شعله زخم، خرقة عطار بسوزم

بی لببت از آب حیوان می بسم
ماه حسن روی توگردان بسست
سرگرامن من ز چین زلف تو
گر ندارم آبرویی پیش تو
تال لب لعل تو در چشم منست
از همه ملک دو عالم یک نفس
ز آتش دیگر چه می سوزی مرا؟
این همه زنار از تشویر خلق
درد ده، تادرد بفزاید مرا
گفته‌ای: زارت بخوام سوختن
غرق دریا کن مرا، کز دست نفس
عقل، خود را مصلحت خواهد مدام
کارسازست او ز پیش و پس ولیک
عقل را بگذار، اگر مرد دلی

نقد ابن الوقت دل راست، ای فرید

دل طلب، از عقل حیران می بسم

هرگاه که مست آن لقا باشم
مستغرق خویش کن مرادایم
کان دم که صواب کار خود جویم
گه گه گویی که: دیگری را باش
از هر سویم همی فکن هر دم
تا چندکنی ز پیش خود دورم؟
گر تو بکشی چو شمع صدبارم
صد خون دارم، اگر بخون خود
هشیار جهان کبریا باشم
کافسوس بود که من مرا باشم
آن دم بترا از بت ختا باشم
چون نیست بجز تو من کرا باشم؟
مگذار مرا که من مرا باشم
تا کی ز جمال تو جدا باشم؟
چون آن توکنی، بدان سزا باشم
در بند هزار خون بها باشم

گر قصد کنی به خون جان من
گفتی که: چو بادودم رسد کارت
گفتم که: بر من آی، تا یک دم
گر آن نفس آشنا شوی با من
نه نه، که تو باش در بقا جمله
کان اولی تر که من فنا باشم

عطار اگر فنا شود در تو

گر باشم و گرنه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می کشم
از رگ دل هر شبی در بحر تو
گرچه چون گاهی شدم از دست هجر
دور از روی تو هر دم بی تو من
این همه خود هیچ بود و درگذشت
ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟
سوی چشم خون فشان خون می کشم
بار غم از کوه افزون می کشم
محنت و رنج دگرگون می کشم
درد و غم اینست کاکنون می کشم

من که عطارم یقین می باشم

کاین بلا از دور گردون می کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم
متحیر شدم نمی دانم
زین قدر آگهیم که زاتش عشق
بحلی خواستم که خونم ریخت
کی شود کشته از کشنده خجل؟
سجل دل بخون نبشتم، لیک
بی دل و جان نماند آب و گل
که چه در دست در نهاد دلم
آتشی شد مزاج معتدلم
او ز غیرت نمی کند بحلم
او مرا کشت و من ازو خجلم
نیست یک تن گواه این سجم

دل عطار مرغ دنیا نیست

گو بر آری آن نهاد محتملم

ای عشق تو قبله قبولم
خورشید رخت بتافت یک روز
می تافت پیایی و دمادم
چون نیک نگاه کردم آن نور
می گفت بصد زبان که: از من
کافر گردی علی الحقیقه
اکنون من بی قرار از آن روز
در گرد تو چون رسم؟ که پیوست
آنجا که بزرگی تو باشد
ای کاج! که بعد ازین همه عمر
چه جای حلولیان طاغیست؟
کرده غم تو ز جان ملولم
تا کرد چو ذره ای عجلولم
تا خواست فکند در حلولم
بنمود جمال در افولم
بگریز، که من نه از اصولم
در حال اگر کنی قبولم
دل شایسته تر ز بوهلولم
در صحبت خود ندیم غولم
من جیفه کدام بوالفضولم؟
ممکن بودی دمی و صولم
من تابع سنت رسولم

عطار بترک جان نگویی

گر شرح دهی، چنین فصولم

کجایی؟ ساقیا، می‌ده مدامم
می‌درده، تهی دستم چه داری؟
چه می‌خواهی زجانم ای سمن بر؟
چو برجانم زدی شمشیر عشقت
گهم زاهد همی خوانند و گه رند
ز ننگ من نگوید نام من کس
ز من، چون شمع تا یکذره باقیست
مرا جز سوختن راهی دگر نیست

دل عطارد مرغی دانه جویست

دریغ آید چنین مرغی بدامم

چون ندارم سر یک موی خبر زانکه منم
ناپیدار شود هر دو جهان در بر من
مشکل آنست که از خویشتم نیست خبر
قرب سی سال ز خود خاک همی دارم باز
ای گل باغ دلم، پرده برانداز زروی
چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا؟
من ترا دارم و بس دردو جهان وین عجبست
تو فکندی ز وطن دور مرا، دستم گیر
تا که هستم سخنم از تو واز شیوه تست
گرچو شمعم بکشی زارهمه روز رواست
ور شدم کشته خسته، کفنی نیست مرا
ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب

که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم
هزار بار برآمد مرا که یکباری
گره چگونه گشایم ز سر خود؟ که ز چرخ
زهرکسی چه شکایت کنم بهر روزی؟
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی
حساب برنتوانم گرفتن از خود، زآنک
هزار بار بیک روز عقل را ز صراط
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم
بگرد بلبیل روحم قرار چون گیرد

میان نفس وهوا دست و پای چند زخم
ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم
هزارگونه گره درفتاد در سخنم
که جرم من زمنست و بلای خویشتم
که هست دشمن من در میان پیرهمن
بهر حساب که هستم اسیر خویشتم
بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زخم
وگر متابع نفسم، اسیر اهرمنم
میان خار چو گلزار جان بود وطنم

سزد که پیرهن کاغذین کند عطار

که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

می‌کنم عهد و باز می‌شکنم
در معادات دیگران مردم
در ره شرع با دو صد عجزم
در ره طبع با هزار فتم

از پی نفس دون بصد انواع

در کف روزگار ممتحنم

از در دل درآی، تا جانانم
چون نماند از وجود من اثری
در حضور چنان وجود شگرف
کی بود کی بود که پیش رخت
آب چندان بریزم از دیده
منم ونیم جان و چندان عشق
جان از آن بر لب آمدست مرا
بند بندم اگر فرو بندی

همچو پروانه بر تو افشانم
پس از آن حال خود نمی‌دانم
چون نمانم بجمله من مانم
بدهم جان و داد بس‌تاتم؟
کاتش روز حشر بنشانم
که نیاید دو کون چندانم
تا بجانت فرو شود جانم
روی از روی تو نگرددانم

همچو عطار مست و جان بر دست

پیش تو «ان یکاد» می‌خوانم

از عشق در اندرون جانانم
بی روی کسی که کس ندیدست
از بس که نشان او بجستم
جانا، چو تو از جهان برونی
زین مظلوم جای خانۀ دیو
بی تو نفسی بهر دو عالم
تا عشق تو در نوشت لوحم
گویند که: صبر کن ولیکن

دریست که من همی ندانم
خونابه گرفته دیدگانم
نه نام بماند و نه نشانم
جان گیر و برون بر از جهانم
برسان بقیای جاودانم
زنده بنمانم از بمانم
مانند قلم بسر دوانم
چون صبر نماند چون توانم؟

عطار بصبر تن فروده

تا علم یقین شود عیانم

ازین دریا که غرق اوست جانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم:
چو نیکو باز جستم سر دریا
کسی کو روی این دریا بدیدست
ولیکن آنکه در دریاست غرقه
چو چشم نیست دریا بین چه گویم؟
چو نایبای مادرزاد گشتم

برون جستم، ولیکن در میانم
گشاده شد بدریا دیدگانم
سر مویی ز دریا می‌ندانم
دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ندانم تا دهد هرگز نشانم
اگر من غرق این دریا بمانم
درین دریا همه بر خشک رانم

چو در دریا جنب می‌بایدم مرد
کسی در آب حیوان تشنه میرد؟
دریغا کانچه می‌جستم ندارم
ندارم یک شبه حاصل، ولیکن
مرا از عالمی علم شکر به
دلیم کلی ز علم انکار بگرفت
اگرکاری عیان من نگردد

وگر عطار را فانی بیمنم

ببحر دولت باقی رسانم

چنین لب خشک و تر دامن از آنم
چه گویی آخر آن کس را؟ من آنم
وزین غم پر دریغا ماند جانم
با انواع سخن گوهر فشانم
چو باشد یک شکر اندر دهانم
کنون من در پی کار عیانم
چو مرداری شوم در خاکدانم

ز تو گریک نظر آید به جانم
مرا از یک نظر جاویدی بس
اگر گویی: سرت خواهم بریدن
وگر گویی: بلب جان خواهم داد
اگر چاکر شد و گردیت آورد
که تا از اشک بفشانم من آن گرد
کلاه چرخ بر بایم اگر تو
چو بی روی تو عالم می‌نیمن
ولی ترسم که در خون سرشکم
تو هستی در میان جانم و من
اگر من باشم و گرنه غمی نیست
که گر صد سود خواهم کرد بی تو
وگر در بند خویش آری مرا تو
در ایمان گر نیابم از تو بویی
وگر در کفر بویی یابم از تو

نباید این جهان و آن جهانم
تودانی دیگر و من می‌ندانم
ز شادی چون قلم بر سردوانم
بلب آید بدین امید جانم
ز تو یک روز می‌باید امانم
همه بر خاک راهت خون فشانم
کمر سازی ز دل و طلسانم
در آن عزمم که در چشمت نشانم
شوی غرقه، من از تو دور مانم
ز شوق روی تو جان بر میانم
تو می‌باید که باشی جاودانم
نخواهد بود حاصل جز زیانم
نخواهم کفر و دین، در بند آنم
یقین دانم که در کافرستانم
ز ایمان نور برگردون رسانم

تو تا دل برده‌ای، جاننا، ز عطار

بمهر تسوت جان مهربانم

گر در سر عشق رفت جانم
بی عشق اگر دمی بر آرم
تا دور فتاده‌ام من از تو
طفلی که ز دایه دور ماند
لب خشک شد وز قطره‌ای شیر
عمری چو قلم بسر دویدم
چون روی تو شعله‌ای بر آورد
معلوم شد که هرچه عمری

شکرانه هزار جان فشانم
تاریک شود همه جهانم
در ششدره صد امتحانم
جان تشنه شیر همچنانم
جان می‌دهم، ای دریغ جانم!
گفتم مگر از رسیدگانم
بگشاد بغیب دیدگانم
دانسته‌ام از تو خود من آنم

گفتی: که مرا بدان و بشناس
چون طاقت قطره‌ای ندارم
از تو جز از این خبر ندارم
لیکن دل و جان و عقل در تو
عقل و دل و جان چو بی نشان شد
از علم مرا ملال بگرفت
نه نه که عیان شدست، دیرست
هرگه که فنا شوم در آن عین

این می‌دانم که می‌ندانم
نوشیدن بحر چون توانم؟
کز تو خبری دهد زبانم
گم گشت همی بیک زمانم
از کنه تو چون دهد نشانم؟
آخر دمی آن شود عیانم
من طالب بود جاودانم
جاوید در آن بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی

دایم به مراد دل رسانم

خویش را چند ز اندیشه بسرگردانم؟
دل من سوخته آتش گوناگونست
چون درین راه بیک موی خطر نیست مرا
می‌نیاید ز جهان همفسی در نظرم
چون ز دل‌تنگی غم در جگرم آب نماند
نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
نان خشکم بود و گر بتکلف بزیم
آری، ای دوست، بجز دانه خود نتوان خورد

در تحیر دل خود زیر و زیرگردانم؟
تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم؟
پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟
گرچه بسیار زهر سوی نظر گردانم
چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
گر بسی بنگرم و فیصله برگردانم
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
خویش را فی المثل از مرغ بتر گردانم

تا کی از قصه غم غصه و غم، ای عطار

سرفرو پوش که سرگشته و سرگردانم

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور
گفتی که: مرا باز بدانی چو بینی
اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست
با پشت دو تا، دور ز روی تو چنانم

حال و لب‌ت از مشک و شکر باز ندانم
آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
از بس که بگیریم بنظر باز ندانم
شاید چو نمی‌بینمت از باز ندانم
بر چهره زردم ز جگر باز ندانم
کز دست غمت پای ز سر باز ندانم

زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند

در وصف تو شرم ز شکر باز ندانم

چو خود را پاکدامن می‌ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم؟
بیا، تا ترک خود گیرم، که خود را
دلی کز آرزوها هست پر بت
چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
مرا، جانا، فرو شد در غمت جان

مقامی به ز گلخن می‌ندانم
چو خود را مرد جوشن می‌ندانم
بتر از خویش دشمن می‌ندانم
چنین دل را مزین می‌ندانم
من این بت کم ز سوزن می‌ندانم
اگرچه جان معین می‌ندانم

چنان در عشق تو سرگشته گشتم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار
گاهی گویی که: تن زن صبرکن، صبر
گاهی گویی: مرا بشناس و رستی
چو من یک ذره‌ام نه نیست و نه هست
فرو رفته درین وادی کم و کاست
درین حیرت دل حیران خود را

که گیرد دامن عطار ازین پس؟

که او را هیچ دامن می‌ندانم

که جانم گم شد و تن می‌ندانم
چه می‌خواهی تو از من؟ می‌ندانم
علاج صبرکردن می‌ندانم
ز صد خرمن یک ارزن می‌ندانم
همه خورشید روشن می‌ندانم
تو می‌دانی، اگر من می‌ندانم
طریقی به ز رفتن می‌ندانم

بجز مرگ آرزویی می‌ندانم
چنان غرقم که مویی می‌ندانم
ز دوکونش رکوبی می‌ندانم
که پا و سر چو گویی می‌ندانم
ببردم بوی و بویی می‌ندانم
به از تسلیم رویی می‌ندانم
درین ره چار سویی می‌ندانم
که به زین کوی کویی می‌ندانم
که به زو راه جویی می‌ندانم
که به زین جست و جویی می‌ندانم
که به زین شست و شویی می‌ندانم
که به زین گفت و گویی می‌ندانم

چو کردم جوی چشمان همچو عطار

که به زین آب جویی می‌ندانم

گم شدم، سر زپا نمی‌دانم
که صواب از خطا نمی‌دانم
درد را از دوا نمی‌دانم
در خلا و مالا نمی‌دانم
هیچ از خود جدا نمی‌دانم
که قبول از عطا نمی‌دانم
یا منم جمله، یا نمی‌دانم
که عدد در قضا نمی‌دانم
صد و یک من خدا نمی‌دانم
ره بکاری فرا نمی‌دانم
در جهان توتیا نمی‌دانم

من آن دانم که مویی می‌ندانم
مرا بشول مویی، زانکه در عشق
چنین رنگی که بر من سایه افکند
چنانم در خم چو گان فکنده
بسی بر بوی سر عشق رفتم
بسی هرکار را رویست از ما
به از تسلیم و صبر و درد و خلوت
شدم در کوی اهل دل چو خاکی
دلیم را راه جوی عشق کردم
درون خود بسی خود را بجستم
بخون دل بشستم دست از جان
بسی این راز نادانسته کردم

درد دل را دوا نمی‌دانم
از می نیستی چنان مستم
چند از من کنی سؤال؟ که من
حل این مشکلی که افتادست
هرچه از ماه تا به ماهی هست
تا چه داد و ستدکنم با خلق؟
آنچه در اصل و فرع جمله تویی
اریکیست این همه، یکی بگذار
ور یکی نیست صد هزارست این
حیرتم کشت و من درین حیرت
چشم دل را، که نفس پرده اوست

آنچه عطار در پی آنست

این زمان هیچ جا نمی‌دانم

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی‌دانم
گر از عشقت برون آیم بما و من فرو تا بم
ز بس کاندر ره عشقت ز پا می‌آمدم تا سر
بهر راهی که دانستم فرو رفتم بیوی تو
بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن
بمسجد بتگر از بت باز می‌دانستم و اکنون
دلی کو بود همدردم چنان گم گشت در دلبر
چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم
یکی را چون نمی‌دانم همه چون دانم از مستی؟
سگی کاندر نمکزار او فتد گم گردد اندروی

دل عطار درگیتی سیه رو بود و این ساعت

ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی‌دانم

کجا بودم؟ کجا رفتم؟ کجایم؟ من نمی‌دانم
ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
چومن گم گشته‌ام از خود چه جویم بازجان و تن؟
چگونه دم توانم زد درین وادی بی‌پایان؟
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند
از آن سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا
چو از هر دو جهان بی تو ندارم مسکنی هرگز

چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز

ره عطار را زین غم بجز گلخن نمی‌دانم

ای جان و جهان، رویت پیدا نکنی دانم
پشت من یکتا دل، از زلف دو تا کردی
گر جور کنی ورنی، تا کار تو می‌ماند
در غارت جان و دل در زلف و لب تابازی
چون عاشق غم کش را در خاک کنی پنهان
گفتی: کنم از بوسی روزی دهنه شیرین
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی
گفتی که: شبی با تو، دستی کنم اندر کش

گفتی که: جفا کردم در حق تو، ای عطار

آخر همه کس داند کانهانها نکنی دانم

هرگز دل پرخونم خرم نکنی دانم
از شادی غمگینان چون تو بغمم شادی
چون دم دهیم دایم گر دم زخم و گرنی
هر روز وفاداری من بیش کنم، دانی
چون راز دل تنگم پنهان بنمی ماند
گفتی که: اگر خواهی تا عهد کنم با تو
آن روز که دل بردی گفتی: ببرم جانم
سهلست اگر کشتی، از جان بحلت کردم

مجروح خودم دانی، مرهم نکنی دانم
یکدم دل پرغم را بی غم نکنی دانم
با خویشتم یکدم همدم نکنی، دانم
مویی ز جفاکاری تو کم نکنی دانم
در پرده یک رازم محرم نکنی دانم
گر عهد کنی با من، محکم نکنی دانم
ای راحت جان و دل، این هم نکنی دانم
صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم

با خیل گران جانان بنشین و خود یکدم
عطار سبک دل را خرم نکنی دانم

چون نام تو بر زبان برانم
بر نام تو در میان خشکی
زین دریاها که پیش دارم
از نام تو کشتی بسازم
کز قوت آن روش بیک دم
رخش فلکی بسزین درآرم
اسب از سه صفت زمان بتازم
در هر قدمی ز راه سیلی

صد میل بیک زمان برانم
کشستی روان روان برانم
صد سیل ز دیدگان برانم
و آن کشتی را روان برانم
کارم دل جاودان برانم
پس گرد همه جهان برانم
وز شش جهت مکان برانم
از دیده خون فشان برانم

وین ملک، که گشت ملک عطار
در عالم بی نشان برانم

بیار آن جام می تا جان فشانم
بیا، جانان، که وقت آن درآمد
چو جان آشکارا گشت جانان
دمی کز من برآید بی غم او
وگر در دیده آید غیر او کس
چو دریا درخروش آیم، پس آنگه

نثاری بر سر جانان فشانم
که جان برجام جان افشان فشانم
ز غیرت جان خود پنهان فشانم
در آن ماتم بسی توفان فشانم
نمک در دیده گریان فشانم
ز چشم خون فشان باران فشانم

همان بهتر که در عشقش چو عطار
در از دریای بی پایان فشانم

دست من ندهد که بی تو دم زخم
نی، که بی تو دم نیارم زد، از آنک
کو مرا در درد عشقت همدمی؟
از غم من چون تو دلخوش میشوی
با تو باید از دو عالم یک دم
گر ز دوری جای بانگت بشنوم

بی تودستی شاد چون بر هم زخم؟
گر زخم دم بی تو نامحرم زخم
تا دمی درد تو با همدم زخم
خوش نباشد گر نفس بی غم زخم
تا دو عالم را بیکدم کم زخم
بانگ بر خیل بنی آدم زخم

گر دهد یک مژده تو یاریم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت
نفسی تهمت را چو جام لعل تو
گفته بودی: دم مزن از زخم من
چون گلوگیرست زخم عشق تو
کافرم گر پیش روی تو مرا

بر سپاه جمله عالم زخم
تا برین پیروزه گون طارم زخم
پیشم آید، لاف جام جم زخم
گرچه زخمت بر جگر محکم زخم
من چگونه پیش زخمت دم زخم؟
زخم اندر آید و مرهم زخم

می روم با عشق همبر با فرید

تا قدم برگنبد اعظم زخم

زهره ندارم که سلامت کنم
گرچه جوابم ندهی، این بسم
چون نتوانم که بگردت رسم
مرغ تو حلاج سزد من کیم؟
خاک شدم تا نفس خویش را
گر بحسامم بکشی، نقد جان
نیست مرا دل و گرم صد بود
یک شکر خواسسته ام، گفته ای:
گرچه حلالست ترا خون من
چون همه خوبی جهان وقف تست
خطبه جانم چو بنام تو رفت
نی، که تنی نیست، دو من استخوانست

چون طمع وصل مدامت کنم؟
چون شنوی تو که سلامت کنم
گردد بگردت درو بامت کنم
تا هوس حلقه دامت کنم؟
هم نفس جرعه جامت کنم
پیشکش زخم حسامت کنم
سوخته و عده خامت کنم
می طلبم باز که و امت کنم
گر ندهی بوسه، حرامت کنم
گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟
سکه تن نیز بنامت کنم
پیش سنگ کوی غلامت کنم

مشک جهان گر همه عطار داشت

وقف خط غالیه فامت کنم

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم؟
عشق تو در پرده ای کردم نهان
مدتی رازی که پنهان داشتم
ور نظر در تو فکندم، جان و دل
دور از رویت ز شوق روی تو
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل
گفتم: آخر کار من بهتر شود
اشک رویم همچو سیم و زر بماند
لیک هر لحظه مرا جان نیست نو
دی مرا گفستی که: با من جان بیاز
نه، که جان در باختن سهلست لیکن
آتش شوق تو نتوانم نشاند

مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم؟
چون سرشکم پرده در شد چون کنم؟
در همه عالم سمر شد چون کنم؟
در سر آن یک نظر شد چون کنم؟
موی مویم نوحه گر شد چون کنم؟
عاشق جانی دگر شد چون کنم؟
هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
عمر رفت و سیم و زر شد، چون کنم؟
عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
چون زجان جان بی خبر شد چون کنم؟
غمزه تو پاک بر شد چون کنم؟
کایم از بالای سر شد چون کنم؟

در حضور تو دل عطّار را

هرچه بود از محضّر شد چون کنم؟

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟	صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید	کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
همه‌هان رفتند و من بیرون راه	دست بر سر پای در گل، چون کنم؟
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر	می‌زنم تاخویش بسمل چون کنم؟
بر امید قطره‌ای آب حیات	نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید	چاره جان، داروی دل چون کنم؟
هرکسی گوید که این دردت ز چیست	پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم	با بلای نفس جاهل چون کنم؟
نفس، گرگ بدرگست و سگ پرست	همچو روح القدس عاقل چون کنم؟
ناقصی کو در دم خرمی زید	از دم عیسیش کامل چون کنم؟
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست	از می معنیش مقبل چون کنم؟

چون ز غفلت درد من از حدگذشت

داروی عطّار غافل چون کنم؟

دل ز دستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم؟	سرعشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم؟
هرکسم گوید که: درمانی کن آخر درد را	چون بدردم دایماً مشغول، درمان چون کنم؟
چون خروشم بشنود هر بی‌خبر گوید: خموش	می‌تپد دل در برم، می‌سوزدم جان چون کنم؟
عالمی در دست من، من همچو مویی در برش	قطره‌ای خونست دل در زیر توفان چون کنم؟
در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده	وانگهم گویند: بر این ره به پایان، چون کنم؟
چون ندارم یک نفس اهلیت صف النعال	پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم؟
در بن هر موی صد بت بیش می‌بینم عیان	در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم؟
نه ز ایمانم نشانی، نه ز کفرم رونقی	در میان این و آن درمانده حیران، چون کنم؟

چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید

بیش ازین عطّار را از خود پریشان چون کنم؟

آه از عشق تو! گر آه کنم	همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی‌گنجد	در جهان پس چگونه آه کنم؟
هر دو عالم شود چو انگشتی	گر من آهی ز جایگاه کنم
گر، دمی آتشین ز منم ز دلم	بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج زند	من به خون درروم، شناه کنم
موج آن خون چو بگذرد از حد	خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندان	که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون بخویش‌تن بینم	از پس و پیش اگر نگاه کنم
با چنین حالتی عجب که مراست	گر کنم طاعتی، گناه کنم

هیچ خلقی گداتر از من نیست
ره بگلخن نمی دهند مرا
شربت بی آب چاه نیست مرا
همچو لاله کلاه در خونم

گرچه دعوی پادشاه کنم
وین عجب عزم بارگاه کنم
وی عجب فخر آب و جاه کنم
چه حدیث سر و کلاه کنم؟

سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کوره در گیاه کنم

در جهان بی رخت نظر چه کنم؟
رویت، ای ترک، اگر نخواهم دید
چون دریغ آیدم خطت بنظر
دو جهان، گرچه سخت با خطرست
چون سرموی تو، به از دو جهان
گرچه جان موج می زند از تو
همه عالم جمال و آوازست
چون خبر دادن از تو ممکن نیست
گفتیم: بال و پر زن از طلسم
چون زکاهی بسی ضعیف ترم
گفته بودی که: خشک و تر در باز
آتش دل بهست بی تو مرا
گر عزیزست عمر، مختصرست
گر کنم صد هزار قرن سجود
چون مسافر تویی و من هیچم
چون تو جوینده خودی، بر من
چون درونی تو و برون کس نیست
در درون کش مرا و محرم کن

بی لبست عالمی شکر چه کنم؟
زحمت هندوی بصر چه کنم؟
رخت آلوده نظر چه کنم؟
من خطیری نیم، خطر چه کنم؟
از سرکوی تو گذر چه کنم؟
چون زبان نیست کارگر چه کنم؟
چشم کورست، گوش کر، چه کنم؟
من حیران بی خبر چه کنم؟
برهم ریخت بال و پر چه کنم؟
دست با کوه در کمر چه کنم؟
بال خشک و چشم تر چه کنم؟
بی تو با آب بر جگر چه کنم؟
من بدین عمر مختصر چه کنم؟
هیچ باشد، من این قدر چه کنم؟
من هیچ آخر این سفر چه کنم؟
من گمگشته پا و سر چه کنم؟
من چو حلقه برون در چه کنم؟
تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟

محو شد فرد در غم تو فرید
فرد باید مرا؟ حشر چه کنم؟

چاره نیست از توام، چه چاره کنم؟
پس بیک نفس صد هزاران جان
چون کمال بلوغ ممکن نیست
چه کنم تا همه یکی بینم؟
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست
ذره ای چون هزار عالم هست
چون کنم قصد این سلوک شگرف

تا تو از همه کناره کنم
تحفه چون تو ماه پاره کنم
چه کنم؟ گور گاهواره کنم
بیکوی در همه نظاره کنم
همچو خورشید آشکاره کنم
پرده بر ذره پاره کنم
کوکب کفش از ستاره کنم

چون ز معشوق محو گشت فرید

تا کیش مرغ عشق باره کنم

این دل پر درد را چندان که درمان می‌کنم
بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
چندگویی: توبه کن از عشق، ازین ره بازگرد؟
در میان جان نگیرد عشق اوهرگز قرار
این عجایب بین که نگذارند درگلخن مرا
عشق تاوانست بر من، چون نیم من مرد او
چون دل و جانم به کلی راز عشق توگرفت
نی، خطا گفتم، تو و من کی بود درراه عشق

تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندر جهان

بر دل عطار دلتنگی فراوان می‌کنم

هر زمان بیخود هوایی می‌کنم
گه بمستی، های و هوایی می‌زنم
تنگدل شد هرکه آه من شنید
غرقه ز آنم در میان بحر خون
چون مرا بادبست از وصلت بدست
ای مرا چون جان، بین زاری من
گر دمی از دل برآمد بی‌گمت
چون غم تو کیمیای دولتست
در غم تو چون کم از یک ذره‌ام

روشنی دیده عطار را

خاک پایت توتیایی می‌کنم

ای برده بزلف، کفر و دینم
سرگشته و سوگوار از آنم
تا دایره وارگرد زلفت
از بسکه زخم دو دست بر سر
گه دست گشاده باآسمانم
با این همه جور کز تو دارم
بر باد مده مرا، که ناگه

عطار شدم ز بوی زلفت

ای زلف تو مشک راستینم

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟
کاشکی گرد رخت سرمه چشم بودی
صد هزاران دل کامل شده درکوی امید
بوکه باری اثر عکس خیالت بینم
که بر آنم که دمی گرد وصال بینم
خاکبوس در و درگاه کمال بینم

همچو پروانه پر و بال ز غم تو
جگرم خون شد از اندیشه آن تا پس ازین
تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی
خاک راه تو شدم خون دلم پاک مریز

گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟
جان و دل خون شود و من بچه حالت بینم؟
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
نی، بخور خون دلم زانکه حلالیت بینم

گر دهد شرح غمت خاطر عطار بسی
نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

از درد عشق، یک دل، بیدار می نیستم
جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
عمری بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم
گفتم: مگر که باشم از خاصگان کویش
دعویست، جمله دعوی، کو عاشقی و کو عشق؟
اکنون ز ناتمامی نه مؤمن و نه کافر
چون مرد دین نبودم، کیش مغان گزیدم
گر عاشقی برآور از جان و دل «انالحق»

مستند جمله، بر خود هشیار می نیستم
در راه او دلی را برکار می نیستم
بادست هرچه دیدم، چون یار می نیستم
خود از سگان کویش آثار می نیستم
از کشتگان عشقش دیار می نیستم
مسجد ز دست دادم، خمار می نیستم
دین رفت از میانه، ز نار می نیستم
زیرا که جای عاشق جز دار می نیستم

دردا که داد چون گل عطار دل بیادش
وز گلبن وصالش جز خار می نیستم

دردا که ز یک همدم، آثار نمی بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
در چارسوی عالم شش گوشه توتویش
بسیار وفا جستم اندک قدم از هرکس
چندان که درین وادی کردم طلب یک یک
تا چند درین وادی بر جان و دلم لرزد؟
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟
هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید
ز آنکس کاشی بودی در وی سخن کس را

دل باز نمی یابم، دلدار نمی بینم
از خیل وفاداران دیار نمی بینم
یکدوست نمی بینم، یک یار نمی بینم
در روی زمین اندک بسیار نمی بینم
در عرصه آن وادی جز خار نمی بینم
کانجا بدو جو، جان را مقدار نمی بینم
چون مور درین دیوان جز مار نمی بینم
دردا که درین صد غم غمخوار نمی بینم
زانگونه اثرگم شد، کآثار نمی بینم

عطار دلت برکن از کار جهان کلی
کز کار جهان یک دل برکار نمی بینم

بدریایی در افتادم که پایش نمی بینم
درین دریا یکی درست و من مشتاق آن درم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمی دانم؟
درین ره کوی مهر وئی است خلقی در طلب پویان
بخون جان من جانان ندانم دست آلاید
دلا، بیزار شو از جان، اگر جانان همی خواهی

بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم
ولی کس کو که درجوید؟ که فرمانش نمی بینم
چه پویم بیش این راهی که پایش نمی بینم
ولی این کوی چون جویم که پیشانش نمی بینم؟
که او بس فارغست از جان سر آتش نمی بینم
که هرکو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم

برو عطار، بیرون آی با جانان بجای بازی

که هرکو جان درو بازد پشیمانش نمی بینم

دل را همه میل جان با سوی تو می بینم
زیرا که حیات جان با روی تو می بینم
آواره زخان و مان درکوی تو می بینم
زیرا که دل افتاده درکوی تو می بینم
سرگشته و بی منزل درکوی تو می بینم
اندر خم چو گانت چون گوی تو می بینم
صد جان و دل خود را یک موی تو می بینم

عطار مگر روزی ترکیش بود در سر

کامروز بعشق اندر هندوی تو می بینم

فتنه زلف نگونسار توام
روز و شب پیوسته در کار توام
از میان جان خریدار توام
کی من مسکین سزاوار توام؟
کم گرفتم چون گرفتار توام
من درین خون ریختن یار توام
گر بجان دریند آزار توام
کز دل و جان عاشق زار توام
تا بدیدم ناپدیدار توام

زلف مشکین برگشای و برفشان

کز سر زلف تو عطار توام

بی تبرا و تولا می روم
فارغ از امروز و فردا می روم
زانکه دایم بی من و ما می روم
لاجرم از سایه تنها می روم
بی پرو بی بال زیبا می روم
زین سبب نادان و دانا می روم
من ز دل با جان شیدا می روم
گرچه من گنگم، که گویا می روم
گفت، بریک جا بصدجا می روم
گفت: روزی دو بصحرا می روم
در هویت بس هویدا می روم
هم نهان هم آشکارا می روم
ور نهان جویم پیدا می روم

چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم
تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم
بس عاشق سرگردان از عشق تو جان بر لب
از عشق تو نشکیم، گر خوانی و گر رانی
هرجا که یکی بیدل از عشق تو بی حاصل
آن دل که بود سرکش گشتت اسیر عشق
گفتم که: مگر کلی وصل تو بدانستم

عاشق لعل شکر بار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو
بر من بیدل جهان مفروش، از آنک
تو چو خورشیدی و من چون ذره ای
گفته ای: کم گیر جان در عشق من
گر بخواهی ریخت خونم باک نیست
جان من دریند صد اندوه باد
بر دل و جانم مکن زور، ای صنم
چون پدید آمد رخت از زیر زلف

در ره او بی سر و پا می روم
ایمن از شرک و ز توحید آمدم
نه من ونه ما شناسم ذره ای
سالک مطلق شدم، چون آفتاب
مرغ عشقم هر زمانی صد جهان
چون همه دانم، ولیکن هیچ دان
در دل من عشق قدس آرام یافت
شرح عشق تو بگویم با تو راست
بارگهای زد ز آدم عشق او
رو بپرسیدند کجا تا کجا؟
چون هویت از بطون در پرده بود
گرچه نه پنهانم و نه آشکار
گر هویدا خواهیم پنهان شوم

نه چنينم، نه چنان، نه هر دو
بل کزين هر دو مبرا مي روم
چون فريد از خویش يکتا مي رود
هم بسر من فرد و يکتا مي روم

هر شبي وقت سحر درکوی جانان مي روم
چون حجابي مشکل آمد عقل و جان در کوی او
هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ريز او
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
ماهرويا، در من مسکين نگر، کز عشق تو
ذره ذره ز آن شدم، تا پيش خورشيد رخت
چو بيابانی نهی هر ساعتی در پيش من
تاکی، ای عطار، از ننگ وجود تو مرا؟
این زمان از ننگ تو با خاک یکسان مي روم

ای صدف لعل تو حقه در یتیم
روح دهان مانده باز در سر زلفت مدام
در یتیم توام، تا که در آمد بچشم
زين سر زلفت که هست مملک جم تراست
گر سر زلف ترا باد پریشان کند
تیره گلیم توام، رشته جانم متاب
عارض تو بی قلم، خط زده بر لوح سیم
عقل میان بسته چست بر سرکویت مقیم؟
چشمه چشم بماند غرقه در یتیم
زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم
جیم در افتد بمیم، میم در افتد بجیم
چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم؟
برد لب لعل تو از بر عطار دل
تا دل عطار ماند از لب تو در، دو نیم

ما هرچه آن ماست زره برگرفته ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم
چون اصل کارها همه روی و ریا نمود
از هر دو کون گوشه دیری گزیده ایم
اندر قمارخانه رندان نشسته ایم
زان چشمه حيوه که در کوی دوست بود
برتر ز هست و نیست قلم بر نهاده ایم
بر روی دوست ساغر و دست از میان برون
عطار تا بیان مقامات عشق کرد
با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم
ایمان خود به تازگی از سر گرفته ایم
یک باره ترک کار مزور گرفته ایم
زنار چار کرده ببر در گرفته ایم
وز طلیسان و خرقه قلم برگرفته ایم
تا روز حشر ملک سکندر گرفته ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم
از دست دوست باده و ساغر گرفته ایم
از لفظ اودو کون بگوهر گرفته ایم
عطار وار در دم عیسی کجا رسیم؟
با نقش دوست دست بساغر گرفته ایم

باده ناخورده مست آمده ایم
ساقیا، خیز و جام در ده زود
خیز، تا ز خودی بیرون آییم
عاشق و می پرست آمده ایم
که نه بهر نشست آمده ایم
که بخود پای بست آمده ایم

چو شکستی نبود جانان را
ناقصان بلی خویشتیم؟
هستی ونیستی ما بنماند
ما چنین خرد نیستیم الحق

ما ز بهر شکست آمده ایم
کاملان الست آمده ایم
ما مگر نیست هست آمده ایم
که بعمری بدست آمده ایم

همچو عطار در محیط وجود

ز عنایت بشست آمده ایم

دست در عشقت زجان افشاندیم
ای بسا خونا که در سودای تو
وی بسا آتش که ازدل در غمت
تا دل از تر دامنی برداشتیم
دل گرانی کرد در کشتی عشق
چون نظر بر روی آن دلبر فتاد
هر چه در صد سال می کردیم جمع
چون ز راه نیک وبد برخاستیم

و آستینی بر جهان افشاندیم
از دو چشم خونفشان افشاندیم
از زمین تا آسمان افشاندیم
دامن از کون و مکان افشاندیم
رخت دل در یک زمان افشاندیم
تن فرودادیم وجان افشاندیم
در دمی بر دلستان افشاندیم
دل ز بار این و آن افشاندیم

چون دل عطار شد دریای عشق

بس جواهرکز زبان افشاندیم

در چه طلسمست که مامانده ایم؟
نی، که تویی جمله و ما هیچ نی
از همه معنی چو تویی هر چه هست
در خم چوگان سر زلف تو
پاک شد از یاد وفا زانکه ما

با تو بهم، از تو جدا مانده ایم
مانده تویی ما به کجا مانده ایم؟
پس بچه معنی من و مامانده ایم؟
گوی صفت بی سر و پامانده ایم
سوخته خوف و رجا مانده ایم

ما چو فریدیم، نه نیک و نه بد

کز دو جهان فرد و جدامانده ایم

ما ز عشقت آتشین دل مانده ایم
خاک راه از اشک ما گل گشت و ما
ناگهانی برق وصل تو بجست
لاجرم از بسکه بال و پر زدیم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد
عشق تودریاست، اما ز آن چه سود

دست بر سر، پای در گل مانده ایم
پای در گل، دست بر دل مانده ایم
ماندانتیم و غافل مانده ایم
همچو مرغ نیم بسمل مانده ایم
دایماً در کار مشکل مانده ایم
چون ز غفلت ما بساحل مانده ایم

کی تواند یافت عطار از تو کام

چون نخستین گام منزل مانده ایم

ما درد فروش هر خراباتیم
نگشت زنان کوی معشوقیم
حیلت گر و مهره دزدواو باشیم

نی زهد نمای هر کراماتیم
وانگشت نمای اهل طاماتیم
دردی کش و کم زن خراباتیم

در شیوه کفر نیز استادیم
گه مرد کلیسیا و ناقوسیم
گه معتکفان کوه لاهوتیم
گه مست خراب دردی دردییم
باعادت و رسم نیست ما را کار
ما را ز عبادت وز مسجد چه؟
با این همه مفسدی و زراقی
برخاست ز ما حدیث ما و من

در شیوه دین همه خرافاتیم
گه صومعه دار عزی ولاتیم
گه مستمعان استجاباتیم
گه مست شراب عالم ذاتیم
ماکی ز مقام رسم و عاداتیم؟
چه مرد مساجد و عباداتیم؟
چه لایق قربت و مناجاتیم؟
زیرا که نه مرد این مقاماتیم

در حالت بیخودی چو عطاریم
پروانه شمع نور مشکاتیم

گرچه در عشق تو جان درباختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام
خود تو در دل بودی و ما از غرور
چون بگستردی بساط داوری
بر دو عالم سرفرازی یافتیم
آتش عشقت در آمدگرد دل
بر امید وصل تو پروانه وار
گاه چون پروانه ای می سوختیم

قیمت سودای تو نشناختیم
در ره سودای تو می تاختم
یک نفس با تو نمی پرداختیم
پیش عشقت جان و دل درباختیم
تا بسودای تو سر بفراختم
ما چو شمع از تفت آن بگداختم
خویشتن در آتشت انداختیم
گاه با آن سوختن می ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست
تا نوای درد تو بنواختم

هر چه همه عمر می ساختیم
راهب دیرش چو سپه عرض داد
رقص کنان بر سر میدان شدیم
ترک فلک غاشیه ما کشید
عشق رخش چون سرما رسید
سینه بشکرانه آن سوختیم
گرچه فشانیدم بر او جان و دل
درده، ساقی، می مجلس که ما
بابت درد تو نه ایم، ای نگار
با تو که پردازد اگر راستیست؟

در ره ترس با بچه ای بناختم
صد علم عشق بر افراختم
نعره زنان هر دو جهان باختم
زانکه نه با اسب و نه با ساختیم
سر بدل خر قه بر انداختیم
قبله ز بتخانه او ساختیم
قیمت ترس با بچه نشناختیم
پرده در دست که بنواختم
زانک بدمرد تو بنگداختم
چون همه از خویش نپرداختیم

جز سخنی بهره عطار نیست
زان به سخن تیغ زبان آختم

بسکه جان بر خاک این در سوختیم
بر درش با نیک و بد در ساختیم

دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
در رهش هم خشک و هم تر سوختیم

سوز ما با عشق او قوت نداشت
چون بدو، ره نیست بی او صبر نیست
چون زجانان آتشی در دل فتاد
چون ز دلبر طعم شکر یافتیم
چون دل و جان پرده این راه بود
مدت سی سال سودا پخته‌ایم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد
پرچو سوخت آنگه در افکندیم خویش
خواه او بنمای روی و خواه نی
چون بیک جو می نیرزیدیم ما

گرچه ما هر دم قویتر سوختیم
مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
جان خود چون عود و معمر سوختیم
دل چو عود از طعم شکر سوختیم
جان زجانان، دل ز دلبر سوختیم
مدت سی سال دیگر سوختیم
راست چون پروانه‌ای پر سوختیم
تا به کلی پای تا سر سوختیم
ما سپند روی او برسوختیم
خرمن پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را

اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

تا بدم عشق او آویختیم
دل چو درگرداب عشقش افتاد
بسکه اندر وادی سودای او
خاک پای او بنوک برگ چشم
چون نیامد بر سر غریبیل هیچ
گرچه ما زیرک ترین مرغی بدیم

جان و دل را فتنها انگیختیم
تن فرو دادیم و در نگرینیم
خون دل با خاک ره آمیختیم
گاه می رفتیم و گاه می بیختم
پای در گل، خاک بر سر ریختم
لیک در دامش بحلق آویختم

همچو عطاری ز شوق روی او

صورتش بر روی جان انگیختیم

تا بعشق تو قدم برداشتیم
چون دم ما سخت گیراشد بعشق
در جهان جان حقیقت بین شدیم
چون درآمد عشق و جان را مست کرد
بر جمال ساقی جان ز آن شراب
پس دل خود همچو مستان خراب

عقل را سر چون قلم برداشتیم
پرده هستی بدم برداشتیم
وز جهان تن قدم برداشتیم
ما بمستی جام جم برداشتیم
شادی افزودیم و غم برداشتیم
از وجود و از عدم برداشتیم

در خرابی همچو عطار از کمال

گنج راحت بی‌الم برداشتیم

تا با غم عشق آشنا گشتیم
تا هست شدیم در بقای تو
تا در ره نلامرادی افتادیم
زان دست همه جهان فرو بستی
یک شمه چو زان حدیث بشنودیم
ای دل، تو کجا و او کجا آخر؟

از نیک و بد جهان جدا گشتیم
از هستی خویش تن فنا گشتیم
با کل مراد آشنا گشتیم
تا جمله بجملگی ترا گشتیم
مستغرق سرکبریا گشتیم
این خود چه سخن بود، کجا گشتیم؟

وانگه که بعشق اقتدا کردیم
عمری بتو نفس را بپالودیم
چون روی چو آفتاب بنمودی
چون تاب جمال تو نیاوردیم
چون محرم عشق تو نیفتادیم
نومید مشو درین ره، ای عطار
هر چند که نامید ما گشتیم

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
پی برپی رندان خرابات نهادیم
آن رفت که خود را همه سالوس نمودیم
بر چهره آن ماه چو شد دیده ما باز
بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش
چون دل ز غم عشق برآورد هیاهوی
چون عقل شد از دست: ز مستی می عشق
چون شیوه عطار درین راه بدیدیم
آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم
دعوی دو کون ازدل خود دور فکنیم
از هر دو جهان مهر یکی را بگریدیم
گفتند: خودی تو درین راه حجابست
ای بس که چو پروانه پر سوخته زان شمع
از کعبه جانان چو ندیدیم نشانی
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم
زین شیوه تزویر چو دل خیره فرو ماند
چون هر چه جزوهست درین راه حجابست

پس ما بیقین شیوه عطار گرفتیم
هر آن نقشی که در صحرا نهادیم
سر مویی ز قدرت و نمودیم
چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال ما بین زین راز پنهان
وگر چشمت نباشد، آن چنان دان
مباش احول، مسما جز یکی نیست
کسی ننهاد و نتواند نهادن
یقین می دان که چندینی عجایب
تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم
جهان را در فی غوغا نهادیم
جمال خویش بر صحرا نهادیم
وگر چشمت بود، پیدا نهادیم
که گوهر پیش نابینا نهادیم
وگر چه این همه اسما نهادیم
طلسماتی که هر دم ما نهادیم
برای یک دل دانا نهادیم

ز چندینی عجایب حصه تو
مشو مغرور چندین نقش، زیرا
اگر موجی ازین دریا برآید
اگر همرنگ دریا گردی امروز
وگر اینجا ز دریا برکناری

اگر یکتا نه‌ای، سودا نهادیم
بنای جمله بر دریا نهادیم
شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
ترا سلطانی فردا نهادیم
جهانی پر غمت آنجا نهادیم

دل عطار را از شوق این راه

چو گویی بی سرو بی پا نهادیم

تا ما ره عشق تو سپردیم
ما را ز دوکون نیم جان بود
بس روز که در هوای رویت
بس شب که چو شمع در فراق
ای ساقی جان، بیا، که دیرست
آبی درده، که این بیابان
بی روی تو هر می که خوردیم

صد راه بزندگی بمردیم
در عشق تو شواش تو سپردیم
بگسسته نفس، نفس شمردیم
دل پر آتشش بروز بمردیم
تا در پی نیم جرعه دردی
در گرمی و تشنگی بمردیم
خون گشت و ز روی خود ستردیم

عطار مکن بدر گرمی

چون از دم سرد تو فسرردیم

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
پیش ز ما جان ما خورد شرابی ز عشق
خاک بدآدم، که دوست جرعه بدان خاک ریخت
شست در افکنده بود یار بدریای عشق
دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست
خیز، دلا، نوش کن زان می قدسی از انک
ساقی روز الست جام «سقا هم» به کف
دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت

نام «بلی» چون بریم؟ چون همه مست آمدیم
ما همه ز آن یک شراب، مست الست آمدیم
ما همه ز آن جرعه دوست پرست آمدیم
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم
ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم
گفت شکست آورید، ما بشکست آمدیم

جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق

گرچه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم

تا دردی درد تو چشیدیم
با هم نفسی درد عشقت
بر بوی یقین که بو بینیم
گه در طلبش ز دست رفتیم
در عالم پر عجایب عشق
درمان چه کنیم درد او را؟
نور رخ او چو شعله‌ای زد
عشقش چو بمانمود ما را

دامن ز دوکون درکشیدیم
در کنج فنا بیارمیدیم
زهری به گمان بسی چشیدیم
گه در هوسش بسر دوییدیم
آوازه او بسوی شنیدیم
صد باره بجان و دل خریدیم
خود را ز فروغ او بدیدیم
صد پرده بیک زمان دریدیم

دیدیم که مانه زاب و خاکیم
چه آب و چه خاک؟ کانچه ماییم
چون پرده ز روی کار برخاست

از هر دو برون رهی گزیدیم
در پرده غیب ناپدیدیم
از خود، نه ازو، بدو رسیدیم

پیوستگی چو یافت عطار
از ننگ وجود او بریدیم

چه مقصودست اگر عمری دویدیم؟
بسی دلتنگی و زاری نمودیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم
گاهی سجاده و محراب جستیم
بهر ره، کان کسی گیرد، گرفتیم
چو عشق او جهان بفروخت بر ما
مگر معشوق ما با ماست، لیکن
بدست ما بجز باد هوانیست
درین حیرت همی بودیم عمری
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد
دریغاکز سگ کویش نشانی
بسی بر بوی او بودیم و بویی
چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم

که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی خواری و بی برگی کشیدیم
بسی در جست و جویش ره بریدیم
گاهی رندی و قلاشی گزیدیم
بهر پر، کان کسی پرد، پریدیم
بجان و دل غم عشقش خریدیم
ز نور حضرت او ناپدیدیم
که چون بادی به عالم بروزیدیم
درین محنت بخود برمی تپیدیم
کنون این راه را پایان ندیدیم
ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بما نرسید و ما از غم رسیدیم
میان خاک تاریک آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم
بسیار درین وادی شوریده بر رفتیم
گه نعره زنان معتکف صومعه بودیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم
بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ
از خون رحم چون بگو خاک فتادیم
چون شیر ز انگشت براهیم برآید
و امروز که بالغ شدگانیم بصورت
از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده

در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم
بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم
گه رقص کنان گوشه خمار گزیدیم
دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
در بند ازینیم که در بند کلیدیم
چون طفل مزاجیم هم انگشت گزیدیم
انگشت مزیدن چه؟ که انگشت مزیدیم
یک پر بنماندار چه بصد پر پریدیم
زان باده که از جرعه او بوی شنیدیم

چون هستی عطار درین راه حجابست
ما هستی عطار بهنجار بریدیم

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم
چون زلف کافرش آهنگ دین کند
مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند

هندوی خویش کند هر دم بدلبریم
در حال بندکنند در دام کافریم
مویی تمام بود زان زلف عنبریم

ای ساقی، از می عشق دلقم بیاو بسوز
تاکی ز روی ریا ساختن بتی ز هوا؟
گر دی بصومعه در مرد خلیل بدم
گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم

چون دلق زرق هست چند از سیه گریم؟
زین پس به بتکده‌ها مرد مقامریم
امروز پیش مغان چون گبر آزریم
لیکن ز راه صفت گبرم چو بنگریم

عطار تا که نهاد در راه فقر قدم
کرد از حقیقت فقر از جان و دل بریم

ما مرد کلیسیا و زناریم
در یوزه کنان شهر گبرانیم
با جمله مفسدان بتصدیقیم
در فسق و قمار نیز استادیم
تسبیح و ردا نمی‌خریم الحق
در گلخن تیره سر فرو برده
اندر ره تاییان نامعلوم
با وسوسه‌های نفس شیطانی
اندر صف دین حضور چون یابیم؟
این خود همه رفت، عیب ما امروز
دیر است که اوست آرزوی ما
گر جمله ما بدوزخ اندازد
بی یاردمی چو زنده نتوان بود
بی او چونه‌ایم، هر چه بادا باد

گبر کهنیم و نام بر داریم
شش پنج زنان کوی خماریم
با جمله زاهدان بانکاریم
در دین مغان مغی بهنجاریم
سالوس و نفاق را خریداریم
گاهی مستیم و گاه هشیاریم
گاهی عوریم و گاه عیاریم
در حضرت حق نه مرد اسراریم
کاندر صف نفس خود گرفتاریم
اینست که دوست دوست می‌داریم
بی او بهشت سر فرو ناریم
او به دانند اگر سزاواریم
در دوزخ و در بهشت بایاریم
جز یار زهر چه هست بیزاریم

در راه یگانگی ز مشغولی
فارغ ز دوکون همچو عطاریم

ما ننگ وجود روزگاریم
محنت زدگان پر غروریم
در میکده، عور پاکبازیم
جان باختگان راه عشقیم
ناخورده دمی شراب ایمان
ایمان چه؟ که بادلی پر از کفر
ما مؤمن ظاهریم، لیکن
بویی به مشام ما رسیدست
نه یار جمال می‌نماید
نه پرده ز پیش می‌برافتد

عمری به نفاق می‌گذاریم
شوریده دلان بی قراریم
در مصطبه رنند درد خواریم
دلسوختگان سگوواریم
از ظلمت کفر در خماریم
قوی بزبان همی برآریم
زنار بزیر خرقه داریم
دیر است که ما در انتظاریم
نی در خور دستگاه یاریم
نی در پس پرده مردکاریم

دردی که شمار کرد عطار
تا روز شمار در شماریم

تا ما سر ننگ و نام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاق
ز اندیشه آن که فارغی تو
گه دست زجان خود بشویم
گه زهد و نماز پیش گیریم
گه بر سر درد درد ریزیم
ما با تو کدام نوع ورزیم؟
از تو بگزارف وصل جویم

بر دل غم تو حرام داریم
بیماری دل تمام داریم
اندیشه بر دوام داریم
گه دست بسوی جام داریم
گه میکده را مقام داریم
گه بر سر کرام کام داریم
وز هر نوعی کدام داریم؟
یا رب طمع می چه خام داریم؟

عطار چو فارغست از نام
ما گفته او بنام داریم

ما در غمت بشادی جان، باز نگریم
خوش خوش ز آتش غم عشق تو فی المثل
هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کند
سود دو کون در طلبت گریزان کنیم
گر عین ما شود همه ذرات کاینات
اسرار تو ز کون و مکان چون منزهست
چون شد یقین ما که تویی اصل هر چه هست
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار

در عشق تو بهر دو جهان باز نگریم
گر جان ما بسوخت بجان باز نگریم
گر نقد ماست جمله بدان باز نگریم
ما در طلب بسود و زیان باز نگریم
یک ذره ما بعین عیان باز نگریم
ما تا ابد بکون و مکان باز نگریم
در پرده یقین بگمان باز نگریم
هرگز به مرکب و بعنان باز نگریم

عطار چون گرفت کنار از میان ما
ما از کنار او به میان باز نگریم

من نمیرم، زانکه بی جان می زیم
در ره عشق تو چون جان زحمتست
در بلای خویشتن دیدم وجود
همچو غنچه از سر تر دامن می
در امید و بیم عشقت همچو شمع
روز و شب بر خشک کشتی رانده ام
از سر زلف تو اندیشم همه
ماه رویا، بر امید خلعتم
از بر خود خلعت خاصم فرست
از بروم پرده اطلس چه سود؟

جان نخواهم چون به جانان می زیم
لاجرم بی زحمت جان می زیم
وز وجود خویش پنهان می زیم
غرق خون، سر در گریبان می زیم
گاه گریان، گاه خندان می زیم
گرچه دایم غرق طوفان می زیم
گرچه حالی را پریشان می زیم
این چنین تن برهنه زان می زیم
زانکه بی تو عری و خلقان می زیم
چون درون پرده عریان می زیم

همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان می زیم

بیا تا رند هر جای بیاشیم
نمی ترسی که همچون خود نمایان

سر غوغای رسوایی بیاشیم
اسیر بند قرایمی بیاشیم

اگر در جمع قرایان نشینیم
بیاتا در تماشای خرابات
چو عقل ما عقیده است آن نکوتر
چو در دریای بی پایان فتادیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست

ز سر تا پای رعنا یی باشم
چو روندان تماشا یی باشم
که اندر عشق سودایی باشم
همان بهتر که دریای باشم
برون کون صحرا یی باشم

چو پیدا نیست جای ما چو عطار

چو هر جای همه جای باشم

بر هر چه که دل نهاده باشم
گر بر کامی سوار گردیم
صد عمر اگر بسر باستیم
مستی غرور سخت کاریست
زان پیش که سر نماند آن به
هر گه که ز زاد و بوم رستیم
چون سایه در آفتاب روشن

در مشرکی، اوفتاده باشم
حالی ز دو خر پیاده باشم
داد نفسی ندادده باشم
غم نیست که مست باده باشم
کاین باد ز سر نهاده باشم
بینی که زمرده زاده باشم
در پیش خود ایستاده باشم

آن به که درین قفس چو عطار

از هستی خویش ساده باشم

ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم
زاهد خانه نشین را بیکی کوزه درد
هوست هست که صوفی دل صافی گردی
هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
هر که دعوی انالحق کند و حق گوید
چند داریم نهان زیر مرقع زنار؟
هیچکس را ندهد دینی و دین دست بهم
گر تو دین می طلبی از سر دنیا برخیز

تایبان را بشرابی دو سه در کار کشیم
اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم
خیز، تا پیش مغان دردی خمار کشیم
بیکی جرعه میش در صف کفار کشیم
آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟
هر که گوید که: دهد، خنجر انکار کشیم
که ز دین بار بیابیم، مگر بار کشیم

گر ازین شاخ، گل وصل، طمع می داریم

اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم

اکنون که نشانه ملامیم
تا کی سر نام و ننگ داریم؟
در شهر نداد زنییم و گوئیم:
هم نام بیاد داده، هم ننگ
لیکن شب و روز در خرابات
واجب نبود ننگار دیدن
دیوانه نه ایم، حاش لله
نیکوست وصال یار با فال

انگشت نمای خاص و عامیم
زیرا که نه مرد ننگ و نامیم
معشوقه خویش را غلامیم
واندر طلب نشان و نامیم
بارود و سرود و نقل و جامیم
زیرا که بکار ناتمامیم
با عقل و هدایت تمامیم
زیرا که درین چنین مقامیم

عطار، وجود خود برون نه

چون دانستی که نامامیم

نام آورکفر و ننگ ایمانیم
گه همدم جاثلیق و رهبانیم
کز وسوسه اوستاد شیطانیم
سر پای برهنگان سلطانیم
ما راه بکار خود نمی دانیم
چون جمله زکار خویش حیرانیم
این پرده زکار خویش بدرانیم؟
از آتش معرفت بسوزانیم
جان را سوی آن کمال برسانیم

ما گبر قدیم نامسلمانیم
گه محرم و کم زن خراباتیم
شیطان چو بما رسد، کله بنهد
زان مرد نه اییم کز کسی ترسیم
درمانده اییم و راه بس دورست
ما چاره زکار خود نمی سازیم
کی باشد و کی که ناگهانی ما
هر پرده که بعد ازین پدید آید
زانجا که در آمدیم ما ز اول

عطار شکسته را بیک ذوقی

از پرده هر دو کون برهانیم

گه غمش را مرجبایی می زنیم
در ره عشقش نوایی می زنیم
آخر این دم ما زجایی می زنیم
بر امید کیمیایی می زنیم
تا ابد کوس و فای می زنیم
لاجرم دم از گدایی می زنیم
بر طریق عشق رای می زنیم
سالکان را الصلائی می زنیم
خویش بینان را قفایی می زنیم
بی دل و جان دست و پای می زنیم

گاه لاف از آشنایی می زنیم
همچو چنگ از پرده دل زار زار
از دم ما می بسوزد عالمی
ما مسیم و این نفسهای بدرد
روز و شب بر درگه سلطان جان
پادشاهانیم و ما را ملک نیست
ما چو بی کاریم، کار افتاده را
خوان نهادیم و دری کردیم باز
نیستان را قرب هستی می دهیم
اندرین دریا، که عالم غرق اوست

ماجرای عشق از عطار خواه

مانفس از ماجرای می زنیم

پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
وانگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم
آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم
گر همه جانست، ایثار ره جانان کنیم
باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
کز تف آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
هم پیایی، هم سراسر، دورها گردان کنیم
هر زمان بر روی او شادی دیگران کنیم
جمله را بر خویشتن بی خویشتن گریان کنیم

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
چون ز راه اندر رسد ما روی بر خاکش نهیم
گر نباشد ما حاضر چیزی، نیندیشیم از آن
هر چه درصد سال گرد آورده باشیم آن زمان
شمع چون در سینه سوزد نقل از چشم آوریم
بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان
پایکوبان، دستزن، در، های وهوی آیم مست
هر نفس بر بوی او عمر دگر می بایدم
چون حریفان جمله از مستی و هستی وارهند

گر در آن شب صبح دم، مارا بود خلوت بسوز
درنگجد مویی آن دم، گر بیاید ماه و چرخ
در حضور اوکسی نبود که تا فانی نشد
چون نه سر ماند نه خرجه، از کمال نیستی

صبح را تا روز حشر از خون دل پنهان کنیم
ماه را بر درنهمیم و چرخ را دربان کنیم
گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
خرقهها با سر بریم و کارها آسان کنیم

گر دهد عطار را وصلی چنین یک ذره دست

هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم
گاهی ز درد درد هیاهوی می زنیم
چون یک نفس بصومعه هشیار نیستیم
دردی کشیم، تا که نباشیم مرد دین
طاماتیان ز دردی ما توبه می کنند
ما را کجاست کشف و کرامات؟ کاین همه
ای ساقی، اهل درد درین حلقه حاضرند
نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم
پیرا، بیا ببین که: جوانان رند را
گو: بد کنید در حق ما خلق، زانکه ما
ما شبروان بادیه کعبه دلیم
سلطان یک سواره نطع دورنگ را

وندر قمارخانه مناجات می کنیم
گاهی ز صاف میکده هیهات می کنیم
مست و خراب کار خرابات می کنیم
با اهل دین به کفر مباحات می کنیم
ما بی نفاق توبه ز طامات می کنیم
در آرزوی کشف و کرامات می کنیم
می ده، که کار می ز مهمات می کنیم
نه دعوی مقام و مقامات می کنیم
از بهر دردی چه مراعات می کنیم؟
با کس نه داوری، نه مکافات می کنیم
وین یک دو روز ترک خرابات می کنیم
از بهر یک پیاده برخ مات می کنیم

در کسب علم و عقل چو عطار هر زمان

با شاهدان روح ملاقات می کنیم

ما چوبی ماییم از ما ایمنیم
از تفاخر همچو گردون فارغیم
چون گذر کردیم از بالا و پست
چون نه نادان و نه دانا مانده ایم
چون زبان از نیک و بد در بسته شد
چون قرار کارها رفتست دی
نام و ننگ ما در اقصای جهان
روز و شب بی راه می جویم راه

از تولا و تبرا ایمنیم
وز تغیر همچو دریا ایمنیم
هم زیستی، هم ز بالا ایمنیم
هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
هم ز اشنو هم ز گویا ایمنیم
لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
گر نهان شد، گر هویدا ایمنیم
زانک از نا ایمنی ما ایمنیم

چون سر عطار گوی راه شد

از سر پر لاف و سودا ایمنیم

گر مردی خویشتن ببینیم
دیگر نزنیم لاف مبردی
کاری عجب اوفتاد ما را
تا زهر چو انگبین نگردد

اندر پس دو کدان نشینیم
وز شرم ره زنان گزینیم
پیمانۀ زهر و انگبینیم
یک ذره جمال او نبینیم

از خرقه و طیلسان دلم خون شد
در بحر هزار موج عشق او
جانا، بلقا چو آفتابی تو
تا چند دوم بگردد عالم در؟
تو دست بجان من فرا برده
تو در دل و جان من بعالم در

زنار و کلیسیا همی جویم
غرقه شده، آشنا همی جویم
یک ذره از آن لقا همی جویم
تو با من و من کرا همی جویم؟
من گرد جهان ترا همی جویم
بنگر که ترا کجا همی جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو

زان عطر دلم عطا همی جویم

چون قصه عشق تو درازست چه گویم؟
اینست حقیقت که: ز وصل تو نشان نیست
خورشید که او چشم و چراغست جهان را
چون شمع سحر بی تو دل سوخته هر شب
تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم
گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر
المنة لله که دلم گرچه ربودی
گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو ز نازم؟
گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟
گر بر همه بازست در وصل تو، جاننا

چون پیشه چشمت همه نازست چه گویم؟
هر قصه که اونست، مجازست چه گویم؟
از شوق تو اندر تک و تازست چه گویم؟
بیروی تو در سوز و گدازست چه گویم؟
چون زلف توام کار درازست چه گویم؟
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟
از زلف تو در پرده رازست چه گویم؟
کار من دلخسته نیازست چه گویم؟
گفتی که: درم بر همه بازست چه گویم؟
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟

عطار درین راه اگر نیک و اگر بد

پروانه آن شمع طرازست چه گویم؟

ما رند و مقامر و مباحی ایم
خون خواره چو خاک جرعه آن جامیم
هر چند که از گروه سلطانیم
جاننا، ز شراب شوق هر دم ما
گر سوختگان تو مباحیند
ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟
در بتکده رند و لا ابالییم
کافور رباحی ار بود اصلی

انگشت نمای هر نواحی ایم
خون ریز ز بطن چون صراحی ایم
نی قلبی ایم و نی جناحی ایم
بی صبح و صیوحی و صباحی ایم
ماسوخته ایم و بس مباحی ایم
چون خاک مقام بی صلاحی ایم
در مصطبه مسست لافلاحی ایم
کافور نه کافوری رباحی ایم

تا در رسد این می تو، ای عطار

حالی ز پس می ملاحی ایم

ای گرفته حسن تو هر دو جهان
جان تن جانست و جان جان تویی
های و هوی عاشقانت در حرم
بوالعجب مرغیست جان عاشقت

در جمالت خیره چشم عقل و جان
در جهان جانی و در جانی جهان
می نگنجد در زمین و آسمان
کز دو کونش می نیابد آشیان

جمله عالم همی بینم بتو
ای ز پیدایی و پنهانی تو
تن همی داند که هستی برکنار
بس سخن گویی، از آنی بس خموش
کی تواند دید نور آفتاب؟
ما همه عیبیم چون یابد وصال؟
تا نگردد جان تو از عیب دور
آستین ناکرده پر خون هر شبی

همچو عطار از دو کون آزاد شو

بنده یکتای او شو جاودان

وز تو در عالم نمی بینم نشان
جان و دل هم در یقین، هم در گمان
جان همی داند که هستی در میان
بس هویدایی از آنی بس نهان
چشم اعمی، چون ندارد جای آن
عیب دان در بارگاه غیب دان
کی شود با عاشقانت همعنان؟
کی شود شایسته آن آستان؟

ای نهان از دیده و در دل عیان
هر کسی جان و جهان می خواند
هم جهان از جانت می جوید مدام
تو جهانی، لیک چون آبی پدید؟
جان ز پنهانی تو در داده تن
چون پدید آبی چو پنهانی مدام؟
هم نهانی، هم عیان، هم هر دو بی
جان چوبی خویشست چون یابد ترا؟
چون ز تو جان نفی و تن اثبات یافت
هر دو چون بی وصف گردد آنکھی
ز اشتیاق وصف تو همچون قلم
من نیم تنها، که ذرات دو کون
آن چه جویم؟ چون نیاید در طلب
در زبانم چون بگردد نام وصل

از جهان بیرون ولی در قعر جان
خود تو از هر دو برونی جاودان
هم ز جان می جویدت دایم جهان
نه که جانی، لیک چون گردی نهان؟
تن ز پیدایی تو جان در میان
چون نهان گردی چو جاویدی عیان؟
هم نه اینی، هم نه آن، هم این و آن
تن چو درخونست چون یابد نشان؟
زین دو وجهند این دو جوهر در گمان
قرب بی وصفت بیابند آن زمان
می دوم بسته کمر، جان بر میان
جان فشاند این طلب را جاودان
وین چه گویم؟ چون نیاید در بیان
پر زبانه گزردم حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه

او بگفت اسرار، کو اسرار دان؟

چون نیامد سر عشقت بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست
آنک ازو سگ می کند پهلو تهی
چون زبان در عشق تو بر کار نیست
همچو مرغ نیم بسمل در رهت
دور از تو جان من گیرد کنار
دوش عشق تو در آمد نیم شب
گفت: صد دریا ز خون دل بیار

همچو طفلان مهر دارم بر دهان
چون دهد نامحرم از پیشت نشان؟
دوستگانی چون خورد با پهلوان؟
لب فرو بستم، قلم کردم زبان
در میان خاک و خون گشتم نهان
گر مرا بیرون نیاری زین میان
از ره دزدیده، یعنی راه جان
تا در آشامم بیک دم این زمان

مـرغ دل آواره دیرینه بود
درپیرید و عشق را دربرگرفت
عقل فانی گشت و جان معدوم شد
عشق یادل گشت و یا دل عشق گشت؟
دیدن و دانستن اینجا باطلست
چونکه گردی فانی مطلق ز خویش
جان و جانان هر دو نتوان یافتن

بازیافت از عشق او حالی نشان
عقل و جان را کارد شد با استخوان
عشق و دل ماندند با هم جاودان
زین عجب تر قصه نبود در جهان
بود نیست این کار، نه علم و عیان
هست مطلق گردی اندر لامکان
گر همی جانانت باید، جان فشان

تاکی، ای عطار، گویی راز عشق؟

راز می گویی طلب کن رازدان

ای روی تو شمع بت پرستان
زلف تو و صد هزار حلقه
خورشید نهاده چشم بر راه
گردون به هزار چشم هر شب
آنچه از رخ تو رود در اسلام
پیران ره حروف زلفست
در عشق تو نیستان، که هستند
ممکن نبود بلطف تو خلق
گویی تو که آب خضر بودست
ای بر شده بس بلند، آخر
گلگون جمال در جهان تاز
کاین گلبن نوبهار حسنت
مشغول مشو بگل، که مارست
زخمی ز نعت بچشم زخمی

یا قوت تو قوت تنگستان
چشم تو و صد هزارستان
تا تو بدر آیی از شبستان
واله شده در تو همچو مستان
هرگز نرود بکافرستان
ابجد خوانان این دبستان
هستند نه نیستان، نه هستان
از دین داران و بت پرستان
هر شیرکه خورده ای ز پستان
به زین نگرند سوی پستان
وز عمر رونده داد بستان
درهم ریزد بیک زمستان
پنهان ز تو خفته در گلستان
گورستانت کند ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی

عطار ترا هزارستان

قصه کرد از سرکشی یارم بجان
گر بسوزد همچو شمع عشق او
عشق، دل خواهد و زینم چاره نیست
ماهرویا، جان من در عشق تست
جانم از شادی ننگجد در جهان
نی، چو عشقت هست، جانم گو مباش
گر بسوزی بند بندم از جفا
هرچه فرمایی و گر جان خواهیم

قصه او را من خریدارم بجان
راز عشقش را نگه دارم بجان
دل بدادم، چون گرفتارم بجان
جان بپر، چند آوری کارم بجان؟
گر دهی، ای ماه، زنهارم بجان
من ز جان خویش بیزارم بجان
من وفای تو بجان دارم، بجان
پیش باز آیم بجان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت

کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای بروی تو عالمی نگران
بی نظیری چو عقل و بی همتا
گوهری را، که کس نداند قدر
مرد عشق تو هم تویی، که تویی
چون دویی راه نیست در ره تو
پرده برگیر و بیش ازین آخر
هر چه صد سال گرد آوردند
پاکبازان چو مانده اند از تو

نیست عشق تو کار بی خبران
ناگزیری چو جان و ناگذران
کی بدانند قدر مختصران؟
دایماً در جمال خود نگران
جز یکی نیست، دید دیده و روان
پرده بر عاشقان خود مدران
با تو در باختند پاک بران
پس چه سنجند هیچ این دگران؟

دل عطارد مرغ دانۀ تست

باشه در مرغ خویشتن مپران

ای جگر گوشۀ جگرخواران
درد دردت علاج مخموران
در بیابان آرزومندان
غلغلی در فتاده تا بفلک
بر سرکوی نفس در غم تو
همه شب جز ترا نمی بینند
بر همه عاشقان جهان بفروش
کشته ای تخم عشق در جانها

غم تو مرم دل افکاران
درد عشقت شفای بیماران
سرفدا کرده صاحب اسراران
بر سرکویت، از وفاداران
رهزن خویش گشته عیاران
دیده نیم خواب بیماران
که زبوند این خریداران
هین! بیاران ز چشم ما باران

جان عطارد آرزومندست

برهانش از میان بی کاران

ای روی تو شمع تاجداران
اعجوبۀ زلف خورده کارت
از عکس جمال جان فزایت
در پیش رخت پیاده گشته
چون تو بکمال رخ نمایی
یک ذره غم تو خوشتر آید
بی کار بمانده اند جمله
در راه تو نام و ننگ بازند
از نرگس تست، نیست از می
چون جان بطلسم زلف بردی
تودشمن جان دوستانی
اندک سوی من نگر، اگر چه
تا چند ز گوهر و صوالت

زلف تو طلسم بی قراران
اغلو طوطیه ده بزرگواران
خورشید و قمر ز شرمساران
از بهر سر سرسود شمسواران
نواقص گردند اختیاران
از نقد حضور غمگساران
در شیوه تو شگرف کاران
از ننگ وجود نامداران
مخموری چشم پرخمساران
بر جان نکنند تیرباران
با تو چه کنند دوستداران؟
بسیار شدند خواستاران
نومید شوند امیدواران؟

در ده می وصل خویش یکره تا باز رهنم در دخیواران
عطارد ز یک گل وصال
بلبل گردد بنوبهاران

ای روی تو شمع پاکبازان
عشاق بروی همچو ماهت
از شوق رخت چراغ گردون
از بهر شکار روی گلگونت
و آن حلقه دام زاغ زلفست
یک موی ز زلف پیچ پیچت
از زلف مشعبدت چو مهره
تسبیح رخت کنند دایم
وصل تو درون پاک خواهد
وصلت، که زکوة اوست خورشید
جانمی باید زخویشتن پاک

گفتی: برهانمت ز عطارد
شد عمر و دلت نبود یازان

ای کار تو کار کاردانان
برخود گیرند خورده مردم
عشاق ز بوی جام وصلت
هر لحظه هزار عاشق مست
در عشق تو صد هزار دل هست
تنگ شکرت ز تیر مژگان
از بس که دلم نشان تو جست
جان خود که بود که خون نگرده؟

عطارد شکسته را برون بر
کلی میان بدگمانان

نیست آسان عشق جانان باختن
عشق را جان دگر باید، از آنک
نیست آری کار هر تر دامنی
هر چه آن دشوار حاصل کرده ای
شمع را زیاست هر ساعت سری
تو گدا، کژبازی، آخر کی رسی؟
کی توانی یوسفی ناکرده گم
کار یعقوبست از سوز فراق

دل فشاندن، بعد از آن جان باختن
با چنین جان عشق نتوان باختن
سر در آن ره چون گریبان باختن
در غم معشوق آسان باختن
گاه گریان، گاه خندان باختن
کج رواء، در پیش سلطان باختن
عمر را در ماتم آن باختن؟
دیده ای را بیت الاحزان باختن

چون فرید از هرچه باشد مفلسست
زان نباید نرد جانان باختن

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن
دلخ و عصا را بسوز، کاین نه نکو مذهبست
مرغ دلت را که اوست مرغ هواخواه دوست
از فلک بی قرار هیچ نیاموختی
مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟
بر سر میدان عشق درخم چوگان دوست
کار تو در بند تست، کار بسازو بیا
زخم خور، ار عاشقی، زانک پدیدار نیست

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی
نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن

کافر نیست از عشق دل برداشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار
از برون گفتن که: شیطان گمراهست
چون درآید تیر باران بلا
کار مردان چیست؟ بی کار آمدن
خاک اندر خود نمایان ریختن
غرقه این بحر گشتن ناامید
دست بر سر، پای در گل آمدن
دام تن در راه معنی سوختن
هر سری کان از تو سر بر میزند
چون فلک خورشید را در بر کشید
پای بر سر نه، که آنجا کافر نیست

همچو عطار این سگ درنده را
زهر دادن یا مسخر داشتن

بنده گی چیست؟ بفرمان رفتن
همه دشواری تو از طمعست
سرفردا کردن و سامان جستن
قابل امر شدن چون گوئی
از گران باری خود ترسیدن
در پی شمع شریعت شب و روز
آبروباش تو در جوی طریق
برگ ره ساز، که بی برگ رهی

پیش امر از بن دندان رفتن
ترک خود گفتن و آسان رفتن
وانگهی بی سرو سامان رفتن
پس بیک ضربه به پایان رفتن
پس به یکبار به پشیمان رفتن
همچو پروانه به پیمان رفتن
تا توانی تو به باران رفتن
در چنین بادیه نتوان رفتن

گر تو دنیا همه زندان دیدی
ور ندادنی تو بجز دنیا هیچ
تا کی از خاک؟ درآموز آخر
قرنها شد که نمی آسایند
عاشقان راست مسلم، نه ترا
سرفدا کردن و چون عیاران

فرخت باد ز زندان رفتن
مرده باید بفراوان رفتن
یک شب از گنبدگردان رفتن
از تو شب خفتن و زیشان رفتن
در ره دوست بمژگان رفتن
جان به کف بر در جانان رفتن

ترک عطار بگفتن کلی

پس درین بادیه ترسان رفتن

عاشقی چیست؟ ترک جان گفتن
عشق پی بردن، از خودی رستن
رازهایی که در دل پرخونست
بزیبانی که اشک خونینست
همچو پروانه پیش آتش عشق
عاشق آنست کو چو پروانه است
شیر چون می گریزد از آتش
راه رو، تا بکی بود سخت
کم نه ای، آخر از قلم آموز
کارکن، زانک بهترست ترا

سرکونین بی زبان گفتن
علم پی بردن، از عیان گفتن
جمله از چشم خون فشان گفتن
قصه خود یکان یکان گفتن
حال پیدای خود نهان گفتن
که تواند بترک جان گفتن
شیر پروانه را توان گفتن
بر تر از هفت آسمان گفتن
ره سپردن، سخن روان گفتن
کارکردن ز کاردان گفتن

جان به جانان خود ده، ای عطار

چند افسانه جهان گفتن

کفرست ز بی نشان نشان دادن
چون از تونه نام و نه نشان ماند
تا یک سرموی مانده ای آخر
گر سر یگانگی همی جویی
چون تو بنمانده ای، ترا زبید
دانی تو که چیست چاره کارت؟

چون از بیچون نشان توان دادن؟
آنگاه روا بود نشان دادن
این سر نتوانم از زبان دادن
دل نتوانی باین و آن دادن
داد دو جهان بی یک زمان دادن
بر درگه او بعجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان

صد جان باید به مزدگان دادن

با تو سری در میان خواهد بدن
هر که ز آن سر یافت یک ذره نشان
محرم آن شو، که گر آن نبودت
هر نفس کاندرا حضور او زنی
ور نخواهد بود همراهت حضور
وای بر جان کسی کو از مجاز

کان و رای جسم و جان خواهد بدن
از دو عالم بی نشان خواهد بدن
تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
عمر تو آنست، آن خواهد بدن
پس عذابت جاودان خواهد بدن
زان حقیقت برکران خواهد بدن

مرد دانم همچنان کاین جا زید
تا نپنداری که هرکو خار بود
هرچه آنجا ذره ذره می کنی
این همه آمد شد و وعد و وعید
تو بکوش و جهدکن تا پی بری
هرکه بی او آستین در خون گرفت
محرم او شو، که کار هر دوکون
ترک کن کار زمین و آسمان
چون بحضرت زود نتوان رفت، از آنک
جمله ذرات عالم لاجرم
ره کناره می کنی از مایه ای
در بن این کار عالی کار خلق
کار ما در پیش او چون ذره ای
چون جهان آنجا کف دودی بود
چون بر افتد پرده ذرات کون
گوییا هر ذره ای را تا ابد
همچو باران ز آسمان سلطنت

چون بمیرد هم چنان خواهد بدن
روز محشر گلستان خواهد بدن
جمله در پیشت عیان خواهد بدن
از سرای امتحان خواهد بدن
زانک کار ناگهان خواهد بدن
محرم آن آستان خواهد بدن
محو و گم در یک زمان خواهد بدن
زانکه این کف و آن دخان خواهد بدن
پرده در پرده نهان خواهد بدن
سوی حضرت نردبان خواهد بدن
زانک کاری در میان خواهد بدن
استوا بر نردبان خواهد بدن
در بر هفت آسمان خواهد بدن
پس چه جای صد جهان خواهد بدن؟
از حقیقت ترجمان خواهد بدن
جاودانی صد زبان خواهد بدن
خط استغنا روان خواهد بدن

در چنین جایی کجا عطار را
یک سخن یا یک بیان خواهد بدن؟

عشق را بی خویشتن باید شدن
بت بود در راه او هرچه نه اوست
زلف جانان را شکن بیش از حدست
تو بدو نزدیک نزدیکی و لیک
درنگنجد ما و من در راه او
دوست هرگز چون نیاید در وطن
در ره او بر امید وصل او
در ره او چون دویی را راه نیست
همچو لاله غرقه در خون جگر

نفس خود را راه زن باید شدن
در ره او بت شکن باید شدن
کافر یک یک شکن باید شدن
دور دور از خویشتن باید شدن
در رهش بی ما و من باید شدن
عاشقان را بی وطن باید شدن
خاک راه تن بتن باید شدن
با یکی در پیرهن باید شدن
زنده در زیر کفن باید شدن

پس چو عطار اندر آفاق جهان
پاکباز انجمن باید شدن

دل ز عشق تو خون توان کردن
هرچه جز عشق تست از سر دل
تا زبون گیری آنکه را خواهی
تا همه خون خوریم در غم تو

عقل را سرنگون توان کردن
تا قیامت برون توان کردن
خویشتن را زبون توان کردن
هرچه داریم خون توان کردن

گوییم: صبرکن، چه می‌گویی؟ از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن، که چون بمردم من کی کنی؟ پس کنون توان کردن

بر امید تو در پی عطار

سفر اندر درون توان کردن

عشق چیست؟ از خویش بیرون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن
ور سرکرم کاستی داری، در آی
لازمت باشد، اگر عاشق شوی
از ازل آزادگشتن وز ابــــد
چون زمین بودن ضرورت بارکش
سر بریده راه رفتن چون قلم
سرنگون رفتن درین دریای ژرف
چون دهم شرحت؟ همی گم بودگیست
ابد یک رنگ بودن با فنا

غرقه در دریای پر خون آمدن
نیست هرگز روی بیرون آمدن
زانک اینجا نیست افزون آمدن
ترک کردن عقل و مجنون آمدن
محرم سر هم اکنون آمدن
پس به معنی فوق گردون آمدن
پا و سر افکنده چون نون آمدن
پس نهان چون در مکنون آمدن
محرم این بحر بیچون آمدن
نی همی هر دم دگرگون آمدن

چیست، ای عطار کفر راه عشق؟

سست دین را همت دون آمدن

کاریست قوی ز خود بریدن
مانند قلم زبان بریده
این راز شگرف پی ببردن
صد توبه بیک نفس شکستن
در میکده دست برگشادن
صد تنگ شکر چشیده هر دم
در پرتو دوست همچو شمعی
بی خویش شدن ز هستی خویش

خود را بفتای محض دیدن
بر لوح فنا بسر دیدن
و آنگاه ز خویشتن بریدن
صد پرده بیک زمان دیدن
با ساقی روح می کشیدن
بس کرده سؤال آن چشیدن
در خود برسیدن و رسیدن
در هستی خود بیارمیدن

همچون عطار عشق او را

بر هستی خویشتن گزیدن

آتشی در جمله آفاق زن
ماه اگر در طاق گردون جفته زد
پرده عشاق زلف رهنزنت
پرده عشاق راهی خوش بود
آتش شوق توام بی هوش کرد
بسته میثاق وصلت عمر رفت
زرق در عشق تو کفر منکرست

نوبت حسن علی الاطلاق زن
نیست بر حق، تو باستحقاق زن
در نواز و بانگ بر آفاق زن
راه ما در پرده عشاق زن
آب بر روی من مشتاق زن
چاره‌ای کن، راه آن میثاق زن
تیغ غمزه بر سر زراق زن

کشت زهر هجر تو عطار را

وقت اگر آمد دم از تریاق زن

شـیوهـای دیگـرم در آب مـزن	خـال مـشکـین بـر آفتـاب مـزن
آتـشـم در دل خـراب مـزن	گـر بـر آتـش نـمی زنی آبی
گـرهـی نـو ز مـشک نـاب مـزن	صـد گـره هـست از تـو بـر کـارم
قـفل بـر لؤلؤ خـوشاب مـزن	بـرد زنجـیر زلف تـو دل مـن
راهـم از چـشم نـیم خـواب مـزن	فـتنه را بـیش ازین مـکن بـیدار
راه بـر روی آفتـاب مـزن	شـب تـاریک ره زنـند، نه روز

دل عطار مرغ دانۀ تسست

مرغ خود را بناصواب مزن

روزم فرو شد آخر، یک شب مرا طلب کن	جانا، که گفت روزم از هجر همچو شب کن؟
..... دلم را در کار نیم شب کن	هر نیم شب ز شوقت جوش از دلم برآید
او ننگ عالم آمد، در حلق او کنب کن	هر کوی دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
عشق این نمی پسندد، عشاق را ادب کن	گر مانده اند زنده عشاق در فراق
چشم همه جهان رادربند ازین سبب کن	چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
از شوق این حدیثش جاوید خشک لب کن	کس نیست در دو عالم سیراب تر ز دریا

عطار را ز عشقت کاری عجب فتادست

آخر تدبیر این عجب کن

ما ننگ خاص و عامیم، از ننگ ما حذر کن	گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن	سرگشتگان عشقیم، نی دل، نه دین، نه دنیا
تا کی ز زرق دعوی؟ شو خلق را خیر کن	تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار؟
گر سر عشق خواهی دعوت ز سر بدر کن	ای مدعی زاهد، غره بطاعت خود
از آب و گل برون شو، در جان و دل سفر کن	در نفس سرنگون شو، گر میشوی کنون شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن	جوهر شناس دین شو، مرد ره یقین شو

از رهبر الهی عطار یافت شاهی

پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

ورنه ای، این کار را انکار کن	گر سر این کار داری، کار کن
مست منگر، خویش را هشیار کن	خلق عالم جمله مست غفلتند
تا بمیری روی در دیوار کن	چون بدانستی و دیدی خویش را
ذره ای، این شیوه را اقرار کن	گر طمع داری وصال آفتاب
خرقۀ و تسبیح را ز ناز کن	گر ز تو یک ذره باقی ماند نیست
پس ز استغفار استغفار کن	با من سرگشته استغفار کن
اول از خود خویش را بیزار کن	یار بیزار است از تو، تا تویی
چشم در خورد جمال یار کن	گر جمال یار می خواهی عیان
ذره ای، تو خویش را اقرار کن	نیست پنهان آفتاب لایزال

تا ابد هم از عدم، هم از وجود
چندگردی گرد عالم بی‌خبر؟
روح من در عشق بر طاق دلست
نقطه توحید با جان در میانست
چون فرورفتی بقعر بحر جان
درس اسرارست نقش جان تو
پس مکن، در لوح جان خود نگر
گر کسی را اهل بینی بازگو

دیده بردوز، آنگهی دلدارکن
دل سرای خلوت دیدارکن
مرد دل شو، جمع گرد و کارکن
گرد جان برگرد و چون پرگارکن
عزم خلوت خانه اسرارکن
درس نه، تعلیق نه، تکرارکن
پس زبان در نطق گوهر بارکن
ورنه درج نطق را مسمارکن

ور بترک هر دو عالم گفته‌ای

ذره‌ای مندیش و چون عطارکن

زلف بانگشت پریشان مکن
طره مشکین سیه رنگ را
از سر بیداد سر سروران
عاشق دل سوخته را دست گیر
چون بر ما آمده‌ای یک زمان
در بر ما یک نفس آرام گیر
بی‌رخ تو عالم همچون بهشت

روی بدان خوبی پنهان مکن
سایه خورشید در افشان مکن
در سر آن سرو خرامان مکن
جان و دلی بی سرو سامان مکن
حال دل خسته پریشان مکن
از بر ما قصد شبستان مکن
بر من دل سوخته زندان مکن

بر تو چو عطار جفایی نکرد

آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

خیز و از می آتشی در ما فکن
چون نظیرت نیست در دریا کسی
خون می بر چهره گل نوش کن
چون هزار آوا نمی‌خسبد ز عشق
گر ترامستی چو عشق بلبست
شیرگیران جمله غوغا کرده‌اند
عمرت امشب رفت اگر دستیت هست

نعره مستانه در بالا فکن
خویشتن را خوش درین دریا فکن
پس ز راه دیده بر صحرا فکن
خرقه جان در هزار آوا فکن
شب مخسب و شورشی در ما فکن
خویشتن در پیش این غوغا فکن
عمر مستان را سوی فردا فکن

تاکی: ای عطار، از خار ارا دلی

شیشه می خواه و بر خار افکن

ای پسر، این رخ به آفتاب در افکن
صبح علم برکشید و شمع بر افروخت
شاهد سرمست را ز خواب برانگیز
گرچه شب اندر شکست، ماه بلندست
گل بشکفت و دلم ز عشق تو برخاست
مست خرابیم، جمله نعره زنایم

باده گلرنگ چون گلاب در افکن
جام پیایی کن و شراب در افکن
سوخته عشق را رباب در افکن
باده خوش آمد، به ماهتاب در افکن
چند نشینی؟ بیند و تاب در افکن
نعره درین عالم خراب در افکن

چند ازین نام و ننگ و زهد وز تزویر؟ توبه کن از توبه، دل بتاب درافکن

گرددل عطار را عذاب غم تست

گو دل او غم ازین عذاب درافکن

ز سودا در بیابانم میفکن
به پای پیل هجرانم میفکن
بدست و پای دورانم میفکن
چنین از دست آسانم میفکن
بسیرابی طوفانم میفکن
بدل در تیر مژگانم میفکن
میان تیر بارانم میفکن
بجان تو، که در جانم میفکن
چو گویی پیش چوگانم میفکن
چو زلف خود پریشانم میفکن
ز خط خود بدیوانم میفکن

چو دریا شور در جانم میفکن
چو پریشه وصلت ندیدم
بدست خویش در پای خودم کش
بدشواری بدست آید چو من کس
اگر از تشنگی چو شمع مردم
بچشم تو، کز ابروی کمان کش
زره چون در نمی پوشیم از زلف
چو پیچ و تاب در زلف تو زیباست
چو پایم نیست با چوگان زلفت
چو من جمعیت از زلف تو دارم
خط آوردی و جان می خواهی از من

چو شد خاک رخت عطار حیران

به خاک راه حیرانم میفکن

تا بی تو چرا می برم این عمر بسر من؟
و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من
کم آمدم آنجا ز سگ راهگذر من
کردم همه کردار نکو زیر وزیر من
وانگاه بشستم بمیی دامن تر من
هر لحظه کناری زخم خون جگر من
در نزع فرومانده چو شمعی بسحر من
وز حلقه بدر مانده چون حلقه در من

بیمست که صد آه برآرم ز جگر من
آگاه از آنم که بجز تودگری نیست
عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم
دلسوخته ز آنم که کنون از سر خامی
در کوی خرابات و خرافات فتادم
پرکردم از اندوه بیک کوزه دردی
امروز درین حادثه دانی بچه مانم؟
مردان چو نگین مانده در حلقه معنی

ای دوست، بعطار نظرکن، که ندارم

جز بی خبری از ره تو هیچ خبر من

پیدا شده ای از آن نهانم من
این می دانم که می ندانم من
سرگشته تر از همه جهانم من
از پس کنم و بیک مکانم من
چه سود؟ که آن زمان عیانم من
آن لحظه بدان که بی نشانم من
از هر دو گذشته آن زمانم من
فی الجملة نه اینم و نه آنم من

باز آمده ای از آن جهانم من
کار من و حال من چه می پرسی؟
هرچند که در جهان نیم، لیکن
در هر نفسی هزار عالم را
هرگه که نهان طلب کنم خود را
وین دم که میان نشان خود خواهم
و آنکه که نهان خود عیان جویم
من این نیم و من آنم، آن هر دو

ز آن رازکوه مهرجان عطارست

گفتن سخنی نمی توانم من

عشق تو درجان من، ای جان من	آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزن	رحم کن بر دیده گریان من
دیده گریان من پر خون مدار	درنگر آخر بسوز جان من
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن	گوش میدار این غم پنهان من
درد این بیچاره از حد درگذشت	چاره ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد؟ ولیک	کج مکن چون زلف خود پیمان من
هرچه خواهی کن، توبه دانی از آنک	زاری می باشد، نه فرمان، ز آن من

جان عطار از تو در آتش فتاد

آب زن در آتش سوزان من

لعل توداغی نهاد بر دل بریان من	زلف تو درهم شکست توبه و پیمان من
بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل	جان و دل من تویی، ای دل و ای جان من
چون گهر اشک من راه نظر چست بست	چون نگر در رخت دیده گریان من؟
هر در عشقت، که دل، داشت نهان از جهان	بر رخ زردم فشانند اشک در افشان من
شد دل بیچاره خون، چاره دل هم تو ساز	زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من
گر تو نگیریم دست کار من ازدست شد	زانکه ندارد کران وادی هجران من
هم نظری کن ز لطف، تادل درمانده را	بوکه به پایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظر یک نظر	تا که برآید ز تو حاجت دو جهان من

تو دل عطار را سوخته خویش دار

زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

در رخت حیران شدم، ای جان من	بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا	در تو سرگردان شدم ای جان من؟
در فروغ آفتاب روی تو	ذره ای حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان در میان	از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم	با دل بریان شدم ای جان من
تا ترا جان و دل خود خوانده ام	بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بن بکند	بی سر و بن زان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی	در کفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو	از پی درمان شدم ای جان من؟
برامید آنک بر من بگذری	با زمین یکسان شدم ای جان من

خاک شد عطار و من بر درد او

ابر خون افشان شدم ای جان من

چند باشم در انتظار تو من؟

فتنه روی چون نگار تو من

خشک لب مانده، نعل در آتش
وقت آمد که بر میان بندم
برقع از روی بر فکن، تا جان
گر چه جهان آمد مست با روزی
گر چه آورده ای بجان کارم
بر من از صدهزار عزت بیش
شد قرارم که چند خواهم بود
تیره شد روز من چرا نکنم؟

تشنه لعل آبدار تو من
کمر از زلف مشکبار تو من
پای کوبان کنم نثار تو من
سر نهم مست در کنار تو من
تا بجان در شدم بکار تو من
آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
چشم بر راه بی قرار تو من؟
دیده روشن بروزگار تو من

ترک کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یار غار تو من

درد دل دارم، جهانی، بی تو من
عالمی جان آب شد در درد تو
روی در دیوار کردم، اشک ریز
من همین دم مرده ام، گویی مگر
چون نه نام مانده از من، نه نشان
جان من می سوزد و دل می دهد
می توانی آخرم فریاد رس
چشم می دارم زهی، دانی چرا؟
دل چو برکندم ز تریاک یقین
چون نکردم سود بر سودای تو
با توام بر چشم موری عالمیست
گر چه کس از من سخن می نشنود
دوستان رفتند و هم جنسان شدند

زانک نشکیم زمانی بی تو من
چون کنم با نیم جانی بی تو من؟
تا نمیرم ناگهانی بی تو من
پوستی و استخوانی بی تو من
از تو چون یابم نشانی بی تو من؟
تا کنم یک دم فغانی بی تو من
چند باشم ناتوانی بی تو من؟
زانک گشتم چون کمانی بی تو من
زهر خوردم برگمانی بی تو من
می کنم هر دم زیانی بی تو من
می نگنجم در جهانی بی تو من
پر سخن دارم ز فانی بی تو من
با که گویم داستانی بی تو من؟

همت عطار باز عرشی است
خود ندارم آشیانی بی تو من

گر با تو بگویم غم افزون شده من
ز آن روی که چو موی تو تیره است و پریشان
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد
خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو
دی گفتم: ای جان، سر زلف تو چه چیز است؟
گفتم که: دهانت چو الف هیچ ندارد
آن روز مبادا که بدین چشم ببینم
جانا، به خدا بخش دلم را، که گزیدست

خونین شودت دل ز دل خون شده من
تو دانی و بس حال دگرگون شده من
زین آتش از سینه گردون شده من
با خاک بینی تن هامون شده من
گو: دام تو، ای عاشق مجنون شده من
گفتی: بنگر طره چون نون شده من
هندو بچه ای را بشیخون شده من
مقبول ترا ایندل مفتون شده من

خون دل عطار چه ریزی؟ که نیابی

هم طبع سخن پرور موزون شده من

ای دل و جان و زندگانی من
کردم از چشم و دل شراب و کباب
غم تو برده شادمانی من
می نیایی بمیهمانی من
زین جهان یار آن جهانی من

اندرین باب شعر، ای عطار

نیست اندر زمانه ثانی من

ای روی تو آفتاب کونین
بر روی جهان ندیده چشمی
ابروی تو طاق قاب قوسین
نقدی روشن چو چشم تو عین
چون چشمه کوش لب تو
دیدم کمتر ترا ز هر سوی
مویی آمد میانش مابین
جان به، که کنم، نه کان به میتین
از لعل تو یک شکر کند دین
بر بود و کشید در عقابین
خاک تو بسست قرة العین
درد تو بسست ثانی اثین
القای عصا و خلع نعلین
نوری که ازوست این همه زین
کز پرتو تست نور کونین
در عین عیان ما بودشین
کی در غلط اوفتیم در عین؟

عطار درین سخن برونست

از مطلع کیف و مطلب این

میل درکش، روی آن دلبر بین
روح را در سر او حیران نگر
عقل گم کن، نور آن جوهر بین
عقل را در کار او مضطر بین
صد هزاران سرور بی سر بین
خوش نفس چون عود در مجمر بین
عقل را پروانه بی پر بین
جوهری از دل شو و جوهر بین
ذره های کون خشک و تر بین

گر ندیدی آفتاب نوربخش

سحر عطار سخن گستر بین

بار دیگر روی زیبایی بین
از غم آن پیچ زلف تابدار
عقل و جان را تازه غوغایی بین
زاهدان را ناشکیبایی بین
تا ابد خوش خوش تماشایی بین

در میان اهل دل هر ساعتش
عاشقان را نقد عشق او نگر
بر سر میدان رسوایی عشق
در بیابانهای بسی فریاد او
گر ندیدی دل بزیر بار عشق
کار جان را در تک و پویی نگر
تا که سودای وصالش می‌پزم

گفتمش: جاننا دل عطارد کوه؟

گفت: خود گم کرده‌ای جای بین

غارتی نو، تازه سودایی بین
فارغ از امروز و فردایی بین
عالمی را همچو شیدایی بین
هر زمانی شیب و بالایی بین
شب‌نمی در زیر دریایی بین
کار دل را در تمنای بین
بر منتش هر لحظه سودایی بین

هر که جان در باخت بادیدار او
تا توانی در فنای خویش کوش
چشم مشتاقان روی دوست را
نقد باشد اهل دل را روز و شب
دوست یک دم نیست خاموش از سخن
پنبه را از گوش بر باید کشید
نور و نار او بهشت و دوزخست
دوزخ مردان بهشت دیگرانست
کز امید وصل و از بیم فراق
عاشقان خسته دل بین صد هزار
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای
صد هزاران رفته‌اند و کس ندید

صد هزاران جان شود ایشار او
تا شوی از خویش برخوردار او
نسبیه نبود پرتو رخسار او
در مقام معرفت دیدار او
گوش کوتا بشنود گفتار او
بوکه یک دم بشنوی اسرار او
پای بر تر نه ز نور و نار او
در گذر زین هر دو در زهار او
جان مردان خون شد اندر کار او
سـرـرنگون آویخته از دار او
بیخود و سرگشته تیمار او
تا که دید از رفتگان آثار او؟

زاد عطارد اندرین ره هیچ نیست

جز امید رحمت بسیاری او

ای چو گویی گشته در میدان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن
جان اگر زو داری و جانانت اوست
سوز عشقش بس بود در جان ترا
با وصل و هجر اویت کار نیست
این کمالت بس که در وادی عشق
تو که ای در راه عشقش؟ قطره‌ای
وانگه از هر سوی می‌پرسی خبر

تا ابد چون گوی سرگردان او
پس بسر می‌گرد در میدان او
تن فرو ده در خم چوگان او
دل منه بر وصل و بر هجران او
اینست بس، یعنی که عشقش آن او
خویش را بینی همی حیران او
غرقه در دریای بی‌پایان او؟
تا کجا دارد کسی دیوان او

تن زن، ای عطارد و جان پروانه وار

برفشان چون در رسد فرمان او

ای صبا، گر بگذری بر زلف مشک افشان او

همچو من شو، گرد یک یک حلقه گردان او

منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای
خوش خوشی در چین زلفش پیچ تاشکین کنی
نی، خطا گفتم، ادب نیست، آنچه گفتم، جهد کن
گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جانفزای
گرتو جان داری، چه کن برکن بدنجان پشت دست
گو: فلانی از میان جانت می گوید سلام
جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت
چون رسی آنجا اجازت خواه اول، بعد از آن
چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش دار
هرچه گوید یادگیر و یک بیک بر دل نویس

چندگویی، ای فرید از عشق رویش همچو شمع
صبح را مژده رسان از پسته خندان او

وز سر زلفش نشانی آر ما را ز آن او
گاه خود را گوی گردان درخم چوگان او
شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او
تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او
نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او
چون بینی جان فزایی از لب و دندان او
گو: بجان تو فرو شد روز اول جان او
درد او از حد بشد، گر می کنی درمان او
عرضه کن این قصه من بر در دیوان او
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او
تا چنان کوگفت برسانی بمن فرمان او

ای صبا، در گرد امشب گرد سر تا پای او
جان ما را زنده جاویدگردانی بقطع
گر سر انگشتی تو بی حرمت بزلف او بری
پیک راهی تو، بشمع روی او منگر بسی
نیست دستوری که آری چهره او در نظر
گر بخواهی کرد کاری، صد جهان جان وام کن
جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند؟
منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زود زود
جهد کن تا آن سمن را بر نیارد هیچ گرد
تانسازی چشم را از خاک پایش توتیا
غسل ناکرده مرو تردامن، آنجا، زینهار
غسل کن اول ز آب دیده من هفت بار

صد هزاران سجده کن در عشق یک یک جای او
گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او
دشنه خونین خوری از نرگس رعنا ی او
تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او
کز نظر آزرده گردد چهره زیبای او
پس بر افشان جمله بر روی جهان آرای او
هم چنان خور شربتی از جان جان افزای او
سر بمهرم یک شکر از لعل جان افزای او
خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او
کی توانی شد بچشم خویشان بینی او؟
زانکه نتوان کرد الا پاک دامن رای او
تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او

گر زیان کردی دل و دین در غم او، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای سراسیمه، مه از رخسار تو
ذره ایست انجم زخورشید رخت
گل که باشد پیش رخسارت از آنک
پر شکر شد شرق تا غرب جهان
چشم گمردد ذره ذره در دو کون
گنج پنهان تو، ای جان و جهان
چون تو هستی هر زمان در خورد تو

سرو سر در پیش از رفتار تو
نقطه ایست افلاک از پرگار تو
عقل کل جزویست از رخسار تو
از شکر ریز سخن گفتار تو
بر امید ذره ای دیدار تو
جان شعاع تو، جهان آثار تو
پس که خواهد بود جز تو یار تو؟

چون کسی را نیست یارا در دوکون
صد هزاران جان فروشد هر نفس
بیش می دانم هزار و صد هزار
دمبدم می آفریند آنچه هست
خود نمی استدمی یک ذره چیز
هر زمانی صد هزاران عالمست
تا ابد هرگز نبیند ذره ای
ز آن حسین از دار تو منصور شد
گر همه آفاق عالم پر گلست
صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود
می بچربد بر جهانی دل خوشی
روی گردانید عطار از دوکون

هست هر دم تیزتر بازار تو
کس نیامد واقف اسرار تو
از فلک سرگشته تر در کار تو
و آفریدن نیست جز اظهار تو
تا نثار تو شود ایشار تو
کان نثار تست انمودار تو
خواری و غم هر که شد غمخوار تو
کز هزاران تخت بهتر دار تو
ز آن همه گل بهترم یک خار تو
برهم اندازم باستظهار تو
در دل من ذره ای تیمار تو
در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خود مانده اند

زین جهت شد نیست خود عطار تو

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو
تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده ام
هرگز نساخت در ره عشاق پرده ای
سر در نشیب مانده ام از غم چو مست عشق
گر بود پیش قامت تو سرو در نماز
خطت که آفتاب رخت را روان بود
نی نی، که هست خط تو سرسبز طوطی
شهباز حسن تو چو ز خط یافت پر و بال
هر روز احتراز تو بیشست سوی من
از بس که هست در ره سودای تو طلسم
چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم؟

کوتاه کرده قصه زلف دراز تو
زنگی دلم ز شادی بی ترکتاز تو
کان راست بود، ترک کج پرده ساز تو
از شوق زلف عنبری سرفراز تو
آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
زان خط محققست که شد نسخ ناز تو
پرورده است از شکر دلنواز تو
طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو
از حدگذشت شوق من و احتراز تو
واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو
چون کس نبود محرم کوی مجاز تو

سرباز زن چو شمع بگازی فرید را

گر سر دمی چو شمع بتابد ز گاز تو

تادل از دست بیفتاد از تو
دل من گشت چو دریایی خون
تادل بنده سودای تو شد
چند در خون دلم گردانی
لیک فریاد نمی دارد سود
تا ز عمرم نفسی می ماند
خامشی به بچنین دل که مراست

تن بانوده فرو داد از تو
چشم من چشمه خون زاد از تو
نیستم یک نفس آزاد از تو
طاقتم نیست که فریاد از تو
گر زمانیم بود داد از تو
خامشی از من و بیداد از تو
شرم آید که کنم یاد از تو

در ره عشق تو شادیم مباد
شادمانیم نباشد، که مرا
گر نسیم من بگمت شاد از تو
کار با درد تو افتاد از تو

دل عطار چو درد تو نیافت

شد درین واقعه بر باد از تو

ای مرا زندگی جان از تو
بر زمین می فرو شود از شرم
گر زبانی دهی بیک شکر
با تو چون در کمر کنم دستم؟
بار ندهی و پیش خود خوانی
دل ز من بردی و نگفتم هیچ
نتوانم که باز خواهم دل
جان رها کن بمن، چو دل بردی
دعوی صبر چون کنم؟ که مرا
اثر وصل تو کسی یابد
تا نشانی ز خلق می ماند

عاشقان را خط امان دادی

نیست عطار را امان از تو

هر زمان سوزی دگر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهان
خاک بر فرقم اگر جز خون دل
چون ندارم هیچ آبی در جگر
نی، که چشم من پر از خون دلست
این دل یکتای من شد توی توی
نی، خطا گفتم، که در دل توی نیست
گفته بودی: دل ز من بردار و رو
هر شبی چون صبح بی صبح رخت
چون بر آید صبح، همچون آفتاب
همچو چنگی هر زمان در پرده ای
همچو نی دل پر خروش و تن بزار
ماهرویا، کار من از دست شد
کوه غم برگیر از جانم، از آنک

خیز، ای عطار سر در عشق باز

تا کی آخر دردم دارم ز تو؟

ای دلم را زندگی جان ز تو
بندگی از عقل و جان، فرمان ز تو

هر زمان قسم دل پر دردمن
گر زمن جان می‌بری از یک سخن
من نیم، اما همه زشتی ز من
پای از سرکرده، سر از پا چو چرخ
قطره اشکم، که آنرا نیست حد
روز و شب بر جان من درد و دریغ
یوسف عهدی، برون آی از نقاب
ذره ذره در زمین و آسمان
با عدم بر جمله و پیدا بیاش
تو نقاب از چهره برگیری بسست

صد هزاران درد بی‌درمان ز تو
بازیابم بی سخن صد جان ز تو
جز تو نیست اما همه احسان ز تو
مانده بس حیران و سرگردان ز تو
هست در یک قطره صد توفان ز تو
چند بارد بی تو چون باران ز تو؟
تا برون آییم ازین زندان ز تو
چند خواهم داشتن دیوان ز تو؟
تا شود هر دو جهان پنهان ز تو
خلق خود گردند جان افشان ز تو

وارهان عطار را یک بارگی

تا نسوزد این دل بریان ز تو

می‌روم برخاک، دل پر خون ز تو
در دو عالم نیست کاری باکسم
تا بکی بر در نهم در انتظار
چند ریزم از سرشک یک مژه
تو بتاز از ناز شیرنگ جمال
تخت بنهادی میان خون دل
می فرود آید بجان غم کشم
گر تو یک درد مرا معجون کنی
رحم کن، زین بیش زنجیرم مکش
وصل تو هرگز نیابد هیچ کس
لیک کی گردد امیدم منقطع
یک رهم یک رنگ گردان در فنا

زاد راهم درد روز افزون ز تو
کز همه کس فارغم، بیرون ز تو
صد هزاران چشم چون گردون ز تو؟
همچو باران اشک برهامون ز تو؟
تانتازد اشک من گلگون ز تو
تا بگردند اهل دل در خون ز تو
هر نفس صد درد دیگرگون ز تو
کی کنم با خاک و خون معجون ز تو
زانکه بس زارست این مجنون ز تو
من طمع چون دارم آن اکنون ز تو؟
هر دم صد وعده موزون ز تو؟
چند گردهم همچو بوقلمون ز تو؟

تا فرید از خویش بی اثبات گشت

محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو
ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن
در راه تو از سرکشان، نی یادمانده نی نشان
شد بی تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سجل
آنها که مردان رهند از شوق تو جان می دهند
از شوق روی چون مهت، گردن کشان در گهت

بس خون که از دلها بریخت آن غمزه خونریز تو
شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو
چون کس نماند اندر جهان تا کی بود خونریز تو؟
از حد گذشت، ای جان ودل، درد من و پرهیز تو
شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو
چون مرغ بسمل در رخت، مست از خط نوخیز تو

بی روی تو، ای دل گسل، درمانده‌ای، پای بیگل

عطار شد شوریده دل، از چشم شورانگیز تو

ای جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو
بدری که فروشد زوخورشید به تاریکی
صد مرد چو رستم را چون بچه یک روزه
زان درفکنند خود را خورشید بهر روزن
مه، گرچه بروز و شب دواسبه همی تازد
گفتم: ز خیال تو رنگی بودم یک شب
گفتی که: ترا از من، صبراست اگر خواهی

عطار بوصافی گرچه بکمال آمد
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
جمله تویی بخود نگر، جمله بین که دائماً
تادل طالبانت را از تو دلالتی رسد
جمله اهل دیده را از تو زبان زکار شد
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
مانده‌اند دور دور اهل دو کون در رهت
چرخ رونده قرن‌ها از سر و پای بردرت
خشک شدیم بر زمین، پرده ز روی برفکن

گر ز فرید در جهان نیست فصیح ترکسی
رد مکنش، که در سخن هست زبانش لال تو

ای غذای جان مستم نام تو
عقل من دیوانه، جانم مست شد
شش جهة از روی من شد همچو زر
حلقه زلف توام دامی نهاد
دشنه چشمت اگر خونم بریخت
گفته بودی کز توام بگرفت دل
منتظر بنشسته‌ام تا کی رسد
وعده دادی بوسه‌ای و تن زدی
وام دادی بوسه‌ای و از تو من
وام نگذاری، بگویی: تا بکی
بوسه در کامت نگه دار و مده

کی چو شمعی سوختی عطار را
گر نبودی همچو شمعی خام تو؟

ای جگرگوشه جانم غم تو
بجهانی که نشان نیست از تو

سرسیزی و شب رنگی وقف خط و خال تو
در دق و ورم مانده از رشک هلال تو
پرورده بزیر پر سیمرخ جلال تو
تا بوکه بدست آرد یک ذره جمال تو
هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
خود هم تک برق آمد شبرنگ خیال تو
کشتن شوم لازم از گفت محال تو

عقل همه مقربان بی‌خبر از وصال تو
هژده هزار عالمست آینه جمال تو
هرچه که هست در جهان هست همه مثال تو
نیست مجال نکته‌ای در صفت کمال تو
هرکه دمی شراب خورد از قدح حلال تو
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو
پشت خمیده می‌رود، از غم گوشمال تو
تا لب خشک عاشقان تر شود از زلال تو

چشم عقلم روشن از ایام تو
تا چشیده جرعه‌ای از جام تو
تا بدیدم سیم هفت اندام تو
تا بحلق آویختم در دام تو
جان من آسود از دشنام تو
جان بده، تا خط کشم در نام تو
از پی جان خواستن پیغام تو
تا شدم بی‌صبر و بی‌آرام تو
بیشتر دل بسته‌ام در وام تو
زین تقاضاهای بی انجام تو؟
گر بدین بر خواهد آمد کام تو

شادی هر دو جهانم غم تو
غم تو داد نشانم غم تو

گر ز مژگانست جراحت رسدم
زان جراحت چه غم باشد، از آنک
جمله سود و زیانم غم تست
ز غمت با که برآرم نفسی؟
گفتم: آهی کنم از دست غمت
گرچه پیش آمدم انگشت زنان
هست در هر دو جهان تا بابد

گردرآمد بکنار تو فرید

دور مانده ز میانم غم تو

زود برهاند از آنم غم تو
بس همه مرهم جانم غم تو
ای همه سود و زیانم غم تو
که فرو بست زیانم غم تو
ندهد هیچ امانم غم تو
کرد انگشت گزانم غم تو
همه پیدا و نهانم غم تو

سرو آزاد بنده تو
از طره سرفکنده تو
از نرگس نسیم زنده تو
بر سر چو قلم دهنده تو
من دلکش و دلکشنده تو
در خون گورد زخنده تو
کی در تو رسد رونده تو؟

عطارد بهر پیری که پرد

دانی که بود؟ پرنده تو

آنچه با من می کند سودای تو
با خیالی آمد از خجلت هلال
برگشاید کار هر دو کون را
تن ز خون پوشید قوس قامت
هیچ کارم نیست جز جان کاستن
جای آن دارد که صد راکشد
تو چو شمعی، این جهان و آن جهان
کی رسم من بی سرو پا در تو؟ زانک
صد هزاران بار باید خورد خون
کی توانم پخت سودای تو من؟
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام

می کشم، چون نیست کس همتای تو
از هلال عارض زیبای تو
یک گره از زلف عنبر سای تو
از خدنگ نرگس رعناای تو
بر امید لعل جان افزای تو
لیک بر یک جای یک جای تو
راست چون پروانه ناپروای تو
بی سرو پایست سرتا پای تو
تا توانم کرد یک دم رای تو
هست سودای تو بر بالای تو
هم نگردد پخته یک سودای تو

دم فرو بست از سخن اینجا فرید

تا کند غواصی دریای تو

ای دل مبتلای من، شیفته هوای تو
رای مرا بیک زمان جمله برای خود مران
نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم

دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو
چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو؟
عشق تو و بلای جان، جان من و وفای تو

باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل
پرده ز روی برفکن، زانکه بماند تا ابد
جان ودلیست بنده را، بر تو فشانم اینکه هست
چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا
گر ببری بدلبری از سر زلف جان من

گر نکنم ز دوستی از دل و جان هوای تو
جمله جان عاشقان مست می لقای تو
نی که محقرست خود، کی بود این سزای تو؟
گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
زنده شوم بیک نفس از لب جانفزای تو

هست ز مال این جهان نقد فرید نیم جان

می نپذیری این ازو، پس چه کند برای تو؟

ای دلم مستغرق سودای تو
جان من، من عاشقم از دیرگاه
مانده کرده عالمی دل دیده را
گر چنین زیبا نبود عارضت
صدهزاران جان عاشق هر نفس
از دل من جوی خون بالا گرفت
نیست یک ذره ترا پروای خویش
دستگیر آخر مرا، از بیبدلی
با تو می باید بکام دل مرا

سرمه چشم ز خاک پای تو
عاشق یاقوت جان افزای تو
فتنه آن نرگس رعنا ی تو
دل نبود ای چنین شیدای تو
باد ایثار رخ زیبای تو
تا بدیدم قامت و بالای تو
زان شدم یکباره ناپروای تو
غرقه گشتم در بن دریای تو
تا بگویم قصه سودای تو

قصه عطار چون از سرگذشت

عرضه خواهد داشتن بر رای تو

چون نیست کسی مرا بجای تو
نور دل من زعکس روی تست
خوش خوش بربود جان شیرینم
برد از سر دلبری دل مستم
خون دل من بریختی، یعنی
نی نی، که مرا دریغ می آید

ترک همه گفتم از برای تو
تاج سر من ز خاک پای تو
شیرینی لعل جان فزای تو
مخموری چشم دلربای تو
یک بوسه بسست خون بهای تو
آن بوسه ترا بناسزای تو

از جور چو من کسی چه برخیزد؟

عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر، سپیدکاری تو
من بجان سوختم، بگو آخر
رو بکار تو کی توانم برد؟
کار ما را قرار می ندهی
نیست بویی ز وصل تو کس را
هرکرا بخت یار شد، پنداشت
غم من خور، که غم بخورد مرا
زان سبب شادمانی از غم من

سرخ رویی و سبز داری تو
با شب و روز درچه کاری تو
زانکه بس بوالعجب نگاری تو
دلبری سخت بی قراری تو
زانک هم رنگ روزگاری تو
که تو او را نهان یاری تو
راستی نیک غمگساری تو
که ازین غم خبری نداری تو

بلبل شاخ عشق، عطارست
گر بخوبی گل بهاری تو

گر چنین سنگدل بمانی تو
چه بلایی بر اهل روی زمین؟
از تو صد فتنه در جهان افتاد
فتنه برخیزد آن زمان که سحر
دهن عقل باز ماند باز
همه اهل زمانه دل بنهند
خط نویسی بخون ما، چو قلم
سرگرانی و سرکشی چه کنی؟
باده ناخورده از من بیدل
چشم من ظاهرت همی بیند
اگر از من کنار خواهی کرد
گلی از گلستانت باز کنم
شکری از لب تو بر بایم
خون فشانند عاشقان بر خاک
چند آخر بخون نویسی خط؟

وه که بس خونها برانی تو
از بلاهای آسمانی تو
فتنه جمله جهانی تو
فرق مشکین فرو فشانی تو
چون درآیی بخوش زبانی تو
بر امیدی که دل ستانی تو
سرکشان را بسردوانی تو
که سبک روح تر از آنی تو
با من آخر چه سرگرانی تو؟
گرچه از چشم بدنهانی تو
روز و شب در میان جانی تو
که برخ همچو گلستانی تو
که بلب چون شکرستانی تو
چون زیاقوت درفشانی تو
هیچ خط نیز می ندانی تو

دل عطارد در غمت ریشست

مرهمی کن، اگر توانی تو

ای جهان پشت گرم از روی تو
صدهزاران آدمی از راه برود
لاابالی وار خوش بر خاک ریخت
سر برون کن، تا بینی عالمی
دست دار از روی، تا پروانه وار
ترکتازی کن، بتا، بر جان و دل

میل جان از هر دو عالم سوی تو
مردم آن نرگس جادوی تو
آبروی عاشقان ابروی تو
هر یکی را شیوه ای در کوی تو
پای کوبان جان دهم بر روی تو
تا زجان و دل شوم هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطارد را

عطر جان آید نصیب از بوی تو

ای خم چرخ از خم ابروی تو
تا بکوی عقل و جان کردی گذر
کی دهد آنرا که بویی داده ای
در میان جان و دل پنهان شدی
چون تویی جان و دلم را جان و دل
عشق تو چندانک می سوزد دلم

آفتاب و ماه، عکس روی تو
معتکف شد عقل و جان در کوی تو
هر دو عالم بوی یکتا موی تو؟
تا نیابد هیچکس ره سوی تو
من زجان و دل شدم هندوی تو
می نیابد از دلم جز بوی تو

پشت گردانیید دایم از دو کون

تا ابد عطار در پهلووی تو

ای دو عالم پرتووی از روی تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را
صدهزاران قصه دارم دردناک
کور بایدگشت از دید دوکون
گشت «هندوخان» لقب برخان چرخ
پشت صد صد پهلووان می‌بشکند
دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش
خود سپر بکنم و بگریختم
نی، ز تو بگریختم از بیم سنگ

جنت الفردوس خاک کوی تو
هیچ وجهی نیست الا روی تو
دور از روی تو با هر موی تو
تا توان کردن نگاهی سوی تو
ترک گردون تا که شد هندوی تو
تیر یک یک غمزه جادوی تو
تا کمان برزه کنم ز ابروی تو
کان کمان هم هست بر بازوی تو
زانکه دیدم سنگ بر پهلووی تو

شد زبان در وصف تو عطار را

درفشان چون حلقه لولوی تو

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
چندین حجاب و بند بره برگرفته‌ای
چون مشک در حجاب شدی در میان جان
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
در غایت علو تو ارواح، پست شد
دروادی غم تو دل مستمند ما
بسیار جستجوی تو کردم، که عاقبت

دردم ز حدگذشت ز سودای روی تو
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو
کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو؟
خالی نبود یک نفس از جست و جوی تو
عمرم رسید و می‌نرسد گفت و گوی تو

از بسکه انتظار تو کردم بر روز و شب

عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

ذره‌ای نادیده گنج روی تو
گشت رویم چون نگارستان زاشک
هست خورشید رخت زیر نقاب
در درون چون نافه آهوی حسن
شیرگردون جامه می‌پوشد کبود
آسمان را چون زمین در حقه کرد
هندویم، هندوی زلفت را بجان
چون زچشم تیر باران در رسید
نی، که بنمودیم صد سحر حلال
خاک خواهم گشت، تا بادی مرا
نی، زچون من خاک گردی از درت
چون کند از تو کسی پهلو تهی؟

ره بزد بر ما طلسم موی تو
ای نگارستان جانم روی تو
جمله ذرات چشماروی تو
خون جانها مشک شد بر بوی تو
از سواد چشم چون آهوی تو
آرزوی حقّه لؤلؤی تو
گر توان شد هندوی هندوی تو
طاق افتادیم از ابروی تو
در صفات نرگس جادوی تو
بوکه برساند بخاک کوی تو
گر مرا بادی رساند سوی تو
چون همه هستند در پهلووی تو

از کمان عشق بگریز، ای فرید

کاین کمائی نیست بر بازوی تو

ای مرقع پوش، در خممار شو
چند ازین تزویر و ناموس و نفاق؟
یا برو از حلقهٔ مردان دین
یا منادی کن «اناالحق» در جهان
چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام
چون حضورت نیست در مجلس دمی
عاجزی در دین و زهد خویش‌تن

چند باشی در حجاب خویش‌تن؟

عالم تجرید را عطار شو

ای دل، بمیان جان فرو شو
گر می‌خواهی که کل شود دل
تا کی گردی بگرد عالم؟
دریا، که ترا بخویش خوانند
چون نیست بجز فروشدن روی
چون جمله فرو شدند اینجا
گر بر تو فشانند آستین یار
گر هیچ در امتحان کشیدت
تا کی مزید و ما یزیدی؟
گر در روش تو نیست سودی
چون نیست یقین ز محو جایی
گر پنهانی، بر آری پیدا
گر نیست بعز قرب راهت
ور نتوانی چنین فرو شد

عطار چه در مکنان نشینی؟

برخی ز و بلامکنان فرو شو

در کنج اعتکاف دلی بردبار کو؟
اندر میان صفه نشینان خانقاه
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
خالص برای دوست ازین جامه زندگان
مردان مرد و راهنمایان روزگار
در وادی محبت و دریای معرفت

برگنج عشق جان کسی کامکار کو؟
یک صوفی محقق پرهیزکار کو؟
یک پیرکار دیده و یک مرد کار کو؟
از آتش سماع دلی بی‌قرار کو؟
اندر هوای دوست دلی ذره‌وار کو؟
بی‌رزق و بی‌نفاق یکی خرجه‌دار کو؟
زین پیش بوده‌اند، درین روزگار کو؟
مردی تمام پاکرو و اختیار کو؟

اندر صف مجاهده یک تن ز سروران
سرگشته مانده ایم درین راه بی کران
بر مرکب توکل و تقوی سوار کو؟
از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟

عطارد سوی گوهر آن بحر موج زن
جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

دوش در آمد زدم صبحگاه
زلف پریشانش شکن کرده باز
از سر زلفش بدل عاشقان
مست بزم آمد و دردیم داد
گفت: رخم بین، که گراز عشق من
گفتمش: ای جان چه کنم تا مرا
گفت: ز خود فانی مطلق بباش
گر بخورندت تو مترس از وجود
آهوی چینی چو گیاهی خورد
مات شو، ار شاه همه عالمی
از شدن و آمدن و از گریز
کی برهد تان شود مات شاه
گفتمش، از علم مرا کوههاست
گفت که: هر چیز که دانسته ای
چون همه چیزیت فراموش شد
یوسف قدسی، ملک مصر شو

تا سر عطارد نگرده چو گوی

از مه و خورشید نیابد کلاه

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمدا ریخته
لالای شب در هر قدم، لؤلؤ برآورده بهم
خورشید زرکش تافته، زربفت عیسی یافته
مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصح
موسی کف و عیسی زبان، فرعونیی کرده روان
ساقی بگردش سرگران، زرین نطاقی بر میان
تا کرد از مستی همی بر جان ساقی جان فدی
از تایی سرتافته صد توبه بر هم بافته
چون قطره دریا زبون، اشک وی از دریافزون
آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس

اینک بین خون از شفق درتشت مینا ریخته
وز یک نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
زنار زرین یافته، زر بر مسیحا ریخته
ساقی شراب اندر قدح، از حوض حورا ریخته
زنار زلفش هر زمان، صد خون ترسا ریخته
وز شرم آن بر کهکشان خون چون زجوزا ریخته
وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته
چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته
دریای دل یک قطره خون یک قطره دریاریخته
طاووس جانها چون مگس بال و پیر آنجا ریخته

جان غرقه سودای دل، دل نیز ناپروای دل

عطارد از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته

صد قلزم سیماب بین، بر طارم زر ریخته
مه رخ نموده از سمک ماهی شده مه راشبک
نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران
صبح آمده با جام جم، چون شیر زرین علم
مطرب زبانگ ارغنون کرده حریفان را زبون
گل چون بتان سیم بر، بر کف نهاده جام زر
سیمین بران بسته میان، می کرده در جام کیان
هر موی تن از طعم می، رقااص گشته زیرخوی

عطار با مستان خوش صافی دلست و دردکش

در خاطر خورشید فش آب زر تر ریخته

صد صحن مروارید بین، در بحر اخضر ریخته
هر دم شتر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته
بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته
در حلق مشک صبحدم صد بیضه عنبر ریخته
ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته
هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته
می مرغ جان را زیر پی هم بال و هم پر ریخته

صد سیل خونین عشق تو از جسم و جان انگیزته
برقع بروی انداخته، بردل فغان انگیزته
سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگیزته
صد حيله زين پرداخته، صد چاره ز آن انگیزته
پس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگیزته

عطار اندر ذکر خود وزنکته های بکر خود

گرد سمند فکر خود از آسمان انگیزته

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیزته
ای کار دل ناساخته، ناگاه بر دل تاخته
تو همچو مست سرکشی، افکنده در دل مفرشی
گه دام زلف انداخته، گه تیر مژگان تاخته
اندیشه تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس

صد یوسف گم کرده را زلفت بچاه آویخته
دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته
میزان عزت ساخته، پیش سپاه آویخته
پس جمله را بردارها از چار راه آویخته
دل بی جنایت سوخته، جان بی گناه آویخته
سرهای پیران هدی از شاه راه آویخته
از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته
از بهر یک ترک ادب، از سجده گاه آویخته

عطار این تفصیل دان وین نکته بی تاویل دان

عالم یکی قنديل دان ز ایوان شاه آویخته

وز عرش اعظم در گذر، بر هر دو عالم تافته
سر تا قدم نیت شده، بر جان آدم تافته
پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته
مشکست با عنبر بهم زلف تو بر هم تافته
در پرتو یک خوی توکار معظم تافته
بی واسطه هر یک بیک نور مسلم تافته

گه جان پراسرار را کرده فدا دیدار را

ای چشم بد را، بر قعی بر روی ماه آویخته
ماهست روی خرم، دامست زلف پر خمت
فرش بقا انداخته، کوس فنا بنواخته
مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها
شمع طرب افروخته، ما را ز شمع آموخته
ای داده در دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا
آن خواجه روز جزا، در چارسوی کبریا
ابلیس با جان عجب، وز درد حرمان خشک لب

ای ذره ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت شده
اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده
یک موی تو در صبحدم، برگاو و آهو زد رقم
بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو
عکس رخت از نه فلک، بگذشت تا پشت سمک

گاهی دل عطار را عشقت بیک دم تافته

ای روی همچو ماهت یک پرده برگرفته
در پیش نور رویت پیران شصت ساله
عشقت بدلبایی بگشاده دست بر ما
جان هر دم از فراق آه دگر کشیده
از بس که رهنانند اندر رخت بغیرت
چون آفتاب رویت بر جان فکند پرتو
عشق تو چون همایی پر برگشاده از هم
مستان عشق هر شب همچون صبح خیزان
آنجا که حسن رویت بوی نمک نموده

عطار از غم تو شادی هر دو عالم

هم از نظر فکنده، هم مختصر گرفته

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده
مردان راه بین را در گبرکی کشیده
با گوشه‌ای نشسته، دست از جهان بشسته
اندر میان مستان چندان گناه کرده
هر جا که مفلسان را جمعیتست روزی
ما خود که ایم؟ ما را خون ریختن حلالست
از بهر الله آخر تا چند کفر و ایمان؟
نه مؤمن، نه کافر، گه اینم و گه آنم

عطار اگر دگر بار از دین همی برآید

دل بایدهش که گردد از هر چه هست ساده

جانا، منم ز مستی سر در جهان نهاده
تو همچو آفتابی، تابنده از همه سو
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده
گر یک گهر از آن گنج آید پدید بر من
دل پرغم تو دارم لیکن چگونه گویم؟
از روی همچو ماهت برگیر آستین را

عطار را چو عشقت نقد یقین عطاداد

این ساعتست و جانی دل بر عیان نهاده

اگر در دیست اندر خم خبر ده
نندیمان موافق را برانگیز
چو کمتر می شود از عمر هر روز
که فریاد و خروش افتاده در ده
حریفان صبحی را خیر ده
میم هر دم پیایی بیشتر ده

بخون آغشته ام از پای تا سر

بجان تو، که جامم تا بسرده

ای دل، اندر عشق، دل در یارده
چند باشی در حجاب خود نهان؟
یا برو، گر مؤمنی، اسلام آر
چون خوری، بر روی آن دلدار خور
آرزوهای تو بت‌های تواند
پس در آتش چون خلیل بت شکن
ساقیا، خمخانه را بگشای در
زاهدان را از وجود خویشستن
چند پوشی دلّق دام زرق را؟

کار اوکن جان ودل در کارده
دلبرت صد بار آمد، بار ده
یا بیبا، گر کافری، اقرار ده
جان دهی، بر روی آن دلدار ده
جمله بهت‌های بر دیوار ده
جاننت را شایستگی یار ده
عاشقان را بساده ابرار ده
وار رهسان و دردی خمار ده
دلّق پوشان را کنون زنار ده

چون شود شایسته ره جان تو

اهل دل راتحفه چون عطارد

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
بر نطع کامرانی نور رخت بیک دم
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره
ای در غرور دل را داده شراب غفلت
شرمت همی نیایدکاندر چنین مقامی

یک برق عشق جسته، صد برق آب برده
دست هزار عذرا از آفتاب برده
در خاک و خون فتاده، سر در نقاب برده
پس دل بده که او را مست خراب برده
مردان بسر دویده تو سر بخواب برده؟

عطارد را درین ره اندر حجاب ره نیست

گرچه دلیست او را پی با حجاب برده

ترسا بچه‌ای دیدم، ز نار کمر کرده
با زلف چلیپاوش بنشسته بمسجد خوش
از تخته سیمینش، یعنی که بنا گوشش
از جادوی چشم او، برخاسته صد غوغا
چون مه بکله داری، پیروزه قبابسته
روزی ز بدی کردن بگرفت دلش حالی
صد چشمه حیوانست اندر لب سیرابش
دوش آمده پیر ما، در صومعه بد تنها
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن
بگریخته نفس تو از یار ز نامردی
برخیز، اگر مردی، در شیوه ما آویز
یک دردی درد ما در عالم رسوائی
در حلقه روی او می در ده و مستی کن

در معجزه عیسی صد درس زبر کرده
وز قبله روی خود محراب دگر کرده
خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
تا بر سر بازاری یکباره گذر کرده
زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
بگذاشته دست از بد، صد بار بتر کرده
وین عاشق بیدل را لب تشنه جگر کرده
گفت: ای ز سر عجبی در خویش نظر کرده
خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
چون بارگران دیده از خلق حذر کرده
تا شیوه ما بینی در سنگ اثر کرده
صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده
وانگاه ببین خود را از حلقه بدر کرده

چون کوری قرایان عطارد عیان دیده

بینایی پیر خود صد نوع سمر کرده

ای یک کرشمه تو صد خون حلال کرده
نیکویی که هرگز نی روز دید و نی شب
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی
ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن
اول چو بدره سیم از نور بدر بوده
یک غمزه ضعیف صد غمزه قوی را
روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته
زلف تو، چون شب زنگ آفاق در نوشته
دلها شده پریشان حالی و روزگاری
چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد
با آنک بوی وصلت، نه دل شنید، نه جان
گویاترین کسی را کو تیزین تر آمد

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین

تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

روی چو آفتابست ختم جمال کرده
هر سال ماه رویت با ماه سال کرده
اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده
چون روی تو بدیده، پشتی چودال کرده
و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده
هم دست خوش گرفته، هم پایمال کرده
با هر یکی بخوبی صد پر و بال کرده
خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
چندین مراغه در خون زان خط و خال کرده
ما و دلی و جانی، وقف وصال کرده
خط تو چشم بسته، خال تو لال کرده

ز آتش عشق تو آب ما شده
تو چو دری درین دریا شده
بر جمال خویشتن شیدا شده
تو چو شمع از نور خود یکتا شده
در میان جان و دل پیدا شده
چند جویم بازت؟ ای گم ناشده
خون دل پالوده و جانها شده
خود بعشق خویش ناپروا شده
دیده یعقوب نابینا شده
صد چو یوسف از غمت شیدا شده

چون دل عطار در عالم دلی

می نیمنم از تو خون پالا شده

در هر زبان، خوشی لب تو مثل شده
مشاطه جمال تو لطف ازل شده
ارواح، حال کرده و اجسام، حل شده
در حلقه های زلف تو صاحب محل شده
آورده خط بخون من و در عمل شده
در قلب صف مژه میر اجل شده
آبی که می خورم ز تو با خون بدل شده
وز کافری زلف تو در دین خلل شده

ای ز سودای تو دل شیدا شده
عاشقان در جست و جویت صد هزار
دیده روی خویشتن در آینه
ما همه پروانه پر سوخته
از میان آب و گل برخاسته
گم شدم در جست و جویت روز و شب
عاشقان را بر امید روی تو
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت
یوسف مصری چه باشد پیش تو؟

ای هر دهن زیاد لب پر عسل شده
آوازه وصال تو کوس ابد زده
از نسیم ذره پرتو خورشید روی تو
جانها ز راه حلق برافکنده خویشتن
ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب
از بس که کشته چشم تو و بر شکسته قلب
بر تو چو من بدل نگزیدم، روا مدار
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر

چون یافتم نزول تودرخون جان خویش در خون جان خویشتم زین قبل شده
در وصف تو فرید، که ازچاکران تست سلطان عالمست ازین یک غزل شده

ای درس عشقت هر شبیم تا روز تکرار آمده
ای مه غلام روی تو، گشته زحل هندوی تو
ای در سرم سودای تو، جان و دلم شیدای تو
جان بنده شد رای ترا، روی دلارای ترا
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
تاند عشقت باختم، شش را زیک نشناختم

ای جزع تو شکر فروش، وی لعل تو گوهر فروش
وی زلف تو عنبر فروش، از پیش عطار آمده

ای ز صفات لبث عقل به جان آمده
چشمه آب حیات بی لب سیراب تو
نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته
پسته تو در سخن تا شکر افشان شده
در طلب روی تو گرد جهان فراخ
عاشقت از جان و دل جان و دلی بر طبق
تا دل پر خون من جسته ز وصلت نشان

تا که فتاده ز تو در دل عطار شور
مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

منم از عشق سرگردان بمانده
امید از جان شیرین برگرفته
سرو و سامان فدای عشق کرده
ز همدستی جمعی تنگ چشمان
چو مستی واله و حیران بمانده
جدا از صحبت یاران بمانده
بدین سان بی سرو سامان بمانده
چو گنج اندر زمین پنهان بمانده
بکنجی در، چو زر درکان بمانده

ز عشق خوبرویان همچو عطار
خرد گم کرده، سرگردان بمانده

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده
تا چندباشی آخر از حرص نفس کافر
اندیشه کن که روزی این خفتگان ره را
آنجا که نقدها را ناقد عیار خواهد
در سایه خوی گرفته، بی آفتاب مانده
ایمان بیاد داده، مست شراب مانده؟
گه در حجاب بینی، گه در عذاب مانده
مردان مرد بینی در اضطراب مانده
هم دل تباه بینی، هم جان خراب مانده
پیر و مرید بینی اندر جواب مانده
حیران میان این ره، خرد خلاب مانده
عیسی پاک رو را از سوزن شکسته

ای اوفتاده در ره، بگشای چشم و بنگر
ترسم که هیچ عاشق این راه را نبیند
در بحر عشق دریست از چشم خلق پنهان

پیران راه بین را سر در طناب مانده
و آن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده
یا جمله غرق گشته، یا در، درآب مانده

بر آتش محبت از شوق این عجایب

عطار را دل و جان در تف و تاب مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
در پرده متواری «لایعرفهم غیری»
در کسوت «کادالفقر» از کفر زده خیمه
قومی نه نکو نه بد، نه با خود ونی بیخود
در عالم ما و من نی ما شده و نی من
جانشان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم
چون دایره سرگردان، چون نقطه قدم محکم
چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
فاش، از هر سر مویی، صدگونه سخن گفته
جمله زگران عقلی در سیر سبک بوده
صد عالم بی پایان از خوف و رجا بیرون
بشکسته دلیران را از چست سواری صف
بفروخته از همت، دو کون بیک نان خوش
آنکس که نژادست او از مادر خود هرگز

بی جسم و جهت گشته، بی نام و نشان مانده
محبوب ازل بوده، محبوب جهان مانده
در زیر «سوادالوجه» از خلق نهان مانده
نه بوده، نه نابوده، نی مانده، عیان مانده
در کون و مکان بی تو، بی کون و مکان مانده
هم جان همه وهم تن، نی این و نه آن مانده
صد دایره عرش آسا در نقطه جان مانده
در بحر یقین غرقه، در تیه گمان مانده
لیکن همه از گنگی بی کام و زبان مانده
وانگه ز سبک روحی در بارگران مانده
از خوف شده مویی، در خط امان مانده
مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده
وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده
ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده

در راه چنین قومی عطار بیان کرده

جانش بلب افتاده دل درخفقان مانده

ای روی تو ز هر سو، روی دگر نموده
دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست
در قرنهای، فلکها، در راه تو شب و روز
طاووس چرخ پیشت پروانه وار رفته
از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده
فرموده ای بقدرت، قدرت بفعل پیدا
ناگه بدست قدرت بنموده یک اشارت
چون در دو کون کس را چشم نظاره بین نیست

لطف تو از کفی گل، گنج گهر نموده
اما نخست وصلت چندین خطر نموده
از سر بیای گشته، وز پای سر نموده
وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده
وز دل بچشم رفته، نور بصر نموده
فعلت بگشت گشته، چندین صور نموده
از یک اشارت تو چندین اثر نموده
زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده

عطار، کز جهانش، جا نیست عاشق تو

از بحر سینه هر دم دری دگر نموده

ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
وی جان ما بیک دم صد زندگی گرفته
ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم

سرمست اوفتاده، دل از جهان بریده
تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده
مثل تو هیچ گوهر نه دیده و شنیده

جانهای عاشقانت مرغان پای بسته
آنجا که آتش تو بالا گرفت در دل
و آنجا که عرضه داده عشقت امانت خود
گردون سالخورده بویی شنیده از تو
عشقت بلا ابالی در چار سوی عالم
در راه اشتیاق جانهای انتظاران
تو فارغ از دو عالم، معشوق خویش دایم
الحق شگرف مرغی کز تو دوکون پرشد
ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت
تو همچو آفتابی، در پرده‌ها نشسته
ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت
در چشم ما نمایی، گویی که نور چشمی
بر جان فتاده نورت، وز جان فتاده بر دل
چون صنع تست جمله، فارغ ز صنع خویشی
جمله تویی ولیکن کس دیده‌ای ندارد
کو دیده‌ای که او را توحید کرده سرمه؟
هر بی‌خبر نشاید این راز را، که این را
بحریست حضرت تو، جانها جواهر آن
ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو
در کشف سرعشقت گردن کشان دین را

در زیر دام دنیا بر بویست آرمیده
هم شمع جان نهاده، هم صبح دل دمیده
هم کوه پست گشته هم چرخ در رسیده
در جست و جوی آن بو چندین بسر دویده
پیران راه بین را بردارها کشیده
چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون تپیده
وز غیرت تو هرگز، کس در تو نارسیده
به بال باز کرده، نه ز آشیان پریده
نادیده گرد کویست پیران کار دیده
یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده
داده بیک دو گندم، اندوه تو خریده
یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده
وز دل رسیده بویی، ز آن نور سوی دیده
ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده
زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده
تا فرش راز بیند بر کون گستریده
جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده
وز بحر نشو جانها موجی بر آوریده
جانهای دور فکرت در عجز پروریده
سلطان غیرت تو در خاک خوابنیده

عطار دوربین را اندر مقام وحدت

پروانه وار جاننش در شمع تو پریده

ای گورد قمر خطی کشیده
مشکی که بر خط تو گردیست
خط تو هزار بایش دارد
بر هیچ ورق ندیده خطی
سر بر خط تو نهاده طوطی
کس گورد قمر نشان ندادست
تا دید دلم خط خوش تو
چون خواست نهاد پای از خط
در قیر خطت گرفت پایش

دل از خط تو ز جان بریده
در گورد خط تو نارسیده
چون مشک ختا درم خریده
خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر سبزی خط تو گزیده
از قیر چنین خطی دمیده
یک لحظه نماند آرمیده
وز خط تو خواست شد رمیده
ز آن می‌آید بسر دویده

سر بر خط تو بماند عطار

وز خطه کون سرکشیده

بر من بچه می‌کشی کناره؟

چون کشته شدم هزار باره

از کشتن کشته‌ای چه خیزد؟
حاجت نبود بتیغ کشتن
خود خلق دو کون کشته گردند
زیرا که ز تیغ غمزه تو
گربری نقاب از روی
ذرات دو کون دیده گردند
از پرتو رویت آخرالامر
از پرده چو آفتاب رویت
خورشید که شاه پیشگاهست
چون شیر عنایت درآید
طفلان زمانه خرف را
کاجزای دو کون را تمامست

کشته که کشد هزار باره؟
در پیش رخ تو ماهواره
هر گه که شوی تو آشکاره
خونی گردد چو لعل خاره
مه شق شود، آفتاب پاره
و آیند چو ذره در نظاره
هر ذره شود چو صد ستاره
بر مرکب حسن شد سواره
شد پیش رخ تو پیشکاره
هر ذره شوند شیرخواره
لطف تو بسست گاهواره
لطف تو چو بحر بی کناره

بیچاره خود فرید را خوان

زیرا که ندارد از تو چاره

ای راه تو بحر بی کرانه
از عشق تو صد هزار آتش
گربنماید زبان‌های روی
دو کون بهیچ باز آمد
مرغ دل من ز عشق تو ساخت
مرغی که چنین شگرف افتاد
گفتم: دل پر غم من آخر
در وصل تو چون قدم توان زد؟
فی الجملة چه جویم و چه گویم؟
مقصود تویی و جمله هیچست

عشق تو ندیم جاودانه
در سینه همی زند زبانه
بر هم سوزد همه زمانه
زین گونه که عشق کرد خانه
بیرون زد کون آشیانه
خون می‌گرید ز شوق دانه
گردد بوصال شادمانه
پیش قدمی صد آستانه
جمله تویی و دگر بهانه
اینست سخن، دگر فسانه

عطارد چو بی‌نشان شد از تو

او را به نشان ازین نشانه

ای شکر بال لب تو شیرین نه
ماهرویان، ره جفا سپردند
گفته‌ای: ترک تو بخواهم کرد

پیش زلف تو مشک، مشکین نه
با همه کس، ولیک چندین نه
هر چه خواهی بکن، ولی این نه

چون ز عطارد بگذری، کس را

در صفات زبان شیرین نه

من کیم اندر جهان، سرگشته‌ای
در ریای خود منافق پیشه‌ای
شهرگردی خودنمایی رهزنی

در میان خاک و خون آغشته‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
مفلسی، بی‌پا و سر، سرگشته‌ای

در ازل گویی قلم رندم نبشت
یک سر سوزن ندیدم روی دوست
بر همی جوید دلم ناکشته تخم
کاشکی هرگز قلم نبشته‌ای
پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای؟
کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای

کیست عطار این سخن را؟ هیچکس
با دل خاکی بخون بسرشته‌ای؟

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای
بی دل و دینی، سر از خط برده‌ای
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد
من ز ترسا زاده چون می‌بستم
چون شراب عشق در دل کار کرد
در زمان زنار بستم بر میان
نیست اکنون در خرابات مغان

نیست چون عطار در دریای عشق
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

ماه رادر مشک پنهان کرده‌ای
چشم عقل دوربین از روز و شب
دام مشکینست زلف عنبرینت
من دل و جان خوانمت، از جان و دل
یوسف عهدی کز آن چاه چو سیم
از شکنج زلف رستم افکننت
گفتمت: بردی بیبازی دل ز من
چشم تو می‌گوید: ار تو خامشی

در صفات حسن خود عطار را
تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای

مورچه قیر فام بر قمر آورده‌ای
سر نبرم از غمت، زانک تو از سرکشی
بی سر و پای توام، گرچه بجان خواستن
جان و دلم سوختست از طمع خام تو
حلقه زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد
پشت، کمان شد قدم تا تو بتیر مژه

خاطر عطار ریخت گوهر معنی بنطق
تا تو کنارش ز چشم پرگهر آورده‌ای

ای که ز سودای عشق بی سر و پا مانده‌ای
ای دل غافل، بدان منتظر تست دوست
بر سر این راه دور خفته چرا مانده‌ای؟
آه که آگه نه‌ای کز که جدا مانده‌ای؟

جمله مردان راه، راه گرفتند پیش
هیچ وفا نبودت، گر بودت صبر ازو
خفته غفلت شدی، می‌شناسی که تو
هستی تو بند تست نیستی برگزین
دوش درآمد بجان سلطنت خویش گفت:
عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار

زانهمه چونکس نماند پس توکرمانده‌ای؟
جان ودل ایثارکن، گر بویا مانده‌ای؟
از پی هستی خویش درچه بلا مانده‌ای؟
زانکه لقا روی نیست تا ببقا مانده‌ای
درد تو خواهیم و تو بهر دوا مانده‌ای
هیچ ممان عشق خویش، گر تو بما مانده‌ای

ای دل عطار، خیز نیستی پیش گیر
زانک ز هستی خویش بی سر و پامانده‌ای

ای پای دل ز عشق تو برگل بمانده‌ای
جانا عجب بماندم من بی تو روز و شب
دری نهفته‌ای تو بدریای عشق در
کاریست بس عجایب و شوریده کار تو
جهانها ز یک شراب الست تو تا بحشر
از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما
مردان پاکرو ز درازی راه تو
سرگشتگان راه ترا از عتاب تو

از دیده دورگشته و در دل بمانده‌ای
تو با منی و من ز تو غافل بمانده‌ای
ما از نهیب موج بساحل بمانده‌ای
کاریست اوفتاده بمشکل بمانده‌ای
مست اوفتاده بر سر و درگل بمانده‌ای
نه نقش حق، نه صورت باطل بمانده‌ای
بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده‌ای
تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده‌ای

خاک سگان کوی تو عطار تا ابد
در شرح راه عشق تو مقبل بمانده‌ای

ای جهانی خلق حیران مانده‌ای
تو بعزت بر دو عالم تاخته
عشق تو توفان و دلها شبمی
تا شده عشق تو درجان معتکف
جان عاشق با وجود عشق تو
عاشقان مستغرق تو صد هزار

تو بزیر پرده پنهان مانده‌ای
ما اسیر بند و زندان مانده‌ای
شبمی در زیر توفان مانده‌ای
جان زسودای تو پیچان مانده‌ای
از وجود خود پشیمان مانده‌ای
در میان این بیابان مانده‌ای

همچو عطار آتشین دل، خون فشان
در ره تو صد هزاران مانده‌ای

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای
از نسیم زلف مشک افشان خویش
وز کمال نور روی خویش تن
وز فروغ لعل روح افزای خود
روز و شب از بحر عاشق خواندنت
می نیایی در میان عاشقان
بر امید وصل در صحرای دل
مرغ دل را بر امید گنج وصل

خویش تن را بر کران افکنده‌ای
غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
شورش در بحر و کان افکنده‌ای
نعره در کون و مکان افکنده‌ای
عاشقان را در گمان افکنده‌ای
بیدلان را در فغان افکنده‌ای
اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

روی چون مه ز آستین پوشیده‌ای
هرکرا دردیست اندر عشق تو
دام سودای خود اندر حلق دل
خون ما بر آستان افکنده‌ای
خویش‌تن در پیش آن افکنده‌ای
کس چه داندکز چه سان افکنده‌ای؟

در بلای نیک و بد عطار را
روز و شب در امتحان افکنده‌ای

بحریست عشق و عقل ازو برکناره‌ای
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد
آنجا که نور عشق درآید بجان ودل
در پرده وجود زهستی عدم شوند
تو درد عشق را شناسی که چون بود؟
بسیار چاره می‌طلبی تا که سر عشق
در صد هزار سال ببرج دلی رسد
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی

عطار، گر پیاده شوی در دوکون تو
در هر دوکون چون تونباشد سواره‌ای

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی او
هرکه با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
لیک در هر حلقه او را باز می‌باید شناخت
در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر
ور بیک صورت فرو ریزی چو گلبرگی زناز
قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبودت
من چگویم؟ چون درین دریا دو عالم محو شد
هرکه خواهد داد از وصلش سر مویی خبر
از مسما کس نخواهد یافت هرگز ذره‌ای
گر جز این چیزی که می‌گویم طلب داری دمی
شبمنی را فهم کی بر بحر بی‌پایان رسد؟
چون رسد جانم بدو، جاوید در پی باشدش

یک سر سوزن ندیدی روی دولت، ای فرید
ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه‌ای؟

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای
هرکه او بویی ندارد زین حدیث
هرکه در عقل لجوج خویش ماند
هرکه اینجا آشنای او نشد
هر دمش واجب شود شکرانه‌ای
هر بن مویش بود بت‌خانه‌ای
زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای
او بماند تا ابد بیگان‌های

گر چنین جانست نبودی در غرور
زن صفت را نیست با این رازکار
مرغ این اسرار را درحق ما
گر ازین مویی چو شانه ره بری
گر برانند از دو عالم باک نیست
آن شرابی کان شراب عاشقانست
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس
خویش بر آتش زنم، پروانه وار

این سخن نشنود بی افسانه‌ای
پر دلی می‌بایسد و مردانه‌ای
از دو عالم می‌بایسد دانه‌ای
شاخ شاخ آید دلت چون شانه‌ای
هست زین هر دو برون ویرانه‌ای
نیست در هر دو جهان پیمانه‌ای
نیستم آخرکم از پروانه‌ای
تا بسوزم، یا شوم فرزانه‌ای

شمع جمعم من، که هر دم غیب پاک
می‌دهد عطار را پروانه‌ای

آنرا که نیست در دل ازین سر سکینه‌ای
خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست؟
در دار ملک عشق، خلیفه کسی بود
مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
شه بیت سرعشق که مطلوب جمله اوست
عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث
طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید
در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
ای ساقی امشب از سر این جمع برمگرد
چندان شراب ده تو، که تا منکر و مقرر
بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر

نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌ای
ناخورده می ز عشق ندانی قرینه‌ای
کو را بود ز در حقیقت خزینه‌ای
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
بیتست بس عجب، مطلب از سفینه‌ای
چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای
لیکن بزهده هیچ نیرزد سکینه‌ای
هر لحظه پرکن از می نوشین قینه‌ای
در سینه‌شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای
در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای

عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بوسعید مهنه نیابد مهینه‌ای

ای صد هزار عاشقت از فرق تا پای
آب رخم میر تو ز جادوی دل فریب
اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن
چون سایه‌ای فروشدم از عشق تو بخاک
برکارم اوفتاده ز زلف تو صد گره
بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد
دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم

پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن نمای
قوت دلم بده ز دو یاقوت جان فزای
تا کی زنم چو ذره سرگشته دست و پای
ای آفتاب جان من، از قعر جان برآی
بگشای کارم از سر زلف گره گشای
از حلقه‌های آن شکن زلف دل ربای؟
بر روی اوفتاد و شکن یافت چند جای

عطار رفت و دل بتو بگذاشت، خاک شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

ای از شکنج زلف هر جا که انقلابی
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی

هرگز نتافت در کس چون رویت آفتابی
در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابی

بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقه
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه
آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا
من تاب می‌نیارم: تابی ز زلف کم کن
ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو
در شش جهات عالم از هشت خلد خوش‌تر
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم
این آرزوی او راهین بازده جوابی!

بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
ناموس شوخ چشمان آنجانمود خوابی
در خلد هیچ حوری ز آنجا نیافت آبی
تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی؟
آرام گیر با من، چون گنج در خرابی
در تونگه‌گاه کردن در نور ماهتابی
من در رخت فشانم از چشم خود گلابی
گه خورده بر لب تو از جام جان شرابی

در آمد از در دل چون خرابی
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش
چو جان نوشید جام جان فزایش
اگر چه خامشی فرمود لیکن
فغان از آن شبی کان شمع جانها
چو چشم روی یار خوش نمک دید
غمی ناگاه بر جان من افتاد
جهان از خود همی پردید و خود نی
درین مشکل فرو ماندم جمله

ز می بر آتش جانم زد آبی
کزین بهتر نخوردستی شرابی
میان جان بر آمد آفتابی
دلیم با خامشی ناورد تابی
بر افکنند از جمال خود نقابی
زدل خوش بر نمک می زد کبابی
عجب شوری، عجایب اضطرابی
من آن نشنیده‌ام در هیچ بابی
که دارد مشکل ما را جوابی؟

برو، عطار، دم درکش درین سوز
که این درد دلیم آورد آبی

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی
یکدم اگر بوی زلف او بتو آید
لیک اگر بنگری بحلقه زلفش
هر دو جهان پرده‌ایست پیش تو
جمله سراپست پیش روی تو پرده
هر چه وجودی گرفت جمله غبارست
یافتن یار چیست؟ گم شدن تو
غار غرورست در نهاد تو پنهان
گر نشوی آشنای او تو درین غار
گر شودت ملک هر دو کون میسر
ملک غمش بهترست از دو جهان، زانک
گر غم او هست، ذره‌ایت، مخور غم
هر چه که فرمود عشق، رو تو بجان کن

تا بابد رد شوی و بار نیابی
گنج حقیقت کم از هزار نیابی
تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
لیک در این پرده بود و تار نیابی
پرده بدر، گرچه پرده‌دار نیابی
ره بعدم بر، تو تا غبار نیابی
تا نشوی گم ز خویش یار نیابی
غور چنین غار آشکار نیابی
غرقه شوی، بوی یار غار نیابی
بگذری از هر دو و قرار نیابی
جز غم او ملک پایدار نیابی
زانک ازین به تو غمگسار نیابی
ورنه بجان هیچ زینهار نیابی

می‌فکنی کار عشق جمله بفردا
پای بره در نه و زکار مکش دم
بی ادب آنجا مرو وگرنه کشندت
سرچه فرازی؟ پیاده شوز وجودت
یک قدم این جایگاه برنتوان داشت
تو نتوانی که راه عشق کنی قطع

می بترسی که روزگار نیابی
زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی
در همه عالم چو خواستگار نیابی
زانک در این راه یک سوار نیابی
تا سر صد صد بزرگوار نیابی
کاین ره جان سوز را کنار نیابی

چند روی، ای فرید، در طمع گل
خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

از من بیخبر چه می‌طلبی؟
گرچه شه‌هاز معرفت بودم
در دو عالم ز هرچه بود و نبود
مانده‌ام همچو گوی در ره تو
من آشفته را ز عشق رخست
پیش طرف کلاه گوشه تو
گفته‌ای: درد تو همی طلبم
پای تا سر ز درد تو شب و روز
بیخبر مانده‌ام ز مستی عشق
پرده برگیر و بیش ازین آخر
چند باشم نه دل نه جان بی‌تو

سوختم خشک و تر، چه می‌طلبی؟
ریختم بال و پر، چه می‌طلبی؟
بگسستم، دگر چه می‌طلبی؟
گم شده پا و سر، چه می‌طلبی؟
هر دم آشفته‌تر چه می‌طلبی؟
کرده‌ام جان کمر، چه می‌طلبی؟
درد ازین بیشتر چه می‌طلبی؟
شده‌ام نوحه‌گر، چه می‌طلبی؟
هست آخر خبر، چه می‌طلبی؟
پرده من مدر، چه می‌طلبی؟
رانده در بدر، چه می‌طلبی؟

بی تو عطار را روان بود
خون گرفته جگر، چه می‌طلبی؟

جانا دلم بردی و جانم بسوختی
چون شمع مرده و همه آورده جان به لب
ز اول بوصل خویش مرا وعده داده‌ای
گفتی که: هر زمانت پیدا شوم بوصل
گفتم که: از غمان تو آهی برآورم
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم
جانم بسوخت بر من بیدل دلت نسوخت
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی

گفتم: بنالم از تو، زبانم بسوختی
در آرزوی وصل چنانم بسوختی
آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
آن آه در درون دهانم بسوختی
اینم بیاد دادی و آنم بسوختی
آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی
آگاه نیستی که چه سانم بسوختی؟

یکدم بساز با دل عطار و بیش ازین
آتش مزن، که عقل و روانم بسوختی

عشق را گرسری پدیدستی
نرسد هیچکس بدر گه عشق
یا اگر کس به پیش گه برسید

این در بسته را کلیدستی
کاشکی هیچ کس رسیدستی
اثر آن ز دور دیدستی

لیک عالم ز عشق موج زنست
در دل ارنیستی تسلی عشق
در بیابان عشق نعره زنان
گناه چون خاک میفتادستی
بیکی آه آتشین در راه
در میان شراب خانه عشق
تا صبح ابد چو دلشدگان

ورنه عالم نیارمیدستی
بارها زین قفس پریدستی
بی سر و پای میدویدستی
گناه چون باد میوزیدستی
پرده از پیش بر دریدستی
بی زبان قطره ای چشیدستی
نعره عشق برکشیدستی

دل عطار را درین معنی

بسرخن روح پروریدستی

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
ز پی تو پاکبازان بجهان درافتادند
ز تعجب و ز حیرت دل و جان بسر درآید
همه خلق تا قیامت بتحیر اندر افتد
عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پرشد؟

بامید وصل جان را خط جاودان فرستی
چه اگر ز زلف بویی همه جهان فرستی؟
چو تو بوی زلف مشکین میان جان فرستی
اگر از رخت فروغی به جهانیان فرستی
که تو سر عشق خود را بجهان نهان فرستی

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر

بجوهری که از دل بسر زبان فرستی؟

جانا، دلم ببردی، در قعر جان نشستی
گر جان من ربودی الحمدلله، ای جان
گرچه ترا نبینم، بی تو جهان نبینم
من چون بخون نگردم از شوق تو؟ چوتنها
گفتی: مرا چو جوئی در جان خویش یابی
برخاست ز امتحانم یک بارگی دل من
تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم

من باکنار رفتم، تو در میان نشستی
چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی
یعنی تو نور چشمی درخشم از آن نشستی
در زیر خدر عزت چندین نهان نشستی
چون جویمت؟ که در جان بس بی نشان نشستی
من خود کیم که با من در امتحان نشستی؟
گم شد جهان ز چشمم، تادر جهان نشستی

عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند

نبود روا که چندین با عاشقان نشستی

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی؟
آنت جمال دلبری، مثل توکس ندیده ام
از لب همچو شکرت پرگهرست عالمی
بی تو، چو جان و دل تویی، سیر شدم ز جان و دل
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو

ملک تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی؟
هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟
ای گهر شریف جان، گوهرکان کیستی؟
ای دل و جان من، بگو تا دل و جان کیستی؟
رهزن دل شدی مرا، روح روان کیستی؟

عطار از هوای تو سود و زیان ز دست داد

از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی؟

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی
هرگز ندید هیچکس از مصحف جمال

در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی
سرسبزتر ز خط سیاه تو آیتی

بر آیت خطت که دلم جای وقف دید
از مشک خط خود جگرم سوختی ولیک
آب حیات در ظلمات ضلالتست
خورشید را که سلطنتش سخت روشنست
هردم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد
چون زلف تو بتاب درم، تا کیم رسد
زلف تراست از در دربنند تاختن

عطار تا که بود، نبودش بهیچ روی

جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

کرد از حروف زلف تو عالی روایتی
دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی
تا کی ز عکس لعل تو یابد هدایتی؟
نیکو گرفت سایه زلفت حمایتی
زان پی نمی برم شکش را نهایتی
از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی

گر مرد این حدیثی، ره پیش بر بمردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
گفتی: بره سپردن گردی بر آرم از ره
گرچه ز قوت دل، چون کوه پایداری
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند
مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
گر سالها به پهلو گردی تواند رین ره
باید که هر دو عالم یک جزو جانت آید
بگذر ز راه دعوی، در جمع اهل معنی

ورنه بخانه بنشین، چه مرد این نبردی؟
درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی
نی هیچ ره سپردی، نی هیچ گرد کردی
در پیش عشق سرکش چون پیش باد گردی
تو پیش صف چه آیی؟ چون نی زن و نه مردی
تومست از چه گشتی چون قطره ای نخوردی؟
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
گر تو به جان کلی در راه عشق فردی
مرهم طلب از ایشان گریان بسوز و دردی

عطار، اگر بکلی، از خود خلاص یابد

یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

درج یاقوت، درفشان کردی
شکری خواستم ز لعل لببت
گفتم: این لحظه یافتم شکری
و اگر افتی ز بیدلی شکری
از سبک روحی تو این نسزد
عشوه دادی مرا در اول کار
آخر کار، چون ز دست شدم
ریختی تیر غمزه بر رویم
چون دلم پیش خود هدف دیدی

دیو بودی و قصد جان کردی
هر دو لب را شکرستان کردی
روی از آستین نهان کردی
با چنین لب چرا چنان کردی؟
گر تو بر خشم سرگران کردی
دلم از وصل شادمان کردی
چشمم از هجر خون فشان کردی
تا مرا پشت چون کمان کردی
دل من بر بستر از آن کردی

آنچه کردی ز جور با عطار

شویو دور آسمان کردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی
زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن
این پرده نهادت بر در زهم، که هرگز

در نیستی مطلق مرغی بپر نگردی
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی
در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی

در بحر عشق جانان جایی که غرقه گردی
ور بر تو تیر ریزند، ذرات هر دو عالم
گر با تو خلق عالم آید برون بخصمی
گرچه میان دریا حاوید غرقه گشتی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید
گر تو کبود پوشی، همچون فلک درین ره

هشدار تا ز دریا یک قطره تر نگردی
هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
گر مرد این حدیثی زنهار برنگردی
هشدار! تا ز دریا یک موی تر نگردی
تا تو ز عشق هر دم دیوانه تر نگردی
پس چون فلک چرا تو دایم بسر نگردی؟

عطارد، خاک ره شو، زیرا که در ره او
بادت بدست ماندگر خاک درنگردی

خطی از غالیه بر غالیه دان آوردی
نه، که منشور نکویی تو بی طغرا بود
تا بماهت نرسد چشم تو بدهیچ کسی
نیست از جانب من تا بتو یک موی میان
هر که او از سرکوی تو بمویی سرتافت
گفتم: از لعل لب یک شکر آریم بدست

دل این سوخته را کار بجان آوردی
رفتی از غالیه طغرا و نشان آوردی
ماه را در زره مشک فشان آوردی
تو چرا بیهده آن موی میان آوردی؟
با سرکوی خودش موی کشان آوردی
گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی

خواست از لعل تو عطار بعمری شکری
جگرش خوردی و کارش بزبان آوردی

با خط سرسبز بیرون آمدی
تا خط آوردی بخون عاشقان
در درون دل درآیی یک زمان
چون کمین گیرم؟ که برخوردارشید و ماه
دوش در جوش آمدم در نیم شب
درگرفتی شمع و دردادی شراب
سرو بودی کز چمن برخاستی
کس نداند، کور بادا چشم بد

آفت دلهای پر خون آمدی
چست از بهر شیخون آمدی
شبروی را چونکه بیرون آمدی
در کمال حسن افزون آمدی
در برم با جام گلگون آمدی
راستی را، چست موزون آمدی
ماه بودی، تو ز گردون آمدی
کان زمان در چشم ما چون آمدی؟

در میان حلقه با زنجیر زلف
در خور عطار مجنون آمدی

ای که با عاشقان نیوندی
زهرة دارد که پیش نرگس تو
من ز شوق چو شمع می گریم
تو ز ما فارغی و ما همه روز
چند آخر من جگر خسته

بی تو دل را کجاست خرسندی؟
دم ز نند جادوی دماوندی؟
تو ز اشکم چو صبح می خندی
خویش را می دهیم خرسندی
در تو پیوندم و تو نپسندی؟

بنده ای چون فرید نتوان یافت
اگرش می کنی خداوندی

ای لبست ختم کرده دلبندی

بنده بودن ترا خداوندی

آفتاب سپهر را رویست
دییده‌ام آب زندگانی تو
در غم آب زندگانی تو
تا بزلفت دراز کردم دست
چون بزلف تودست بگشادیم
قلعه آسمان بیک سر موی
عاشقان چون سپر بیفکندند
چون کرشمه کنی بترگس مست
تا به آزادی آمدی در کار

برگرفته ز ره بفرزند
من بمیرم ز آرزومندی
گر بمیرم ببرد، نپسندی
همچو زلفم به پای افکندی
چون بمویم در فرو بندی؟
بگشایی بحکم دلبندی
ز ره زلف چند پیوندی؟
گم شود عقل را خردمندی
سرو را، بن ز بیخ برکنندی

بوسه‌ای بی جگر بده آخر
چند عطار را جگر بندی

گر مرد این حدیثی ز نار عشق بندی
از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو
اندر نهادگرت پنجه هزار دیوست
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو
چون گویمت که خود را می سوز چون سپندی
مردانه پای درنه، گر شیر مرد راهی
ای پست نفس مانده، تا کی کنی تو دعوی
هیچست هر دو عالم، در بند آن حقیقت

وین دور دور دورست بر خویشان چه بندی؟
گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
زنار کفر تو خود، گبری اگر ببندی
از ذره ذره بگذر، گر مرد هوشمندی
زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
ورنه بگوشه‌ای شو، گر مرد مستمندی
کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی؟
آخر ز هر دو عالم خود را ببین که چندی؟

عطار، مرد عشقی فانی شو از دو عالم
کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی
در آرزوی رویت چندین غم نبودی
می خواستم که جان را بر روی تو فشانم
هجرت مرا بکشتی، گر یکدمی وصال
کی پای دل بسختی در قیر بازماندی
ز آن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی
گفتی که با تو روزی وصلی بهم برآرم

یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی
گر در همه جهانانت هرگز نظیر بودی
ور بفشاندمی جان، چیزی حقیر بودی
یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی
گر نه بگرد ماهت زلفت چو قیر بودی؟
بردار صد هزاران برنا و پیر بودی
این وعده بس خوشستی، گر دلپذیر بودی

گر شاد کردی تو عطار را بوصلت
نه جان نژندگشتی، نه دل اسیر بودی

گریار چنین سرکش و عیار نبودی
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی
گریار گذر بر سر بازار نکردی
هر بی سر و پای دمی از عشق زدی باز

کار من بیچاره چنین زار نبودی
در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی
هنگامه ما بر سر بازار نبودی
گر عشق چنین سرکش و خونخوار نبودی

صوفی، تو اگر ساکن میخانه نگشتی
گر باده عشقت بهمه خلق رسیدی

امروز چنین لایق زنار نبودی
در روی زمین یک تن هشیار نبودی

گریار نمودی رخ خود را بهمه کس
در عشق کسی منکر عطار نبودی

گر از همه عاشقان وفا دیدی
دانی تو که جز وفا ندیدی خود
من از تو بجای خود جفا دیدم
اینست جفا که زود بگذشتی
برگشتی تو ز بیادلی هر دم
می بگذری و روی تو از پیشم
بیگانه مباش، چون دو چشمم را
تا روی چو آفتاب بنمودی

چون من بوفای خود کرا دیدی
در جمله عمر تا مرا دیدی
تو از من خسته دل وفا دیدی
از بی رویی چو روی ما دیدی
این مصلحت آخر از کجا دیدی؟
ما را تو براه آسیا دیدی
از خون جگر در آشنا دیدی
بس دل که چون ذره در هوا دیدی

عطار ز دست رفت و تو با او
دیدی که چه کردی و چها دیدی

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی
هر چند جهد کردی، کاری بسر نبردی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
مرد شنو چه باشی؟ مردانه رو سخن دان
می دان که روز معنی بیرون در بمانی
آن نافه ای که جستی هم باتو در گلیمست
گر جان بروفشانی صد جان عوض ستانی
عمری پیوریدی این نفس سگ صفت را
نا آزموده گفتی: هستم چنانک باید
افسوس می خورم من کافسوس خواره او
تو مرغ بام عرشی، در قعر چاه مانده
آخر چو شیر مردان برپر چو مرغ و می رو
دل را بیاد دادی و آنکه بکام این سگ

رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی
چندانک پیش رفتی، راه کران ندیدی
قانع شدی بنامی، اما نشان ندیدی
چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی؟
چون در درون پرده خود را همان ندیدی
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی
چه سود چون ز مکرش یک دم امان ندیدی؟
لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
هم در زمین بمردی، هم آسمان ندیدی
انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
یکپاره نان نخوردی یک استخوان ندیدی

عطار در غم خود عمرت به آخر آمد
چه سود کز غم خود الا زیان ندیدی؟

ای دل، از درد عشق بی خبری
روز و شب غافل درین دنیا
پس فلاحت بسیم و زر نبود
سگ باطلس ملائکه نشود
پدرت بود و تو پسر بودی

لا جرم در هوای سیم و زری
داده ای دین بیاد و بی خبری
معرفت بایدت، اگر نه خری
این سخن گوش کن، اگر بشری
پسرت هست و این زمان پدری

پنج روز دگر پسر پدرست
گذری کن بسوی گورستان
لحد تنگ و خانه تاریک
این جهان چون رباط بر سر پل

این چنیشست دور چرخ کبری
تا اسیران خاک را نگری
شش درش خاک و خانه کدری
تو در آنجا مثال رهگذری

هر که آمد بدین جهان بگذشت
بحقیقت تو نیز درگذری

دوش سرمست بوقت سحری
تیز کرده سردندان، که مگر
چون ربودم شکری از لب او
جگرم سوخت، که از لعل لبش
گاه گاهی شکری می دهم
زین چنین بوسه چه باکینه شود؟
زانهمه تنگ شکر کورا هست
تا خبر یافته ام از شکرش
کارم از دست شد و کار مرا
وقت ناید که شوم جمله عمر

می شدم تا ببر سیمبری
بربایم ز لب او شکری
بنشستم بامید دگری
شکری می نرسد بی جگری
بر سر پای نهان درگذری
وای از غصه بی دادگری
ز قضا قسم من آمد قدری
نیست از هستی خویشم خبری
نیست چون دایره پای و سری
همچونی با شکرش در کمری؟

ماهرویا، دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

ای بوس تو اصل هر شماری
زلف تو ز حلقه در شکستی
از زلف تو مشک وام کرده
روی تو، که شمع نه سپهرست
هرگز نکشید هیچ نقاش
سرسبزتر از خط تو ایام
شد آب روان ز چشمه چشم
می خواستم از لب تو بوسی
گفتم: که قرار چیست؟ گفتی:
جانم بستان نثار بوسی
چون هست نثار بر تو واجب
گر بوسه بسی نگاهداری
گفتی: بشمار، بوسه بستان
چون حورستان لب تو دارد

چشم سیهت سفیدکاری
ماه تو ز مشک درغباری
باد سحری بهر بهاری
از هشت بهشت یادگیری
چون صورت روی تو نگاری
گل را نهاد هیچ خاری
چون خط تو دید سبزه زاری
گفتی که: همی دهم قرار
هر بوسی را کنی نثاری
یا دست زجان بدار باری
یک بوسه ببخش از هزار
هرگز برناید بهیچ کاری
کی کار مرا بود شماری؟
کی بوس ترا بود کناری؟

خود بی جگری نیافت عطار
از لعل تو بوسه هیچ باری

پروانسه شیبی ز بیقـراراری
از شـمع سـؤال کـرد آخـر:
در حـال جـواب داد شـمعش
آتـش مپرسـت، تانباشـد
تـو در نفسـی بسـوختی زود
مـن ماندهـام ز شـام تا صـبح
گـرمی خنـدم و لیک برـخویش
می گـویندم: بسوز، خوش خوش
هر لحظه سـرم نهند در پیش
شـمع دگرسـت لیک در غیب
پروانـه او مـنم، چنـین گـرم
مـن می سوزم ازو، تو از مـن
چه طـعنه زنی مرا؟ که مـن نیز
آن شـمع اگـر بتابد از غیب

بیرون آمد بخواسـتاری
تا کی سوزی مرا بخواری؟
کای بی سر و بن، خـبر نـداری
در سـوختنت گـریفتـاری
رستی ز غـم و ز غمگسـاری
در گـریه و سـوختن بـزاری
ور می گـریم ز سـوگواری
تا بیخ ز انگبـین بـراری
گویند: چرا چنـین نـزاری؟
شمعیست نه روشن ونه تـاری
زان یافـتـهـام مـزاج زاری
اینست نشـان دوسـتداری
در سـوختنم بیـی قـراری
پروانـه بسی فتـد شـکاری

تا می ماند، نشان عطار

می خواهد سوخت شمع واری

ترا تا سر بود برجا، کجـاداری کله داری
سریک موی سرمفـراز و سر در باز و سر بر نه
چوبار آمد سـریحی سرش بر تیر، کی ماند
مـبر مویی وجود آنجا، که دایم آن وجودت بس
اگر یک پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
چو عالم ذره ایست اینجا، ز عالم چند باشی تو؟
چو شد ذات و صفت بندت، مرو با این و آن آنجا
صفت نیک و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
چه می گویم؟ نه ای تو مرد این اسرار دین پرور
بدنیا عمر در جو جو بسر بردی عجب اینست
بدنیا و بعقبی در چو خر در جو جو ماندی
چو در جانت ز دنیا بار بسیارست و ازین نه
اگر از زندگی خود نکردی ذره ای حاصل

که شمع از بی سری یابد کلاه از نور جباری
اگر پیش سر اندازان سزای تن سری داری
درین سر باختن این سر بدان گر مرداسراری
که مویی نیست تدبیرت، مگر از خویش بیزاری
شود هر دو جهان از شرم چون یک ذره متواری
که در پیش چنین کاری کمر بندی بعیاری
چو گل ز آنجا برند آنجا، چه خواهی برد جز زاری؟
مـبر جز هیچ آنجا، هیچ، تا برهی بدشواری
که تو از دنیای جافی بماندی در نگو نـساری
که در عقبات خواهد بود زان جو جو گرفتاری
ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
ترا زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری
چه داری غم چو گردی جمع این دنیای مرداری؟

دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون

چه دنیا؟ دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری

ترا گر نیست با من هیچ کاری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار
ز حل و عقد عشق ملک رویت

مرا با تو بسی کارست باری
تو ام گرچه نباشی غمگساری
ندارم حاصلی جز انتظاری

بر امید رخ چون آفتابست
دل‌م را، تا تو خواهی بود باقی
دلا، گرسر عشقت اختیارست
اگر خود را سرمویی شماری
اگر خود را ز فرعونی ندانی
جهان پر آفتابست و تو سایه
که گزرد آفتاب آئی تو یکدم
چه گردی گرد این دریای اعظم؟
اگر موجی ازین دریا برآید
ز دریا چندگویی؟ چون ندیدی
تو معذوری، که پشمین دیده‌ای شیر
اگر روزی بینسی جنگ شیران
برو، چندین چه گردی این راه؟
بچشم خود برو پیری طلب کن
چو نتوانی که سلطان باشی، ای دوست
اگر نرسد ترا تخت وزارت
بهر نوعی که باشی آن او باش

اگر تو یادگیری حرف عطار

بست این باد دایم یادگیری

چو سایه می‌گذارم روزگاری
نخواهد بود یک ساعت قراری
شوی در راه او بسی اختیاری
سرمویی نیابی در شماری
ز فرعونی ندانی خاکساری
نیابی جز فنا اینجا حصاری
برآرد از تو آن یک دم دماری
که جایی غرقه گردی زار زاری
نماند صورت و صورت نگاری
ازین دریا بجز پر خون کناری
ندیدی هیچ شیر مرغ زاری
ز فای فخر سازی عین عاری
که چشمت کور گردد از غباری
که تو ننگی شوی، نی نامداری
ز خدمتکار سلطان باش باری
بسگبانی او برساز کباری
چو بودی آن او چه گل چه خاری؟

زین خوش نمکی، شوخی، زین طرفه جگر خواری
در چاه ز نخدانش هر جا که نگونساری
وز هر شکن زلفش گمره شده دین داری
وندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری
دردی کش درد او هر جا که طلب کاری
گر نوش کنی یک می از خود برهی باری
تا در تو زند آتش، ترسابعه یک باری
ای چون تو بهر منزل وامانده بسیاری
در حال پدید آمد در سینه او کاری
برجست و میان حالی بر بست بز ناری
از صومعه بیرون شد، بنشست بخماری

عطار ز کار او درمانده بصد حیرت

هر کس که ببیند این، حیرت بودش آری

بمن گفتا: بگو تا در چه کاری؟
برآوردی دمی، یا می برآری

ترسا بچه‌ای شنگی، زین نادره دل‌داری
از پسته خندانش هر جا که شکر ریزی
از هر سخن تلخش ره یافته بی دینی
آمد بر پیر ما، می در سرو سر در بر
دیوانه عشق او هر جا که خردمندی
گفتا که: بگیر این می، زین روی وریاتا کی؟
ای همچو یخ افسرده، یک لحظه برم بنشین
بی خویش شو از هستی، تا باز ندانی تو
پیر از سر بی خویشی می بستد و بیخود شد
کاریش پدید آمد آن پیر نودساله
در خواب شد از مستی، بیدار شد از هستی

درآمد، دوش، دل‌دارم بیاری
حرامت باد اگر بی ما زمانی

چو با ما می‌توانی بود هر شب
چو با ما غمگساری می‌توان کرد
خوشی با دشمن ما در نشستی
بدان می‌داریم کز عزت خویش
بتنهایت بگذارم، که تا تو
چو بشنیدم ز جانان این سخنها
ولیکن چون تو یار ممکناتی

روا نبود که بی ما شب‌گذاری؟
چرا با دیگری غم می‌گساری؟
نباشد این نشان دوستداری
ترا در خاک اندازم بخواری
بمانی تا ابد در بی‌قراری
بدو گفتم که: دست از جمله داری
مرا از ننگ من برهان بیاری

که گر عطار در هستی بماند

بر او گریند دو عالم بزاری

الصلاح، ای دل، اگر در عشق او اقرار داری
کی توانی دید روی گل که همچو خارگشتی؟
تا تو از تویی تویی خود برون آیی به کلی
همچو پروانه سر افشان، گر وصال یار خواهی
در گذر از طعنه خمار، اگر تو مرد عشقی
گر چه اندر صومعه از رهبران خرجه پوشی
در درون صومعه معیار داری، هیچ نبود
تا قدم در زهد داری احوالی از غیر بینی
دل همی بیند که در هر ذره‌ای رویست او را
ماهرویا، من ندانم در دو عالم جز تو کس را
عاشقان چون ذره بسیارند و تو یک آفتابی

والحذر، گر ذره‌ای در عشق او انکار داری
گر زمانی خلوتی داری میان خار داری
عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری
همچو خرجه سر درافکن، گر سراسر داری
زانک تو ره ماورای کعبه و خمار داری
لیک اندر میکده از گمراهان زنا داری
با خرابات آی، تا حاصل کنی معیار داری
غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
در نگر، ای کوردل، گردیده دیدار داری
تو چو من اندر جوانی عاشقان بسیار داری
می‌توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری

دل بنسیه دادم از دست و فتادم در غم از پا

نقد جان پایم اگر یک دم سر عطار داری

من همه مویم از آن میان که نداری
من چه بلا نیست هر نفس که ندارم؟
هر چه بیاید ز نیکوییست همه هست
نام وفا می‌بری و هیچ وفایی

تنگ دلم مانده زان دهان که نداری
تو چه نکوییست هر زمان که نداری؟
مثل بماندست در جهان، که نداری
از تو نیاید بدان نشان که نداری

گرچه شکر داری و قیاس نداری

هست چوندهی بکس، چنان که نداری

هم تن مویم از آن میان که توداری
گفته بدی تو که: من وفای تو دارم
گفته بدی: خون تو بدرد بریزم
تو نتوانی ز خون من کمتری بست

تنگ دلم من از آن دهان که توداری
این نیشم از آن زبان که توداری
تا برهی تو ز نیم جان که توداری
خاصه کمر بر چنان میان که توداری

بر تن عطار کز غم تو کمانیست

چندکشی آخر این کمان که توداری؟

جانا، دهنی چو پسته داری
صد شور بیسته در فتادست
قندیم فرست و مرهم ساز
در هر سر موی شست زلفت
گفتی: بدرست عهدکردم
در تاز و جهان بگير، کز حسن

در پسته گهر دو رسته داری
ز آن قندکه مغز پسته داری
زین بیش مرا چه خسته داری؟
صد فتنه پای بسته داری
صد عهد چنین شکسته داری
صد ابلق تنگ بسته داری

یک گل ندهی ز رخ به عطار
وانگساره هزار دسسته داری

گاهیم بلطف مینوازی
در معرض لطف و قهر تو من
چون چنگ، دو تاشدم ز عشقت
ای ساقی عشق جام در ده
این کار بسی ازین بهستی
درده می عشق، تا زمانی
زنار هزار برکشیدیم

گاهیم بقهر میگذاری
ز آن میسوزم که می نسازی
بنوازم مرا بدلنوازی
کاین توبه ماست بس مجازی
گر توبه ماستی نمازی
از سر بنهیم سرفرازی
در حلقه کنیم خرقة بازی

عطار، خموش و غصه کم خور
قصه چه کی بدین درازی؟

چه عجب کسی تو، جانا که ندانمت چه چیزی؟
ز کجاست جویم ای جان؟ که کست نیافت هرگز
تن و جان برفته از هس ز تو، تا تو خود چه گنجی؟
بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون
چه کشی مرا؟ که من خود زغم تو کشته گردم
چو زلف خود شکنجی بمیان ما فکندی

تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیز؟
ز که خواهمت که با کس نشست و نخیزی؟
دل و هوش هر دو واله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟
ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی
چو منی بدان نیز زد که تو خون من بریزی
بمیان در آی آخر، ز میان چه می گیزی؟

چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
بفروخت ز اشتیاق ز دل آتش غریزی

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی
نه مست بودن از می کار تنگ دلانست
تا کی زنا تمامی در حلقه تمامان
آخردمی چنان شوکز دست ساقی جان
ای برکنار مانده، بر خیز از دو عالم
در صحبت بلندان خود را بلندگردان
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق
تابسته ای بمویی زان موی در حجابی

صد توبه در زمانی بر هم شکست باشی
گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
گه خودنمای گردی گه خودپرست باشی؟
جامی نخورده باشی وز خود برست باشی
تا در میان مردان زاهل نشست باشی
تا کی ز نفس جویی چون خاک پست باشی؟
از خویش نیست گردی وز دوست هست باشی
چه مویی و چه گویی گر پای بست باشی؟

عطار، اگر باصلی اصلا ز خود فنا شو

کانگه که نیست گردی با او بدست باشی

در حریم وصل جانان یک نفس محرم نباشی
تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
تا تو اندر هرچه هستی اندر آن محکم نباشی
کاندرین ره تا ابد در بند مدح و ذم نباشی
لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشی
ور بخوانندت بخواهش، زین قبل خرم نباشی
هم تو از جو کمتر ارزی، هم تو از آدم نباشی
مرتدره باشی ار تو محرم آن دم نباشی
هم بمانی، هم نمائی، هم تو باشی، هم نباشی

کی نوازی پرده عشاقی چون عطار عاشق

تا تو زیر پرده این غم چو زیر و بم نباشی

راستی چست بهنجارکشی
مست گردانی و درکارکشی
گاهم از کعبه به خمارکشی
گاهم اندر سراسرارکشی
گاهم از میکده در غارکشی
در مصلام بزنیارکشی
هر دمم در ره کفارکشی
اندرین واقعه بردارکشی
خون خوری، تن زنی و بارکشی
همچو گلبن ستم خارکشی
خاک در دیده اغیارکشی
باده بر چهره دلدارکشی

غم معشوق به شادی دلست

در ره عشق چو عطارکشی

حلقه در گوش مه گردون کشی
سرکشی و هر زمان افزون کشی
تا لباس سرکشی بیرون کشی
در خط خویشم ندانم چون کشی؟
بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی
خون شود جانم، اگر در خون کشی
هر نفس در بند دیگرگون کشی
می بکش تا بر من مجنون کشی

تا تو خود را خوارتر از عالم عالم نباشی
عشق جانان عالمی آمد که مویی درنگنجد
گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز بجایی
گر نشان راه می خواهی نشان راه اینک
گر تو مرد راه عشقی ذره ای باشی بصورت
گر برانندت بخواری، زین سبب غمگین نگردی
گر بهشت عدن بفروشی بیک گندم چو آدم
یک دمست آندم که آندم آدم آمد از حقیقت
ذره در سایه نباشد، تا نباشی تو در آندم

هر دمم مست بیزارکشی
می عشقم بچشمانی و مرا
گاهم از کفر بدین باز آری
گاهم از راه یقین دورکنی
گه زمسجد بخرابات ببری
چون ز اسلام منت ننگ آید
چون مرا ننگ ره دین بینی
بس که پیران حقیقت بین را
ای دل سوخته، گر مرد رهی
بر امیدگل وصلش شب و روز
آتش اندر دل ایام زنی
بویی از مجمره عشق ببری

چون خط شبرنگ در گلگون کشی
گر بینی روی خود در خط شده
گفته بودی: در خط خویشت کشم
خط تو بر ماه و من در قعر چاه
گر بریزی بر زمین خونم، رواست
لیک زلفت از درازی بر رهست
میکشی در خاک زلفت، تا مرا
چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف

دام مشـکین مینـهـی عطـار را

تا بـدام مشـکش از افسـون کشی

هر دمـم در امتحان چندی کشی؟	دامنم در خون جان چندی کشی؟
مهربان خویشـتن گفـتم ترا	کینه آن هر زمان چندی کشی؟
همچو خاکم در زمین افتاده خوار	بر زمین تا آسمان چندی کشی؟
چون جهان سر بر خطت دارد مدام	چون قلم خط در جهان چندی کشی؟
در غمت چون پاکبازی رفته ام	تو بزورم در میان چندی کشی؟
بر تو دارم چشم از روی جهان	بر من از مزگان سنان چندی کشی؟
همچو شمعی سر نهادم در میان	بر سرم تیغ از میان چندی کشی؟
پیشکش می سازم از گلگون اشک	رخش کبرت را عنان چندی کشی؟
چون سپر بکنم و بگریختم	تو بکین من کمان چندی کشی؟
کینت از مهـرت چو خوشتر آیدم	کین ز چون من مهربان چندی کشی؟
در سر آمد لاشه صبرم ز عجز	تنگ اسب امتحان چندی کشی؟

بس سبکدل گشتی از عشق، ای فرید

جان بده، بارگران چندی کشی؟

گرد مه خط معنبر می کشی	سرکشانت را بخط درمی کشی
عاشقانت را بمستی دم بدم	خرقه هستی ز سر بر می کشی
بربتان چین و ترکان چگل	از کمال حسن لشکر می کشی
جاودانی پای بنهاد از جهان	هر کرا یک بوسه بر سر می کشی
جام می مینوشی و بر می زنی	وانگهی بر عقل خنجر می کشی

بیش شد عطار را اکنون غمت

زانکه با او باده کمتر می کشی

در ده می عشق یکدم، ای ساقی	تا عقل کندگزارف در باقی
زین عقل گزارف گوی پر دعوی	بگذار؛ که شب گذشت ای ساقی
دردی در ده، که توبه بشکستم	تاکی ز نفاق و زرق و خنأقی؟
ماننگ وجود پارسایانیم	از روی ریا نهفته زراقی
ای ساقی جان، بیار جام می	کامروز تو دستگیر عشاقی
تا باز رهیم یک زمان از خود	فانی گردیم و جاودان باقی
رفتیم بیوی تو همه آفاق	تو خود نه ز فوق و نه ز آفاق
کس می نرسد به آستان تو	زیرا که تو در خودی خود طاقی
بس جانکه بسوختند مشتاقان	بر آتش عشق تو، ز مشتاقی
بنمای بخلق رخ، که خود گفتی	با ما که: «تخلقوا باخلاقی»

عطار برو که در ره معنی

امروز محقق می بر اطلاق می

جانا ز فراق تو، این محنت جان تاکی؟
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
نامدگه آن آخرکز پرده برون آیی؟
در آرزوی رویست، ای آرزوی جانم
بشکن بسر زلفت این بندگران از دل
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تاچند؟
ای پیر مناجاتی، درمیکده شو، بنشین
چون درحرم معنی ازکس نخرد دعوی
گر طالب آن یاری، ازکون و مکان بگذر
گر عاشق دیداری، ور سوخته یاری
گفتی: بامید تو بارت بکشم بر جان

دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی
بر بوی وصال تو دل بر در جان تاکی؟
آن روی بدان خوبی در پرده نهان تاکی؟
دل نوحه کنان تاچند؟ جان نعره زنان تاکی؟
بر پای دل مسکین این بندگران تاکی؟
خونخوردن و خاموشی زین دلشدگان تاکی؟
درباز دو عالم را، زین سود و زیان تاکی؟
پس خرقه درآتش نه، زین مدعیان تاکی؟
یارت ز مکان بیرون، زین کون و مکان تاکی؟
بی نام و نشان شو تو، از نام و نشان تاکی؟
پس بارکش، ار مردی، زین بانگ و فغان تاکی؟

عطار همی بیندکز بهر غم عشقش
عمرابدی یابد، عمرگذران تاکی؟

دی ز دیر آمد برون سنگین دلی
عالمی نظارگی حیران شده
علم در وصف لبش لایعلمی
زلف همچون شست او می کرد صید
عاشقان را از خیال زلف او
تا نگردی هندوی زلفش بجان
جمله پشت دست میخایند ازو
منزل عشقش دل پاکست و بس
تا تویی حاصل نگردی در دوکون

بالبی پر خنده چون مستعجلی
دست بر دل مانده پای اندرگلی
عقل در شرح رخش لایعقلی
هرکجا در شهرها جان ودلی
تازه میشد هر زمانی مشکلی
نی مبارک باشی و نی مقبلنی
هرکجا در روی عالم عاقلی
نیست عشقش در خور هر منزلی
هرگز از عشق نیابی حاصلی

شد دل عطار غرق بحر عشق
کی تواند دید غرقه ساحلی؟

ماییم ز عالم معالی
در عشق دلی ونیم جانی
بگذشته ز هستی وگرفته
درصفه عاشقان حضرت
ما را چه مرقع و چه اطلس
ای زاهد، کینه ورز، تقدست
تا ناله عاشقان نیوشی
آمی، که تو میخوری حرامست
ما بر سر آتشیم دایم
پس یافته برترین مقامی

رنیدی دوسه اندرین حوالی
بر داده بیباد لایبالی
چون صوفی ابن وقت حالی
از برهنگی فکنده غالی
چه نیک کنی چه بدسگالی؟
برخیز، که گوشه ایست خالی
بر خلق ز زهد چند نالی
ما می نخوریم جز حلالی
مستغرق بحر ذوالجلالی
احسنت و زهی مقام عالی!

ما بی‌خوابیم، چون بود خواب در حضرت قـرب لایـزالی
چون خواب آید کسی که او را از ریگ روان بود نهالی؟

عطار برو که دست بردی

از جمله عالم معالی

گریک شکر از لعلت در کارکنی حالی
ور زلف پریشان را بر هم فکنی حلقه
روزی که ز گلزاری بی روی تو گل چینم
چون دیده من هر دم گلبرگ رخت بیند
صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن
بردی دل من، ای جان، چون باتو کنم دعوی

هر صبح صبازان رو بر خاک رخت ما را

از بوی سر زلفت عطارکنی حالی

دست نمی‌دهد مرا بی تو نفس زدن دمی
صبح بیک نفس جهان روشن از آن همی کند
نه، که دو کون محو شد در بر تو چه سایه‌ای
از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
چون بنشیند آفتاب از عظمت بسلطنت
نقطه قاف قدرتت گر قدمی دمی زند
چون نظرت بنفخ جان بر گل آدم افتاد
صدگونه جفا رانی چون روی مرا بینی
لیک اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
زانکه ز شادی که او دور فتاد اگر رسد
چون همه چیزها بضدگشت پدید، لاجرم

تا بکی ای فرید تو، دم زنی از جهان و دل

دم چه زنی که نیست خود در همه کون همدمی؟

گر من اندر عشق مرد کارمی
کفر و دین و خیر و شر در باختم
کاشکی، گر محرم مسجد نیم
کاشکی چون درخور مصحف نیم
چون نمی‌بینم جمال روی دوست
گر دلم را هیچ هشیاریستی
چون نمی‌بینم وصال اونشان
گر مرا در پرده راهستی دمی

از بدو نیک جهان بیزارمی
چیستی گر بیخود از دلدارمی
محرم دردی کشش خم‌ارمی
یک نفس اندر خور ز نارمی
زین مصیبت روی در دیوارمی
از می غفلت دمی هشیاریمی
باری از کویش نشانی دارمی
محرم او زحمت اغیارمی

گر نبودی راه از من در حجاب

من درین ره رهزن عطارمی

بیرون زجان جان چیست؟ آنی و بیش از آنی
بر من بجوانمردی ایشارکنی حالی
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
هرگز کسی نیندگنجی بدین نهانی
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
فانی شدم کنون من، باقی دگر تو دانی
تا بوکه از ره خود گردی برو فشانی
گر وارهانیم تو، دانم که می توانیم

عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی

بویی فرست او را ازکنه بی نشانی

تدبیر وصال ما تودانی
وز بنده جدا مشو، که جانی
با ما تو هنوز چون کمانی
روزی که چو من شوی بدانی
هر چند قلندر جهانی
شهمات شوی وره نندانی

عطار سخن چنین همی گفت

روحست غذای مرد فانی

باری نهان چرایی چون در میان جانی؟
زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی
در من نگه کن آخر، ای جان و زندگانی
از هیچ هیچ ناید جمله تویی، تودانی
تا بوکه یک زمانم از خود فراستانی
بندیست سخت محکم، این جمله هم تودانی

عطار را ز عالم گم شد نشان بکلی

تا چند جوید آخر از بی نشان نشانی؟

مبهوت تو هرکجا که جانی
از هر سر سر مویم امتحانی
چشم، بکرشمه ای، جهانی
برزه که کند چنان کمانی؟
با طره چون تو دلستانی
بی عارض چون تو مهربانی
هرگز ندهد کسی نشانی

ای جان جان جانم، تو جان جان جانی
پی می برد به چیزی جانم، ولی نه چیزی
بس کز همه جهانت جستم به قدر طاقت
گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
نه نه، که عقل و جانم حیران شدند و واله
چیزی که از رگ من خون می چکید هر دم
کردم محاسن خود دستار خوان راهت
در چار میخ دنیا حیران بمانده ام من

ای حسن تو آب زندگانی
از دیده برون مشو، که نوری
ما با تو چو تیر راست گشتیم
پرستی تو ز من که عاشقی چیست
زنهار مشو تو در خرابیات
شطرنج مباح با ملوکان

ای در میان جانم وز جان من نهانی
هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان
چون شمع از غم تو می سوزم و تو فارغ
با چون تو کس چو من صد هرگز چه قدر سنجد؟
در خویش مانده ام من، جان می دهم بخواهدش
گفتی: ز خود فنا شو، تا محرم من آیی

ای روی تو و فتنه جهانی
کرده سر زلف دلفریبیت
در چشم زدی ز دست بر هم
ابروی تو رسته ای چو تیرست
طراری را طراوتی نیست
ندهد مه و مهر نور هرگز
سبحان الله! بخوبی تو

خورشید رخ ترا کند ذکر
تا من سگ تو شدم نمادست
من خاک توام، مرا چنین خوار

هر ذره اگر شود زبانی
از قالب من جز استخوانی
در خون مفکن بهر زمانی

در عشق تو چست تر ز عطار

مرغی نپرد ز آشیانی

ای ساقی، از آن قدح که دانی
یک قطره شراب در صبوحی
زان پیش خمار در سر آید
بگذر تو ز خویش و از قربات
در عقل مغیش تا نینمی
کاین جای نه جای قیل و قالست
این جای مقام کم زنانست
ساقی، تو بیا و بر کفم نه
یک قطره درد اگر بنوشی
ساقی شو و راقی در انداز

پیش آرسبک، مکن گرانی
باشد که بخلق ما چکانی
یکباده بدست ما رسانی
پیش آر غرابه مغانی
وز علم مجوس تا ناخوانی
کافسانه کنی و قصه خوانی
تو مرد ردا و طیلسانی
یک کوزه آب زندگانی
یابی تو حیات جاودانی
زان لعل چو در، که میچکانی

عطار بیا ز پرده بیرون

تا چند سخن ز پرده رانی؟

ای هجر تو وصل جاودانی
در عشق تو نیم ذره حسرت
بی یاد حضور تو زمانی
صد جان و هزار دل نثارت
کار دو جهان من بر آید
با خواندن و راندن چه کارست؟
گر قهر کنی سزای آنم
صد دل باید بهر زمانم
گر برفکنی نقاب از روی
کس نتواند جمال تو دید
نه نه، که بجز تو کس نیند

انده تو عیش و شادمانی
خوشتر ز وصال جاودانی
کفرست حدیث زندگانی
آن لحظه که از درم برانی
گریک نفسم بخویش خوانی
خواه این کن و خواه آن، تو دانی
ور لطف کنی سزای آنی
تا تو ببری بدستانی
جبریل شود بجان فشانی
زیرا که ز دیده بس نهانی
چون جمله تویی بدین عیانی

در عشق تو گم بمرد عطار

شد زنده دایم از معانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
نه هیچ فلک دید چو تو بدر منیری
خورشید، که بسیار بگشت از همه سویی
یک ذره اگر شمع وصال تو بتابد

وی هر سخنی از لب جانبخش تو جانی
نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی
یک ذره ندیدست ز وصل تو نشانی
جان بر تو فشاند چو پروانه جهانی

ز ابروی هلالیت که طاقست چو گردون
چون دایره بی پا و سرم، زانکه تو داری
ارباب یقین ده یک ذره گرفتند
حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
مویی ز میان توکسی می‌بنداند
در عشق توکار همه عشاق برآمد
چون لاله دلم سوخته، تن غرقه خونست
چون حال من سوخته دل تنگ درآمد

عطار جگر سوخته را بود دل تنگ

دل در سرکار تو شد، اومانده زمانی

با پشت دو تامانده هر جا که کمانی
از دایره ماه رخ، از نقطه دهانی
شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی
زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
گرچه بود آن کس بحقیقت همه دانی
زیرا که خریدند بصد سود و زیانی
تا یافته‌ام گرد رخت لاله ستانی
از جان رمقی مانده، مرا باش زمانی

ای یک کرشمه تو، غارتگر جهانی
آشفته رخ تو، هر جا که ماهرویی
گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی
تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو؟
چون تو میان نداری من با کنار رفتم
تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی
دیرست تا دل من از درد تست سوزان
گفتی: بخواه چیزی کان سودمندت آید
وقت بهار خواهم در نور شمع، مست

عطار اگر ت بیند یکشب چنین که گفتم

صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

جان و دلم نماندگر تو چنین بمانی
بستان خراج خوبی در ملک کامرانی
آخر بدین شگرفی چه فتنه جهانی؟
پس طره نیز بنشان، گرفته می‌نشانی
شد از جهان بیکسو از شرم تونهای
کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
تلخیم کرد، لیکن شیرین‌ترم ز جانی
شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی

بس نادره جهانی، ای جان و زندگانی
شاهی خوبرویان ختمست بر تو اکنون
از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی
گفتی مرا: کزین پس فتنه نخواهم انگیخت
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو
چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد
هر چند جان شیرین بردی به تلخی از من
چون جان شور بختم شیرینی از تودارد

عطار از غم تو زحمت کشید عمری

گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

در دست شراب ارغوانی
چون عشق بموسم جوانی
چون آتش و آب زندگانی

ترسنا بچه‌ای بدلسستانی
دانی که خوشی او چسان بود؟
دوش آمد و تیز و تازه بنشست

بر بسته میان خود بزنار
وندر سر زلف دلربایش
آمد، بنشست و پیر ما را
دردی ستد و درود دین کرد
دردا، که چنه چنین بزرگواری
القصه چو پیر روی او دید
ترسا بچه را بنزد خود خواند
گفتاکه: نشان عشق جایست

بگشوده دهان بدر فشانی
صد عالم کافری نهانی
بر زد محکش بامتحانی
یارب ز قضای ناگهانی
برخاست ز راه خورده دانی
افتاد و بشد بناتوانی
گفتاکه: بخوان از آنچه دانی
کانجان نه تویی و نه تو آنی

چون پیر سخن شنید جان داد
عطار، سخن بگو که جانی

خاک کوی توام، تو می دانی
سرنگردانم از ره تو دمی
گر بخونم درافکنی، ز درت
با چون من کس، که ناتوان توام
سر به مهر غم تو در دل من
گر برویم نظر کنی نفسی
من ز درمان بجان شدم بیزار
گر مرا درد تو نخواهد بود
هیچ درمان مکن مرا هرگز
گفته بودی که: دل ز تو ببرم

خاک بر روی من چه افشانی؟
گر بخون صد رهم بگردانی
بر نگیرم ز خاک پیشانی
نتوان کرد هرچه بتوانی
راز عشقت بسست پنهانی
همه از روی من فرو خوانی
جان من دردتست، میدانی
سر بگردانم از مسلمانانی
که نیم جز بدردت ارزانی
که ز دل دارد این پریشانی؟

تا ز عطار دل نخواهی برد
نرهد از هزار حیرانی

دریست درین دلم، نهانی
تو مـرهم درد بیـدلانی
من بنده بی کس ضعیفم
گر مورچه ای در تو کوبد
از من گنه آید و من اینم
یارب! به در که بازگردم
از خواندن و راندنم چه باکست؟
گویم «ارنی» و زار گـریم

کان درد مرا دوا تو دانی
دانم که مرا چنین نمایی
تویار کسان بی کسانانی
آنی تو که ضایعش نمایی
وز تو کرم آید و تو آنی
گر تو ز در خودم برانی؟
خواه این کن و خواه آن، تو دانی
ترسم ز جواب «لن ترانی»

پیری بشنید و جان بحق داد
عطار، سخن مگو، که جانی

ز سگان کویت ای جان، که دهد مرانشانی؟
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری

که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی
که خبر نبود دل را که تو در میان جانی

ز پیت چو مرغ بسمل شب و روز می‌تپیدم
بعتاب گفته بودی که: بر آتشت نشانم
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
تو چه گنجی آخر، ای جان؟ که بکون درنگنجی!
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق
چو بسرکشی درآیی همه سرکشان دین را
دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت در بر

اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد

دو جهان بسر برآرد ز جواهر معانی

چو بلب رسید جانم، پس ازین همه تو دانی
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی؟
همه دستها بیستی به کمال دلستانی
تو چه گوهری که در دل شده‌ای بدین نهانی
بتو کی توان رسیدن؟ که تو گنج بی‌کرانی
ز تو مانده‌اند حیران که به هیچ می‌نمانی
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
چه شود اگر شرابی تو بتشنگان رسانی؟

که کس نمی‌دهد از تو بهیچ جای نشانی
نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی؟
کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانی
همه جهان ز تو پرگشت و تو برون ز جهانی
تویی که از تویی خود مرا ز من برهانی
مرا ز چاه بماء ار برآوری تو توانی
چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوانی؟
از آن شراب دل آشوب قطره‌ای بچشانی؟
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی

ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد

از آن او بود این و از آن خویش، تو دانی

بر من بفروختی جهانی
عشوه خرد از تو هر زمانی
چون چنگ زهر رگم فغانی
یعنی که رگی و استخوانی
نومید ز چون تو دلستانی
دانم نبود ترا زیانی
تا چند ز زحمت گرانی؟
تا می‌ماند ز من نشانی

عطار چو بی‌نشان شد از عشق

از محو رسد سوی عیانی

نثار روی چون تو دلستانی
نثار روی تو، چون جای آنی
اگر جانم تو در هر دم جهانی

کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی
بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
عجب بمانده‌ام از ذات و از صفات تو دایم
چه گوهری تو که در عرصه دو کون نگنجی؟
منم که هستی من بند ره شدست درین ره
من از خودی خود افتاده‌ام بچاه طبیعت
در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون؟
چه باشد از سر لطف جان تشنه لبان را
امید ما همه آنست در ره تو که یک دم

گفتم: بخرم غمت بجانی
مفروش چنان، بر آنکه پیوست
بنواز مرا، که بی تو برخاست
نی نی، چو ربابم از غم تو
ای دوست، روا مدار دل را
دستی بر نه، اگر کنم سود
یا نی، سبکم بکن ز هستی
چون شمع مرا ز عشق می‌سوز

هزاران جان و سر در هر زمانی
توان کردن هزاران جان بیک دم
نثار تو کنم، منت پذیرم

بجز عشقت ندارم کیش و ملت
نیارم داد شرح شوق رویت
مرا جانان چو زان خویشتن خواند
تو سلطانی، اگر محرم نیم من
چه گویم من چه مرد این حدیثم؟

بجز کویست ندارم خان و مانی
اگر هر موی من گردد زبانی
توانم دید خود را ناتوانی
قبولم کن بجای باسبانی
خطا رفت این سخن یا رب ابانی

نشان کی ماند از عطار در عشق

چو می جوید نشان از بی نشانی

ترسا بچه لولی همچون بت روحانی
بگرفتم ز نارش در پای وی افتادم
گر وصل منت باید، ای پیر مرقع پوش
با ما تو بدیر آیی محراب دگرگیری
می خور تو بدیر اندر، تامست شوی بیخود
در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه

سرمست برون آمد از دیر بنادانی
گفتم: چکنم جانا؟ گفتا که نمی دانی؟
هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی
وز دفتر عشق ما سطری دو سه برخوانی
کز بیخبری یابی هر چیز که جویانی
کز خویش برون آیی، پس عقل و دل و جانی

عطار، ز راه خویش برخیز که تا بینی

خود را ز خودی برهان، در خویش چو پنهانی

خال مشکین برگلستان می زنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا
صید خواهی کرد دلها را بزلف
زان دو لعل آتشین آبدار
از لب یک بوسه نتوان زد بتیر
گفته ای: ایمانت را راهی زنم
در تو پیمان نیست، صد عاشق بمرد

دل همی سوزی و برجان می زنی
هر زمان فال دگر سان می زنی
زلف را بر یکدگر زان می زنی
آتش اندر آب حیوان می زنی
کز سرکین تیر مژگان می زنی
چون بکشتی، الحق آسان می زنی
تا تو رای عهد و پیمان می زنی

دامن اندر خون زند عطار زانک

تو نفس با او زهجران می زنی

هر زمان لاف و فای می زنی
چونکه جانی داری اندر مردگی
بوالعجب مرغی، که کس آگاه نیست
ماهرویی و ازیمن رو، ای پسر
گفته ای: کار ترا رای می زنی
من زنم بر آتش عشق آب چشم
بسکه کردم آشنا در خون دل

آتشی در مبتلایی می زنی
لاف نیکویی زجایی می زنی
تا تو پر برچه هوایی می زنی؟
مهر و مه را پشت پای می زنی
من بمردم تا تو رای می زنی
تا چرا راه چو مایی می زنی
تا همه بر آشنایی می زنی

زخمه بر ابریشم عطار زن

گر بصد زاری نوایی می زنی

گه بدنمان در عدن شکنی

گه به مژگان صف ختن شکنی

گر لب همچو لاله بکشایی
گر رخ همچو ماه بنمایی
هر گلی را که زینت چمنست
دل ربیایی عالم جان را
زلف بر هم زنی و توبه ما
پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنک
قصه جاودان رهزن را

روز بازار یاسمن شکنی
رونق برگ نسترن شکنی
ز سر طعنه در چمن شکنی
طره مشکن بر ذقن شکنی
همه زان زلف پر شکن شکنی
همه در روی و جان من شکنی
زان دو جادوی راهزن شکنی

گر نسازی زناز با عطار

قیمت او و خویشتن شکنی

ای دل، اندر عشق غوغا چون کنی؟
آنچه کل خلق نتوانست کرد
دم مزن خون می خور و صفرا مکن
تو همی خواهی که دانی سر عشق؟
چون تو اندر عشق او پنهان شدی
گر تبرا نیستت از خویشتن
عشق را سرمایه ای باید شگرف
چون ترا هر دم حجاب دیگرست
چون بیک قطره دلت قانع شود
غرق دریا گرد و ناپیدا بباش
چون تو سایه باشی و او آفتاب
هر که او پیدا است در صد تفرقه است

عقل را بیهوده رسوا چون کنی؟
تو محال اندیش تنها چون کنی؟
پشه ای با باد غوغا چون کنی؟
کس بدین سر نیست دانا، چون کنی؟
سر عشقش آشکارا چون کنی؟
پس بعشق او تولا چون کنی؟
پس تو بی سرمایه سودا چون کنی؟
چشم جان خویش بینا چون کنی؟
جان خود را کل دریا چون کنی؟
خویشتن زین بیش پیدا چون کنی؟
پیش او خود را هویدا چون کنی؟
چون نباشی جمع آنجا چون کنی؟

مذهب عطارگیر نیست شو

هستی خود را محابا چون کنی؟

گر نقاب از جمال باز کنی
ور چنین زیر پرده بنشین
از همه کون بی نیاز شود
جگرم خون گرفت از غم آن
همچو شمع، که سوختم ز غمت
گفتیم: ساز کار تو بکنم
وعده دادی بوصل جان ما را

کار بر عاشقان دراز کنی
پرده از روی کار باز کنی
عاشقی را که اهل راز کنی
که مبادا که در فراز کنی
هر زمانم بزرگاز کنی
چو مرا سوختی چه ساز کنی؟
عمر بگذشت، چند ناز کنی؟

بکشد ناز تو بجان عطار

گر بوصلش تو بی نیاز کنی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن

آتش سودای خویش در دل و جان افکنی
گه بخروش آوری، گه بفغان افکنی

گر بسرکوی خویش پرده عشاق را
گر بکشایی ز بندگوه دریای عشق
گل کنی از خاک و خون کار بجان افکنی
بی دل و جان صد هزار سر عیان افکنی

هر نفسی روی خویش بازبوشی بزلف
تا دل عطار را در خفقان افکنی

هر شبم سرمست در کوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان
گر بریزم پیش رویت اشک زار
چون همه تیری بیندازی تمام
بوی گل اندر دماغ جان ما
گر سخن گویم ز چین زلف تو
ورکشد مویی دل از زلف تو سر

هر شبی عطار را تا وقت صبح
عاشقی دیوانه در روی افکنی

بسر زلف دلربای منی
گر بیند فلک بصد گهرم
ببلائی جهانست دارم دوست
هرکست از گزاف می گوید:
آن همه ترهات می دانم
گر نمانم من ای صنم، روزی

جاودان پادشه شود عطار
گر تو گویی که: تو گدای منی

نگر تا ای دل بیچاره، چونی؟
چگونه می کشی صد بحر آتش؟
زمانی در تماشای خیالی
اگر خواهی که باشی از بزرگان
چرا باشی نه کافر، نه مسلمان؟
زیک یک ذره سوی دوست راهست
زبون عشق شو، تا برکشندت
چو در رفعت و رای هر دو کونی
دلا تو چیستی، هستی تو یا نه
منی، یا نه منی، عینی تو یا غیر
چه می گویی تو خود از خود نهانی

تو، ای عطار اگر چه دل ننداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی

تا در سر زلف تاب بینی
گر آتش عشق برفروزم
گر پرده ز روی خود گشایی
دل بر در انتظار یابی
در مجلس عشق، عاشقان را
هین! روی چو آفتاب بنمای
در آینه حبه بخندی
در آب نگر، ببین جمالت
خوابت نبرد شبی، به سالی

دل در بر من خراب بینی
بس دل که برو کباب بینی
بس رخ بخون خضاب بینی
جان در ره اضطراب بینی
از خون جگر شراب بینی
تادل ز غمش بتاب بینی
تا صبح بر آفتاب بینی
تا آتش اندر آب بینی
گر روی مرا بخواب بینی

عطارد، بکل ز دل فرو شو
فریادرس از بخواب بینی

بوادی که در او گوی راه سر بینی
ز هر چه می دهدت روزگار عمر بهست
ز دولتی بچه نازی، که تا که چشم زنی
اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز
چو هر چه هست همه اصل خویش می جویند
چو کل اصل جهان از یک اصل خاسته اند
مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای
بیاد بر زبر خاک گنج چند کنی؟
چگونه پای نهی در خرابه ای که دراو
نه لحظه ای ز همه خفتگان خبر شنوی
ز بس که خون جگر می فرو خورد بزمین
اگر جهان همه از پس کنی نمی دانم

بهر دمی که زنی ماتم دگر بینی
ولی چه شود که آن نیز برگذر بینی
اثر نینی ازو، در جهان اگر بینی
چو مرده گذاری جمله رهگذر بینی
ز شوق، جمله ذرات در سفر بینی
سزد که کل جهان را بیک نظر بینی
که تا همه شکم خاک سیم و زر بینی
که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی
بهر سویی که روی صد هزار سر بینی؟
نه ذره ای ز همه رفتگان اثر بینی
زمین ز خون جگر بسته چون جگر بینی
که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی؟

درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی

هر روز ز دلتنگی جای دگرم بینی
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بر هم
از دایره گردون گر در نگری در من
چندانکه درین دریا می جوشم و می نوشم
از بس که بسرگشتم، چون چرخ فلک، هر سو
در رهگذرت جانا، با خاک شدم یکسان
بر خاک درت زانم تا گر ز سر خشمی
نی نی، که نمی خواهم کز من اثری ماند
تادره تو مویی هستیم بود باقی

هر لحظه ز بی صبوری شوریده ترم بینی
گه نعره زخم یابی، گه جامه درم بینی
چون دایره گردان بی پا و سرم بینی
از آتش دل هر دم لب خشک ترم بینی
چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی
تا بوکه برون آیی، در رهگذرم بینی
پرسنده برون آیی، بر خاک درم بینی
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی

چون شمع سحرگاهی می‌سوزم و می‌گیرم
در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه
گر آب خورم روزی صدکوزه بگیرم خون
خاکبست مرا بستر، خشتیست مرا بالین
خون جگرت خوردم، بر خاک درت خفتم

عطار، چه می‌گویی؟ خون می‌خور و تن میزن

زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی

چون صبح برآی آخر، تا یک سحرم بینی
زیر بن هر مویی صدنوحه گرم بینی
گر قوت خورم یک شب خون جگرم بینی
ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی
بر خیز و بیا باری تا خواب و خورم بینی

چو لبست پیسته اندر صفت شکر نبینی
بفراق، چون منی را چه کشی بدرد و خواری؟
چه نکوییت فزاید که بد آید از تو بر من؟
مکن ای صنم، که گر من نفسی ز دل برآرم

ز غم توجان عطار، اگرش ز تن برآمد

تو زیخت و دولت خود پس از آن خطر نبینی

ای لب گلگونت جام خسروی
پهلوی خورشید مشک آلود کرد
مردم چشمت، بدان خردی که هست
کی توان گفت از دهان تو سخن؟
گاه همچون آفتابی از جمال
می‌ندانم کافتابی یا مهی؟
عاشقان را جامه می‌گردد قبا
گفته بودی: آنکه دل برد از تو کیست؟
ور بگویم من که: تو بردی دلم
دل ندارم، زان ضعیفم همچو موی
من که تخم نیکویی کشتم مدام
تو که با من تخم کین کاری همه

پیشۀ شبرنگ زلفت شبروی
خط تو، یعنی که هستم پهلوی
می‌بیند دست چرخ از جادوی
زانکه صورت نیست آن جز معنوی
گاه همچون ماهی از بس نیکوی
گرچه گویم راستی را هر دوی
تو کله بنهاده کج، خوش می‌روی
می‌ندارم زهره تا گویم توی
دل بمن ندهی و هرگز نشنوی
تو دلم ده، تا شود کارم قوی
برنخوردم بر تو، الابد خوی
دور نبود کانچه کاری بدروی

در سخن عطار اگر معجز نمود

تو باعجاز سخن می‌نگروی

دی بامداد کان صنم آفتاب روی
گفتم: مگر عزیمت حمام کرده‌ای
چون ساعتی برآمد من نیز درشدم
دیدم بناز تکیه زده برکنار حوض
می‌کرد آب را تن و اندام او خجل
گیسوی مشک بوی ببر درفکنده بود
اندر عرق غریق شده، چون گلاب و گل

بر من گذشت همچو مه، اندر می‌انکوی
گفتا: بلی تو نیز بیا، با کسی مگوی
او در درون و خلق ز بیرون به گفتگوی
همچون گلی که نوید مه برکنار جوی
می‌زد شراب را لب او سنگ بر سبوی
موی میانش گم شده اندر میان موی
وز رنگ و بوی او شده حمام مشکبوی

ناگه یکی درآمد و اندر زمان بشست
چون دیدکاب دیده من گرم می رود
رویم به آب دیده و مویش به آب جوی
مشتی گلم بدادکه: دست از دلت بشوی
دست از دلم بشستم و آنگاه گفتمش:

کای جان نازنین، دل عطار را بجوی

سر مست درآمد از سرکوی
وز بیخوابی دو چشم مستش
تا شسته رخ و گره زده موی
چون مخموران گره بر ابروی
فریادکنان فلک که: احسنت
ترک فلکش بطوع می گفت:
کای من ز میان جانست هندوی
پیش قدمش بهشت شدکوی
می گفت بهای های کای هوی
چون باد همی رود بهر سوی
بر روی تو می دهد بصد روی
یک دم بنشین، که این دل مست
جان می خواهد زهرکسی وام

عطار، تویی و نیم جانی

با دوست بنیم جان سخن گوی

هرچه هست اوست، هرچه هست توی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ
او تویی و تو اوست، نیست دوی
تو مجازی، چه بینی و شنوی؟
کی رسی در وصال خود هرگز؟
ز آن خبر نیست از خودی خودت
تا وجود تو کل شود؟ نشود
نقطه ای از تو بر تو ظاهر گشت
نقطه تو اگر بدایره رفت
ور از آن نقطه باز مانی تو
چون تو در نقطه کشته باشی تخم
نتوان رست از چنان صفتی

کرد عطار در علو پرواز

تا بدو تافت اختر نبوی

گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی
سایه ای شو، تا اگر خورشید گردد آشکار
تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
تو چو سایه محو خورشید آبی و محرم شوی
جانست در توحید دایم معتکف بنشسته است
بوده ای هم رنگ از پیش و خواهی شد زپس
چون نداری ز اول و آخر درین جز بیخودی
رنگ دریا گیر، چون یک شب نمی بیخود شده
چيست یک شب نم؟ که از دریاست نا آمیخته
ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه

چون بیاید بحر جمعت کاندر و خرم شوی؟

ور پراکنده روی در بحرکل در آینه
هیچ بودی، هیچ خواهی شد، کنون هم هیچ باش

گر تو، ای عطار، هیچ آیی همه گردی مدام

ور همه خواهی چو مردان هیچ در یک دم شوی

آفتاب رویست، ای سرو سَهی
نه، خطا گفتم، که می تابد بسی
گرچه عالم پر جمال یوسفست
چون بود کز بحر پرگوهر بسی
بازگردیدند ازین بحر عجب
قعر این دریا جزین دریا نیافت
حلقه بر در می زنند و می روند
جمله را جز عجز آنجا کار نیست
می فرو افتد درین حیرت زغم

بر همه می تابد، الا بر رهی
بر من و من می نیمنم ز ابلهی
نیست چشم کور را از وی بهی
بازگردد خشک لب دست تهی؟
خشک لب، هم مبتدی، هم منتهی
دیگران هستند از مشتی که هی
نیست از ایشان کسی را آگهی
نه مهیست آنجا گاه و نه که هی
گر تو اینجا دو جهان بر هم نهی

ای فرید اینجا که هستی، محوگرد

چندگویی کو تهی بر کوتهی؟

نگاری مست لایعقل، چوماهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه دل
زهر مویی که اندر زلف او بود
درآمد پیش پیر ما بزانو
فسردی همچو یخ از زهد کردن
چو پیر ما بدید آن سنگدل را
ز ره افتاد و روی آورد در کفر
بتاریکی زلف او فرو شد
دگر هرگز نشان او ندیدم

درآمد از در مسجد پگاهی
سیه گر بود و پوشیده سیاهی
فرو می ریخت کفری و گناهی
بدو گفت: ای اسیر آب و جاهی
بسوز آخر چو آتش، گاهگاهی
بر آورد از دل پر آتش آهی
نه رویی ماندش، در دین نه راهی
بدست آورد ز آب خضر چاهی
که شد در بی نشانی پادشاهی

اگر عطار هم با او برفتی

نیز زیدش عالم برگ کاهی

جان بلب آورده ام، تا از لبم جانی دهی
از لب جانی همی خواهم برای خویش نه
تو همی خواهی که هر تابی که آن در زلف تست
من چو گویی پا و سرگم کرده ام، تا تو مرا
من کیم مهمان تو، تو تنگها داری شکر
من سگ کوی توام، شیری شوم گرگاه گاه
چون نمی یابند شاهان از وصال ذره ای
من که باشم تا بخون من بیالایی تو دست؟

دل ز من بر بوده ای باشد که تاوانی دهی
زانکه هم بر تو فشانم گرمرا جانی دهی
همچو زلف خویش در کارم پریشانی دهی
زلف بفسانی و از هر حلقه چو گانی دهی
می سزد گر یک شکر آخر بمهمانی دهی
چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهی
نیست ممکن کان چنان ملکی بدربانی دهی
این بدست من برآیدگر تو فرمانی دهی

کی رسم، درگرد وصل تو؟ که تامی بنگرم
هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی
داد از بیداد تو عطار حیران دل، ز دست
دست آن داری که تو داد سخندانی دهی؟

ای راه تــــرا دراز نــــایی
ایــــن راه دراز ســــالکان را
عاشق ز فنا چگونــــه ترســــد
چون از تو نماند هیچ بر جای
ای آنکــــه نشــــسته ای همــــه روز
در لجه عشق جاودانــــت
دری که بهر دوکــــون نرســــید
هرگز دیدی که هیچ سلطان
هرگز دیدی که رنــــد گلخن
ای دل، خون خور که آن چنان ماه
ای بس که من اندرین بیابان
دردا! که ز رفتگان راهش
باری چه بدی که غول راهش
چون درخور صومعه نیم من
در بسته چهارگرد زناز
بس پرگر هست زلفش و هست
گر خون دلم بریزد آن زلف
گر تو سر عین عشق داری
ورنه ز درم برو، که درپاش

عطار تو خویشتن نگه دار

از آفت خویشتن نمایی

ای غمت روز و شب بتنهایی
عاشقان را ز بیخ و بن برکنند
عشق با نام و ننگ ناید راست
عشق را سر برهنه باید کرد
بس که خفتند عاشقان در خون
تا ز ما ذره ای همی ماند
در جاییم ما ز هستی خویش
هستی ما و هستی تو دو نیست
هستی ما پیش هستی تو

مونس عاشقان ســـــودایی
آتش عشقت از توانایی
ندهد عشق دست رعنائی
بر سر چار سوی رسوایی
تا تو از رخ نقاب بگشایی
تو ز غیرت جمال نمایی
مانه انیم و تو هویدایی
راست ناید دویی و یکتایی
ذره ای هستی است هر جای

نیست عطار را درین تک و پوی

هیچ راهی به از شکیبایی

زین پس من و زناری در دیر بتهایی
زارباب یقین بودم، سر دفتر دانایی
در بتکده بنشستم دل داده بترسایی
نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی
یعنی که نه آن نه این، درمانده برسوایی
کای عاشق سرگردان تا چند زرسوایی؟
بر تر شو ازین، یعنی: تو سوخته مایی
باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
فانی شو، اگر مردی، تا محرم ما آیی

عطار، چه دانی تو؟ این قصه چه خوانی تو

چون نیک بدانی تو، اینجا شوی آنجایی

اگر خواهی که یابی آشنایی
میندیش آن زمان تا در کجایی
تو می دان آن نفس کز خود بر آیی
کشی در چاه محنت هم بلایی
مشو غافل، همی زن دست و پای
بهر آتش که هستی خوش در آیی
بیند سوزن، ای مسکین، چرایی؟
درین ره گر بورزی پارسایی

برو، عطار مسکین، خاک ره شو

بنزد اهل دل، تا بر سر آیی

باید که در ره ما جانباز و محرم آیی
بیگانگی رها کن، چون آشنای مایی
بی باده مست می شو، تا باز خود نیایی
آنگاه تو کم آیی، در عشق کیمیایی
افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی

دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر

بی پر همیشه می پر، گر مرغ آن هوایی

برخاسته دل، نه عقل و نه رای
بر خاک نشسته باد پیمائی
سرگشته شده سری نه و پای
خورشید صفت بمانده تنهایی
بی واسطه در کشیده دریایی

ترسا بچه ام افکند از زهد بترسایی
دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم
امروز دگر هستم شوریده و سرمستم
نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم
دوش از غم کفر ودین در خانه بدم غمگین
ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:
بس گفته درین معنی، نه کفر و نه دین اولی
روزی دوسه ای از ما ماندی تو چنین تنها
هر چند که پردردی کی محرم ما گردی؟

دلا، در راه حق گیر آشنایی
چو مست خنب وحدت گشتی، ای دل
وگر نفس و هوا عقلت ربایند
وگر همچون که یوسف خود پسندی
چو افتادی بدریای حقیقت
چو ابراهیم بت بشکن، میندیش
تبرا کن دل از هستی چو عیسی
شوی بر طور سینا همچو موسی

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی
روی دلت بما کن، جان مست از لقا کن
در عشق پست می شو، کلی ز دست می شو
روزی که محرم آیی، با دوست همدم آیی
پروانه ای مشوش، چون سوختی به آتش

سر برهنه کرده ام بسودایی
با چشم پر آب، پای بر آتش
چون گوی بمانده در خم چوگان
از صحبت اختران صورت بین
هر روز ز تشنگی چون آتش

هر سودایی که بیندم گوید: زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم، به نطق برخیزد از نکته من بشهر غوغایی
چون یکجایم نشسته نگذارند هر ساعت از آن دوم بهرجایی

زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد
عطارد نه عاقلی، نه شیدایی

منم و گوشه‌های و سودایی تن من جایی و دلم جایی
هر زمانم بعالمی میلی هر دمم سوی شیوه‌ای رایلی
مانده در انقلاب چون گردون گاه شیبی و گاه بالایی
ساکن گوشه جهان ز جهان همچو من نیست هیچ تنهایی
ای عجب! گرچه مانده‌ام تنها مانده‌ام در میان غوغایی
رهزن من بسی شدند، که من راه گم کرده‌ام بصحرایی
کارم اکنون ز دست من بگذشت که در افتاده‌ام بسدریایی
نیست غرقه شدن درین دریا کار هر نازکی و رعنائی
من سرگشته عمر، خام طمع می‌پزم برگناه سودایی
مانده امروز با دل پر خون منتظر بر امید فردایی

الغیاث الغیاث! زانکه ندید
کس چو عطارد هیچ شیدایی

ز عشقت سوختم، ای جان، کجایی؟ بماندم بی سرو سامان کجایی؟
من اندر ره تهی دستم چه داری؟ ز خود برهانم ای جانان کجایی؟
نه درجانی نه غیر از جان، چه چیزی؟ نه در جانی برون از جان کجایی؟
هزاران درد دل دارم من از تو ندانم درد را درمان، کجایی؟
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی ندانم تا درین طوفان کجایی؟
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟
بیا، تادر غم خویشم ببینی چو گویی در خم چوگان کجایی؟
ز پیدایی خود پنهان بماندی چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟
چو تو حیران خود رادست گیری ز پا افتاده‌ام حیران، کجایی؟
ز شوق آفتاب طلعت تو شدم چون ذره سرگردان کجایی؟

چنان شد در غمت عطارد بیدل
که شد بر وی جهان زندان، کجایی؟

رخ تو چگونه بینم؟ چو تو در نظر نیایی نرسی به کس، تودانم، که ز خود بسر نیایی
وطن تو از که جویم؟ که تو در وطن ننگی خبر تو از که پرسم؟ که تو در خبر نیایی
چه کسی تو؟ یارب ای جان، که ز غایت کمالت چو بوصف تودرآیم تو بوصف در نیایی
گه‌ری عجب‌تر از تو، نشنیدم و ندیدم که بیحر، در ننگی و ز قعر، بر نیایی
چو به پرده درنشینی چه بود که عاشقان را چو شکر همی گدازی چو نمک همی بسایی؟

همه دل فروگرفتی، بتو کی رسم؛ که گرمی در دل بسی بکوبم، تو ز دل بدر نیایی
تو بیا، که جان عطار اگرت قبول باشد
بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی

ای آفتاب رویت از غایت نکویی افزون ز هرچه دانی، برتر ز هرچه گویی
گر نیکویی رویت یک ذره رخ نماید دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی؟ کاندرد دو کون هرگز در چشم جان نیاید، مثلت بخوبرویی
چون از کمال غیرت بر جان کمین گشایی از خون عاشقانت روی زمین بشویی

عطار در ره او از هر دو کون بگذر
وانگه ز خود فنا شو، گر مرد راه اویی

با چون رویی بدان نکویی نازش برسد بهر چه گویی
رویی که ز شرم او در افتاد خورشید فلک بزرد رویی
چون در خور او نمی توان شد بر بوی وصال او چه پویی؟
خون می خور و پشت دست می خای گگر در ره درد مرد اویی
جانان، بتو باز ننگرد راست تادست زجان خود نشویی
توره نبری، تو تا تویی، تو تا کی تو تویی، تویی و تویی؟
چیزی که ازو خبر نداری گم ناشده از تو، چند جویی؟
گر گویندت چه گم شد از تو ای غره بخویشتن، چه گویی؟!
باری بنشین کران و کم گوی بندیش که در چه آرزویی

عطار، کجا رسی به سلطان
زیرا که تو از سگان کویی

عشق تو در دست و درمانش تویی هست عاشق، صورت و جاننش تویی
آنچه در درمان نیاید درد من چیست آن دردی که درمانش تویی
سالک راه تو ز اول و اصلست کاین ره از سر تا به پایانش تویی
عاشقت کی گنجند اندر پیرهن کز گریبان تا بدامانش تویی؟
کشت هستی، خوشه خوشه، جوبجو زرع بی آبست و بارانش تویی
منطق الطیر سخن های مرا کس نمی داند، سلیماننش تویی

این غزل شطحست و قوالش منم
وین سخن حقست و برهانش تویی

ترجیعات

سر خوش ز می گره گشایم
ما طالب گنج کنجهایم
زنهار! گمان مبر که مایم
گر جان طلبند، مادر آییم
برداشته دست در دعایم
چون بلبل مست در نوایم
روشن سخنیست می نمایم:

ما صوفی صفة صفاييم
بيخود ز خوديم و با خداييم

دل چون بشنید، نوش جان گفت
از عشق بگوش عاشقان گفت
با ما غم و شادی جهان گفت
عشق آمد و عقل را روان گفت
بی دوست سخن نمی توان گفت
پیرم سخنی ز می نهان گفت
می خواست برغم صوفیان گفت:

ما صوفی صفة صفاييم
بيخود ز خوديم و با خداييم

دریاب حیات جاودان را
از دست مده می مغان را
بفروش بجرعه ای جهان را
بی عیش مدار عاشقان را
از لُوح درون خط روان را
در مجلس حشر صوفیان را
گوییم حدیث این بیان را

ما صوفی صفة صفاييم
بيخود ز خوديم و با خداييم

برقع ز جمال خود برانداز

ما مست شراب جان فزایم
در کنج شرابخانه گنجیست
آنها که هوای می ندارند
هرجا، که صراحیست و جامیست
تا حاصل ما ز می برآید
تا ما گل روی دست دیدیم
ما گوهر پاک و نور ذاتیم

ساقی سخن از می مغان گفت
یک جرعه می و هزار معنی
در گردش جام حسن ساقی
نارسته هنوز دار منصور
ای سالک ره روان معنی
دوش از سر بیخودی و مستی
دل چون بشنید نام می را

ساقی، بشکن خمار جان را
کاین یک دو سه روز عمر باقیست
وان دم که تهی شود صراحی
در فصل بهار و موسم گل
ای آنکه نخوانده ای تو هرگز
فردا چو پرسش اند آرند
ما مست شراب جام ساقی

ای دلبر ماهروی طنناز

تادیده ز پرتو جمالست
ما زنده بیوی جام عشقیم
با طوطی عقل خویش همدم
ای بلبل خوش نوا، بنوروز
با عود بسوز و عودمی سوز
چون نیست درین زمانه ما را

چون جام جهان نماکنم باز
در مجلس عاشقان جانباز
با بلبل عشق خود هم آواز
آهنگ حجازگیر و اهواز
با چنگ بساز و چنگ می ساز
با صوفی با صفا دمی راز

ما صوفی صفة صفاییم

بیخود ز خودیم و با خداییم

دوش از سر خم صدا برآمد
زان جوش بگوش خاک دردهر
در حوصله جهان نگنجید
حقا که ز قدرت همو بود
ای رند شراب خواره، امروز
چندان که تو شرح جام کردی
شکرانه آنکه صوفی امروز

جوش از می جان فزا برآمد
نی رست و بصد نوا برآمد
چون گنج زکنجهها برآمد
کاژدر شد و از عصا برآمد
می ده، که ز می صفا برآمد
گرد تو ز گرد ما برآمد
خود را شد و از خدا برآمد

ما صوفی صفة صفاییم

بیخود ز خودیم و با خداییم

زین پیش کزین جهان پرغم
چون ملکوت جم نماند جاوید
ای آنکه نگشته است خالی
بازا، که در آرزوی رویت
گفتم بطیب درد خود را
بنوشست بخون دل جوابی
بنشین، که اگر مجال داری
ای بیدل، اگر تو دست یابی

جستیم وفا، نشد مسلم
می نوش بیاد ملکوت جم
از سینه غم تو ذکر مدغم
تدبیر دل رمیده ک مردم
دردم چو طیب دید در، دم
و آن نیز بصر کرد مرهم
بر خاک درش، شبی چوش بنم
برگوی بساکنان محرم:

ما صوفی صفة صفاییم

بیخود ز خودیم و با خداییم

ای بلبل خوش نوا، فغان کن
چون سبزه ز خاک سربر آورد
بالشت ز سنبل و سمن ساز
چون لاله ز سرکله بینداز
ببردار سینه غزل را
صد گوهر معنی، ار توانی
و آن دم که رسی بشعر عطار

عیدست، نوای عاشقان کن
ترک دل و برگ بوستان کن
وز برگ بنفشه سایان کن
سر خوش شو و دست در میان کن
در هر ورقی گلکی روان کن
در گوش حریف نکته دان کن
در مجلس عاشقان روان کن:

ما صوفى صفة صفايم
بيخود زخوديم و با خدايم

ترکیبات

دل خیمه جان زند بر افلاک؟
بفشاند روح دامن از خاک
در حلقه عاشقان زند چاک
امید خلاص از او چو تریاک
تن کیست؟ طفیلی بفتراک
در هودج کبریا بر افلاک
رقاص چو صوفیان چالاک
در محفل قدسیان طربناک
وز هستی و نیستی تن پاک
نی از حجب طبعیش پاک
ساکن شده است و خرم الاک

در ظل سرادقات الفت
راهی طلبد بسر وحدت

وارسته تو از منی و از ما
فارغ زکشاکش تمنا
در خوف هوای «لا» و «الا»
بر طره هفت سقف مینا
بر اوج سریر چرخ خضرا
بیرون زده رخت دل بصحرا
از چشم خرد، در آن تماشا
بالمعه برق حسن یکتا
ایمن ز فضولی من و ما
شبم که فتد درون دریا
یک لحظه بدان شد آمد اینجا

آیا که چه کار و بار بینی
آن دم که جمال یار بینی؟

بر باد نهاده شهر و بنیاد

کی باشد ازین نشیب نمناک
بستاند عقل جوهر از جان
وین خیمه چار طاق ایوان
زهرست مزاج چار عنصر
عشقست براق جان درین راه
آن لحظه، که جان شود خرامان
بر نغمه ارغنون توحید
دست اندازان و پای کوبان
از نام و نشان دل مجرد
نی از صفت بهیمیش ترس
در مرتبه کمال کلی

هرگز بود؟ ای رفیق والا
من سایه صفت فتاده بر خاک
تو بازگشاده بال همت
افراخته رایست جلالست
تکیه زده، همچو پادشاهان
وز حجره تنگ آفرینش
بر بوده نقاب «ماسوی الله»
در شعله نور عشق یک رنگ
آزاد ز بند امر تکلیف
در جذب و وصل یار از آنسان
چون قطره ازین رجوع رجعت

شهریست وجود آدمی زاد

باداست، که خاک را براند
دل خسرو شهر و عقل دستور
گر شاه بمشورت وزیرست
ور هیچ بضد آن نبود کار
جان گنج و طلسم جسم، دایم
گه خازن گنج امین و مصلح
در بسته بمهر خاتم دین
سلطان چو خزینه نقل فرمود
شه خان خراب و شهر خالی
عمال مناصب ولایت

چون بادگذشت، خاک ایستاد
شهووت چوعوام و خشم جلاد
خرم بود آن بلاد و آزاد
بنیاد همه بیاد بر داد
برگنج ازین طلسم بیاد
گه باد بدست رند و شاید
و آن مهر بدست عشق همزاد
شد شاه و وزیر و شحنه آزاد
ازگفت و شنود و بانگ و فریاد
هر یک به بلاد دیگر افتاد

در انجمن مقربانست

زیرا که بدین قدم نشانست

من جز تو ندارم از جهان کس
تن خاک در تو بود ز اول
از اوج فلک، چو نیست معلوم
چون روضه خلدان دل خاک
در خاک بیین، ولی بشرطی
از جعد شهان دواج اکسون
هم نرگس مست یار مخمور
بر ریخته از خدنگ غمزه
از جور چهار و هفت مانده
سرهای برهنگان گرفته

وز جان و دل ایستم ازین پس
هم با سر خرقه رفت ازین پس
باری ز نشست خاک بررس
پر سوسن و یاسمین و نرگس
کز دیده خود برون کنی خس
وز لعل بتان نقاب اطلس
هم بلبل نطق عاشق احرس
بگسسته ز ابروی مقوس
محبوس بحجره مسدس
احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان، ولی بهرموی

بی صوت و حروف واقعه گوی

این خاک ز لطف نور برخاست
شد جانوری، که آشیانش
هر لحظه ز فیض و فضل آن نور
سری، که فلک نبود محرم
نقدی، که خلاصه دو کونست
مطلوب ظهور سر امرست
درج گهر و کنوز غیبست
در کوکبه طلوع آدم
کاین وصف چنین برمز عشاق

وانگاه روان شد از چپ و راست
برتر ز ضمیر و هم داناست
بزمی و بساط دیگر آراست
بر چهره او چو روز پیداست
در جنب و جود او مهیاست
مقصود وجود نقش اشیاست
غواص بحور دین و دنیاست
منجوق و لایعز والاست
برقصد قبای او بود راست

سودا زدگان دین و دنیا

هرگز شنوند این سخن؟ نی

رفتند سران بزم سلطان	مانند جنیبه را بـدربان
ریحان بریاض انس پیوست	بردند سـفال را بـخمدان
پرورده طبع گشت خاموش	نوبرده فهم شد سخندان
شد قطره محیط و ذره خورشید	از محو صفات صنع یزدان
آثار خصال جسم گم شد	در مطلع نور قرب جانان
تا قطره شبـنم سـحرگاه	بر روضه وصل اوست غلتان
در پرده نیستی هم آواز	چون ناله نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی از خود	تیری بنشانه راست بنشان
چون سوخت سپند خوش برآسود	مشکی مکن از جمال خوبان
در نسخه کیمیایی توحید	خواندم که فناست مغز ایمان

اینست سخن که: تا توانی

خود را ز بـرون در نمـانی

آن کیست بر آن سپهر اعظم؟	وان کیست و رای هر دو عالم؟
از خاک یکی سواد انقد	وز آب درو بـلاد احکـم
کم کار، ولی درو جهان گم	گمنام، ولی دو کون ازو کم
در بارگه جلال مفرد	در جلوه گه جمال محرم
در نور جبینش حج اکبر	در نقش نگیـش اسـم اعـظم
جایی مرو و بخود فروشو	در نسخه تست این لغت ضم
در حرف نخست بازیابی	اسرار زمین و آسمان هم
گر بر سر سر این معما	افتاد دلت، زهی مکرم
خوش بادشبت، خجسته روزت	رو، رو، که جهان شدت مسلم
گنگ از دل درج سر بمسما	چون شرح دهد زبان گنگم
یک ذره سپهر و هفت خورشید	یک نم ز شراب و چارکون یم
عطار، ز سر عشق برگوی	انوار صفات و ذات مبهم

تو نور هوای آن جهانی

بر خاک فتاده ناگهانی

فداک ابی و امی، این تمشی؟	براق آمد، مگر بر عزم عرشی؟
تراچه عالم و چه عرش و چه فرش،	که صد عالم و رای عرش و فرشی
کنون روحانیان عرش را بین	چو سر بر خط نهاده انس و وحشی
تویی سلطان مطلق در دو عالم	که خط دادند انس و جان و وحشی
ز بس کامد همی جبریل نزدت	شده چون دحیة الکب قریشی
چو اندر عالم جان اوفتادی	از آن بی سایه دایم می درخشی
چو دایم رحمة للعالمینی	ازان جرم دو عالم را بیخشی

نگردد مطلع پر نقش توکس
چو تو برتر ز افلاکی، بجز عشق
که تو برتر ز نه طاق بنفشی
که داند تا چه نوری و چه نقشی

فسبحان الٰذی اسـری بعـبده

الی الجـبروت و المـکـوت کـله

زهی! از عرش اعلا برگزشته
همه روحانیان بر جای مانده
هم از عقل معظم پیش رفته
قیامت نقد امروزت که «هاتین»
بخاصیت توئی از عالم افزون
بیکدم چون گهر از تشت پر زر
بنور جان بذات حق رسیده
شده مستغرق نور مسما
وز آنجا عرش بالا برگزشته
تو از بی جایی از جا برگزشته
هم از روح معلا برگزشته
تو از دی وز فردا برگزشته
ز قعر هفت دریا برگزشته
ازین نه تشت مینا برگزشته
ز آلاء وز نعمت برگزشته
ز اعداد وز اسما برگزشته

زهی دانای اسرار معانی!

ورای این جهان و آن جهانی

زهی! روز قیامت روز بارت
گنه کاران، که بر جان خورده زنهار
کجا پیغمبری دانی؟ که آن روز
توئی مختار کل آفرینش
چو تو بر باد دیدی ملک عالم
بصورت چرخ از آن فوق تو افتاد
فلک زان می رود با تشت خورشید
بفراشی از آن می آیدت ابر
ترا چون حارس و چون حاجب آمد
خلایق سر بسر در انتظارت
همه جان بر کف اندر زینهارت
بسوزاند سپند روزگارت
که حق بی علتی کرد اختیارت
بملک فقر آمد افتخارت
که چرخ آمد طبقه های نثارت
که هست از دیرگاهی تشت دارت
که از خاکی ترا نبود غبارت
مه و خورشید در لیل و نههارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!

شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی! خاک درت تریاک اعظم
زهی! موسی عمران بر در تو
زهی! دربان تو بختی افلاک
ترا شیطان مسلمان گشته جاوید
اگر با نام حق نامت نگویند
نیابد خسته ای، کو منکرت شد
عدو، گر بنگرد در تو بانکار
نگین می خواست از مهر تو گردون
نگینش چون بشد مهر نبوت
طفیلی وجودت کل عالم
بهارونی میان در بسته محکم
شده چوبک زنت عیسی مریم
ولی پیچیده سر از پیش آدم
کرا باشد مسلمانان مسلم؟
بجز خاکستر خود هیچ مرهم
نماند مردمش در دیده محکم
از آن شد حلقه هوش مانند خاتم
لباس خویشتن را کرد بی غم

اگر در نطق آییم تا قیامت
نیارم گفت یک وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر داده	بگیسو روز را شش‌بگیر داده
جمالست حسن را در برگرفته	کمالست عقل را تزویر داده
خرد نطق خوشت را کار بسته	شکر لعل لبست را شیر داده
عروس هشت جنت در فراقست	ازین نه بم نوای زیر داده
چو خوشه ده زبان گشته دهم چرخ	صفات ده یکی تقریر داده
قضا دیده قدر، مایه ز قدرت	ز کف سر رشته تقدیر داده
بفرمان تو، ای فرمانده خاک	عذاب خلد را تاخیر داده
دل عطارد مجنون غم تو	تو از زلف خودش زنجیر داده

بمراهیت حق دارم، زهی قدر
به همنامی نکونام کن، ای صدر

دلی کاینه اسرار گردد	ز نعتت خواجه احرار گردد
تویی آن خواجه، کز یک شاخ نعتت	دو عالم خلق برخوردار گردد
تویی آن مرد، کز نور وجودت	عدم آستن اسرار گردد
تویی آن صدر، کز دریای جودت	کف بحری نم امطار گردد
دل من، یا رسول الله، خفتست	دمی در بند، تا بیدار گردد
چه کم گردد ز بحر بی‌نهایت	که یک شب‌نم در شهوار گردد
دل عطارد، کز جان باز داری	دل بیدار معنی دار گردد

نکوکارا، مگیرش زود، از آن پیش
چو مکرش رفت مردکار گردد

پایان